

راه و رسم زندگی

اثر امة البهاء روحیه خانم

ترجمه: ابوتراب سهراب / نجمیه روحانی

ویراستار: فاروق ایزدی نیا

بخش نخست

تقصیر از خود ماست

انسانها امروزه شدیداً از خویشتن و جهانی که در آن زیست می‌نمایند ناخشنودند، اعم از آنکه محیط اجتماعی، نوع کار، درآمد و شکل تفریحات ایشان از هر قبیل باشد، صدای شکایت از هر سو بلند است. آنها یا موقعیت اقتصادی را مورد ملامت قرار می‌دهند یا اوضاع سیاسی را. اگر کلیسا مجرم اصلی قلمداد نشود پس طبقه خاصی باید به علت موقعیت نابهنجاری که ما (انسانها) در آن واقع شده‌ایم، متحمل سرزنش شود. هرگز به ذهن ما خطور نمی‌کند که احتمال دارد اشکال قضیه در مجاورت خود ما باشد و یا به عبارت دیگر تقصیر از خود ما باشد.

ما غنی‌ترین نسلی هستیم که تاکنون بر کره زمین زیسته‌ایم. هیچ انسانی که تاکنون در کره ارض زیسته است و به آسمان‌ها نگریسته این چنین بسان ما دارا نبوده است. دریاها، هوا، عنصر اصلی ماده در دسترس ماست و با گذشت هر روز این تسلط ما بیشتر می‌شود و ما مزرعه‌های سبز آسمان را در می‌نورسیم فضا را با آهنگ‌های نامرئی پر می‌کنیم، با دیدگان خویش. به کنه ذره‌ای پی می‌بریم و خود نور را در خدمت خود می‌گیریم، معه‌ها ما به نحو رقت‌باری ناراضی و ناخشنودیم. به نظر می‌رسد که سرطانی در سینه‌های ماست که ثمره نبوغ ما را تلخ می‌سازد و ما را از آرامش خیال، ثبات عاطفی و قدرت زیستن در باطن گره خورده خویشتن و همزیستی با هموعان خود محروم می‌سازد.

دستاورد ما تمدنی عظیم است. تمدن مغرب زمین که سریعاً به اقصی زوایای جهان شرق راه می‌یابد و معه‌ها این ساختار غول آسا با همه پیشرفت و امتیازاتی که دارد و تسهیلاتی که در اختیار ما قرار می‌دهد کمر به ویرانی ما بسته است. اکنون این تمدن سایه فرانکشتینی را بر سر ما می‌گستراند. این تمدن اگر چه مخلوق ماست چه بسا که ما را مخلوق خویشتن گرداند و هم ما و هم خویشتن را به نابودی کشاند. آیا این به خاطر آن

نیست که این تمدن بزرگ چون خود فرانکشتین بی روح است؟ آیا به خاطر آن نیست که در اختصاص این همه اندیشه و کوشش جهت احراز تسلط بر ماده و کشف قوانین حاکم بر آن و جهت دادن به نیروهای آن ما مطلقاً این حقیقت را فراموش کرده‌ایم که شاید ما انسان‌ها نیز تابع قوانینی هستیم که حاکم بر شکوفائی ماست و از خاطر برده‌ایم که طبایع خویشتن و رابطه حقیقی خود را با جهانی که در آن زندگی می‌کنیم و اینچنین فعال و مصمم سرگرم چپاول آن هستیم، دریابیم.

قطعاً اشباه فاحشی در بنیاد کار عمل می‌کند. ما که به ظاهر همه چیز داریم در حقیقت بسیار فقیریم. ما نه از احساس امنیت درونی که نیاکانمان می‌شناختند، آگاهییم و نه برخوردار از اعتقاد روحانی مردمان به اصطلاح قرون مظلمه هستیم. انسان هرگز به چنین افکار زیبایی و به چنین مضامین بدیعی تقوه ننموده است. اما در عین حال هرگز در هیچ دورانی که حیات اینچنین ارزان انگاشته نشده و هرگز موجود انسانی در معرض خطر عظیم مرگی دهشتناک و یا حیاتی نکبت‌بار، ناامن و سترون قرار نداشته و همه معیارها اینچنین توخالی و عبث به نظر نمی‌آمده است.

این جهان زیبا به جهنمی تبدیل شده و اگر ما این حقیقت را نمی‌دانیم فقط به این علت است که نمی‌خواهیم بدانیم. ما خویشتن را می‌فریبیم. وقتی دویست هزار نفر مردمان غیرنظامی ممکن است با انفجار کور کننده یک بمب اتم در شهرشان نیست و نابود گردند؛ هنگامی که یک شبه شهرهای پرجمعیت به ویرانه دودزده‌ای تبدیل می‌شوند؛ هنگامی که زنی باردار می‌تواند به عنوان خلبان هواپیمای جنگنده‌ای عمل کند و وقتی که دختر هفده ساله‌ای به خاطر کشتن یکصد و پنجاه نفر از افراد دشمن به عنوان قهرمان مورد تجلیل قرار می‌گیرد و پسری ده ساله به خاطر قتل و خرابکاری به دریافت مدال مفتخر می‌شود، موقع آن فرا رسیده است که از خویشتن بپرسیم آیا آنچا ما امروز داریم، زندگانی است؟ این زندگی ما را به کجا می‌برد؟

طبیعت بسیار موجه‌تر از ما عمل می‌کند. حتی در باران و بوران و برف، حتی در اشعه سوزان خورشید استوائی، حتی در جنگل‌های مه آلوده، توازن و هدفی مشاهده می‌شود که در تضاد مشهود با روش زندگانی مختل، آشفته و اضطراب آور ما وجود دارد. در هنگام شب آنگاه که ستارگان این گونه با آرامش بر ناپودی هزاران جان و خانمان انسانی می‌نگرند و پرندگان بعد از آنکه توپها به غرش درآمده و سفیر پناگاهها خاموشی گرفته است، بر درختان می‌خوانند و نغمه‌سرایی می‌کنند، انسان از قبول این تضاد عاجز می‌ماند. به نظر می‌رسد که ما در کابوسی هولناک زندگی می‌کنیم که باید پایان یابد و جای خود را به آرامش بدهد و

همانگ با ضرباهنگ (ریتم) منظم و بی‌نظیر طبیعت عمل کند. زمین ما سیر ابدی خود را می‌پیماید و پیوند خویش را با شبکه‌ی نظم کیهانی حفظ می‌کند؛ بدان می‌ماند که همه چیز تابع قاعده است و در کلیتی عظیم ادغام شده است. با وجود این در جهان انسان‌ها ما شاهد هرج و مرج، اختلال و ناهمخوانی‌هایی عظیم، ثروتی بی‌پایان که مورد سوء استفاده و تفریط قرار می‌گیرد، قدرتی بی‌حد و حصر که کاربردی غلط دارد، و تشکیلاتی عظیم هستیم که در جهت تدمیر و حکومت زور عمل می‌کند.

اما هرگز به ذهن ما خطور نمی‌کند که این اختلال و بیماری از درون است نه بیرون. طایفه‌ی انسان به راه‌حلهای کلیشه‌ای دست می‌یازد، به باور یکی درمان، در دموکراسی است، دیگری متقاعد است که کمونیزم چاره‌کار است سوّمی چاره‌کار را در سوسیالیسم ملّی می‌داند. گروهی پای می‌فشارد که آنچه مورد ضرورت است صرفاً اصلاحات اقتصادی است و دیگری بر جنبه‌ی اجتماعی تأکید می‌کند دیگری بر تعلیم و تربیت. اگر چه ملل متخاصم کمابیش همه مذهبی بودند و گر چه هر کدام از ایشان خدای خویش را به کمک می‌طلبید تا قوّت و قدرت یابد، اما مذهب نه تنها نتوانست مانع جنگ شود بلکه اصولاً نمی‌توانست، به شکل کنونی خود، کاری بیش از آن انجام دهد که فرد فرد نفوس معتقد سرنوشت خویش را در نهایت تسلیم و بردباری بپذیرند.

در مجاورت شایع‌ترین مفاهیم واجد ماهیت آرمان‌گرایی مفاهیمی از این قبیل که همه انسان‌ها برادرند و باید جهت ایجاد نظم هماهنگی بین المللی همکاری کنند، ما جامعه انسانی را در بدترین وضعیتی که تاریخ به یاد دارد مشاهده می‌کنیم. آنچه که ابداً ما را به هراس نمی‌اندازد خطر نوعی شقاوت است که به قلوب انسانها راه یافته و نوعی تلخی و کلبی مذهبی قدیمی است که با وجود احساسات پرشورتر و صمیمانه‌تر ما چون شفقت، همدردی و سخاوت، وجود ما را در بر گرفته است. آیا به راستی اکثریت مردم جهان امروز به واقع به امکان حصول صلح پایدار معتقدند؟ و برآنند که حیات، آزادی و جستجوی سعادت می‌تواند پاداشی برای همگان باشد. آیا همه معتقدند که مردم جهان می‌توانند از نفرت ورزیدن به یکدیگر باز ایستند؟ و اینکه نوع انسان می‌تواند و باید به عالی‌ترین مفهوم لغت مذهبی شود؟ آیا این اکثریت کوشیدن در این جهات را ارزشمند می‌داند؟ پاسخ بی‌تردید منفی است و آنها به هیچ وجه در این موارد بر این باور نیستند: ابداً قصد ندارند در جهت تحقق بخشیدن به آنها به بذل مجهودات بپردازند. تبار انسان هنوز جز خویشتن خویش کسی را نمی‌بیند و جز به برتری خود نمی‌اندیشد.

این خویشتن این فردی که جز منافع خویش چیزی را نمی‌بیند چیست؟ از نظر زیست‌شناسی ما او را

می‌شناسیم، از نظر روانی نیز تا حدودی آگاهیم که موجد او چیست. ولی اینها مُعضل‌ترین و در عین حال امیدوارکننده‌ترین عناصر در وجود انسانی نیستند. آنچه که انسان را انسان می‌سازد اصل قضیه است. چه چیزی او را انسان می‌سازد و انسان چگونه باید در ارتباط با آن عمل کند؟ امروز همه جا شاهد ناهنجاری وسیعی هستیم. انسانها مطابق با قواعدی که حاکم بر هویت انسانی آنها است زندگی نمی‌کنند. انسانها از درون بیمارند، معیوبند، از شکل افتاده‌اند، دچار سوء تغذیه‌اند، عقب مانده‌اند. طبیعتاً حاصل چنین وضعی هرج و مرج است. به تعبیری، جایی که باید صاف و هموار می‌بود سطوح ناهموار دیده می‌شود. آنچه که می‌بایست مستقیم باشد، ناراست است. به جای آرامش جوشش هیجان را می‌بینیم. همه چیز علیه ما است و همه چیز در جهت خلاف حرکت می‌کند، تمام امور بغرنج و پیچیده است. زیرا ما بر نفس خویش حاکم نیستیم که هیچ تقریباً به کلی با نفس خویش بیگانه‌ایم.

انسانی که بوئی از تمدن برده باشد می‌داند که پرواز هواپیما تابع قواعدی است؛ می‌داند که بیماری‌ها توسط موجودات زنده‌ای منتشر می‌شوند که می‌توانند از شخصی به شخصی دیگر منتقل گردند؛ می‌داند که رادیو معجزه نیست بلکه صرفاً ترکیب هوشمندانه‌ی واقعیاتی چند است. درصد قابل ملاحظه‌ای از مردم، ویتامین‌ها را می‌شناسند، امتیاز بهداشت را می‌دانند و در صورت آموزش نحوه‌ی عملکرد ماشین پیچیده‌ای را فرا می‌گیرند. اما چه تعدادی از مردم چیزی راجع به خویشتن به عنوان یک موجود انسانی می‌دانند. سعادت‌مندان کیانند؛ نه به مفهوم کسانی که سرگرم‌اند یا مشغله‌ای دارند بلکه عمیقاً نیک بخت‌اند؛ ما می‌دانیم که تیغ می‌برد، آتش می‌سوزاند، سقوط از ارتفاع نابود می‌سازد؛ معه‌ذا در حالی که سراپا از درون آورده‌ایم زندگانی خویش را، بدون آنکه بفهمیم چگونه خویشتن را می‌آزاریم، سپری می‌کنیم و چه استعدادهایی در وجود ما بر اثر عدم استعمال مهمل می‌ماند و چگونه دست و پای روح ما برای ابد علیل و ناقص می‌شود. انسان‌ها از دارویی به دارویی دیگر پناه می‌برند. همین دیروز نبود که جنگ را درمان خویش می‌دانستند؛ راه چاره بردن جنگ و برقراری صلح بود و به همین کار خاتمه می‌یافت همه چیز به روال قبلی خود باز می‌گشت همه‌ی شهروندان موجّه آلمان و انگلستان بی تردید در این نگرش مشترک بودند فقط در این که چه کسی باید فاتح باشد اختلاف داشتند. در حال حاضر ما امیدهای خود را متوجّه سازمان ملل متحد کرده‌ایم بدون آنکه اعتماد کامل داشته باشیم زیرا امروز دیگر بر ما مبرهن است که جنگ همه چیز بود الا درمان درد ما. ملت‌ها نیز چون افراد، دیدگان خود را به راه چاره‌های کلیشه‌ای دوخته‌اند. چنین احساس می‌کند که

بخش اعظم مسائلی پس از غلبه در جنگ داخلی حل می‌شود. روسیه درصدد تضمین مرزهای طولانی خویش است، لهستان در فکر احراز حاکمیت بر سرزمین خویش است و از این قبیل. سرباز از جنگ برگشته نیز می‌داند که از زندگی چه می‌خواهد، اگر بتواند شغلی را که قبل از جنگ داشت و یا تمایل به داشتن آن دارد به دست آورد؛ اگر بتواند با دختر مورد علاقه خود ازدواج کند یا مزرعه‌ای را بخرد یا فلان خانه را بسازد یا در فلان مکان سکونت گزیند و غیره، زندگانی دیگر بار ارزش زیستن خواهد یافت. اقلیت‌ها نیز امیدهای خود را مشخص کرده‌اند، اندونزیایی‌ها در این فکرند که بتوانند از شر بیگانگان خلاص شوند، سیاه‌پوستان امریکایی در این اندیشه که به تساوی اقتصادی دست یابند، کره‌ای‌ها به این امید که بتوانند به استقلال دست یابند و به همین ترتیب فهرستی بی‌پایان از موارد مایه قوت و شفای همه آلام. اما معضلتین مسائل در آن شخصیت ناپیچ ناپیدائی است که هر یک از ما آن را با خود به این سو و آن سو می‌برد، شخصیتی که صحیح ادراک نشده، در معرض سوء استفاده واقع شده، مورد تعمق قرار نگرفته و با همه اینها منشاء همه آلام فردی و ملی و بین‌المللی ما است.

اگر ناظری هوشمند و بی‌تعصب از کره زمین بازدید به عمل آورد احتمالاً بلافاصله و به شدت از فعالیت‌های تب‌آلودی که بر سطح این کره در جریان است مبهور خواهد شد. افراد و گروه‌ها با سرعتی فزاینده دیوانه‌وار در شتابند و این شتاب نه فقط جسمانی و از طریق ابزار مکانیکی بلکه ذهنی و عاطفی نیز هست. گزاره نگفته‌ایم اگر بگوئیم که هیچ انسان متمدن آسوده‌ای در دنیا وجود ندارد. بدان می‌ماند که نیروی عظیم متشنت کننده‌ای دست اندر کار است، نیروئی که ما را از خویشتن می‌راند. کار و تفریح مشخصه روند زندگی ما شده است. ما نیروهای خویش را به بیرون از خویشتن می‌تابانیم و معدودی از این نیروها ظاهراً به مفهوم ایجاد جامعه‌ای آرام، باثبات و سعادت‌مند نقش سازنده دارند. یکی از نمونه‌های این تاباندن نیروها به بیرون آن است که تقریباً همه بدون استثناء به طور مداوم دیگر گروه‌ها، یا ملل، یا طبقات و یا اقوام را مورد ملامت و انتقاد قرار می‌دهند. انتقاد از خویشتن در هیچ جا دیده نمی‌شود و اگر دیده شود صرفاً در حد رعایت تشریفاتی ادب است و نه اعتقاد واقعی. هیچیک از قدرت‌های بزرگ امروزه از نظر اخلاقی آنقدر قدرتمند نیستند که آشکار بگویند: «تا حدود زیادی من مقصوم. اگر بیشتر از این نگران سعادت همگان بودم، اگر کوشش بیشتری برای حرکت در جهت جهان شمولی ایثارگرانه‌تری داشتم، اگر توانسته بودم طرح درونی بهتری برای زندگانی ارائه کنم چه بسا که دیگران پی من می‌گرفتند و مجبور نبودم که در آن جنگ وحشتناک

شش ساله شرکت کنم بلکه شاید در کنار دیگران در جلسه شورا می‌نشستیم.» همین موضوع در مورد گروه‌ها نیز مصداق دارد. سرمایه‌داران وجدانی عمل نمی‌کنند و به قصور خود اذعان ندارند همچنین اند کارگران و سفیدپوستان و سیاه‌پوستان و این حزب سیاسی و حزب دیگر همه چیز بدون استثناء تقصیر دیگری است و آنچه در تشکلهای بزرگ دیده می‌شود، دقیقاً حاکم بر روابط افراد است ما بر خویشتن مسلط نیستیم و نمی‌توانیم خود را اداره کنیم، و دلیل عمده آن این است که خود را نمی‌شناسیم.

بحث اصلی این مبحث آن است که اگر مردم شروع به سعی در شناختن طبیعت واقعی خود نمایند و بخشی از نیروهای خود را به درون خویش معطوف ندارند و به تفحص در شخصیت خود نپردازند، شخصیت خویش را مراقبت نکنند و نحوه تسلط بر آن را نیاموزند، هرگز تغییر اساسی در جهت اصلاح جامعه انسانی پدیدار نشده و نخواهد شد. ما برنامه‌های بدیعی برای جامعه داریم، ولی علیرغم آنچه می‌کنیم ساختار اجتماع ما پایرجا نمی‌ماند و همواره از جهات مختلف در حال فروپاشی است زیرا مصالحی (افراد تشکیل دهنده جامعه) که در ساختمان آن به کار رفته است قادر به تحمل وزن ساختمان نیست.

ما اندکی به شخصی می‌مانیم که می‌خواهد قهرمان المپیک شود و در عین حال هم مشروب بخورد، هم سیگار بکشد، هم تا دیرنگام شب زنده‌داری کند و همیشه از تمرین خودداری کند. در عین حال نحوه عمل ما لجوجانه و کودکانه است زیرا همواره می‌گوئیم به این دلیل نمی‌توانیم واجد شرایط قهرمانی المپیک شویم که فلان و بهمان فرصت موفقیت به ما نمی‌دهند؛ نه به این دلیل که خود حیاتی مغشوش و نامنظم داریم.

طرح کردن نقشه‌های کلی کار آسانی است. امنیت اجتماعی و روش دموکراتیک زندگی برای مردمی ستم‌دیده و به بردگی کشیده شده؛ بانکی بین‌المللی؛ یک مخزن و انبار مواد غذایی؛ همه اینها چیزهایی است که تقریباً بدون صرف وقت، میلیون‌ها نفر از انسان‌ها را در یک حرکت کلی پوشش می‌دهد! اما به اصلاح زندگی داخلی دو میلیارد انسان نمی‌اندیشد. این کار نه تنها ذهن ما را به اعجاب وامی‌دارد بلکه حتی اندیشیدن به آنها اتلاف وقت است. ولی در اینجا نیز عجب آنست که شخص باز به فرد باز می‌گردد. تاریخ معمولاً با اعداد سه‌الی چهار رقمی نوشته نمی‌شود بلکه عدد به عدد به رشته تحریر درمی‌آید. ما، چه بخواهیم چه نخواهیم، این واقعیت همیشه صادق است که آحاد انسان‌ها و یا در نهایت انگشت‌شماری از ایشان خمیر مایه توده‌ها هستند، تغییر یک شبه میلیون‌ها و یا هزاران نفر ضروری نیست؛ به صد نفر می‌توان کفایت کرد. زیرا استعداد فراگیری انسان خارق‌العاده است. همه جلوه‌های حیات قابل‌تطبيق، قابل‌انعطاف و واجد اصالت است، ولی انسان

حساس‌ترین و پذیراترین همه آنهاست. انسانها نه فقط به محرک‌های قوی، از قبیل خروج ناگهانی از بیابان‌نشینی و بلافاصله دخول به تمدن عصر ماشین در شهرها، پاسخ می‌دهد بلکه در قبال محرک‌های بسیار ظریف نیز حساس است. او مهربانی، ملایمت و هماهنگی را می‌فهمد، حتی اگر صرفاً انسانی بدوی باشد. انسان ممکن است نتواند در این قبیل افراد تحوّل کلی ایجاد کند ولو اینکه در مرحله بلوغ باشد ولی تا حدودی می‌تواند حساسیت موقعیت را ادراک کند.

هیچ تردیدی نیست که اگر ما بنا بود که فی المثل، گروهی از کودکان امریکایی را از دیگران جدا کنیم و آنها را به کلی جداگانه بار آوریم، شخصی که مسئول تربیت ایشان است می‌تواند به آنها بیاموزد که به نوع خاصی از مارمولک‌های صورتی تعلق دارند یا به ایشان تعلیم دهد به زبان انگلیسی دست و پا شکسته صحبت کنند، با پاهای خود غذا بخورند و یا مسائل غریب دیگری را از این قبیل بیاموزند و اگر افراد ماحصل چنین فرایند مسخره‌ای هرگز نه چیزی راجع به انسان‌های دیگر شنیده باشند و نه ایشان را دیده باشند بی‌تردید در صحبت به انگلیسی دست و پا شکسته و غذا خوردن با پاهایشان متبخر خواهند شد! نکته آن است که اگر چه جهان را نمی‌توان یک شبه اصلاح کرد ولی اگر گروه دلیری از افراد، در آموختن زندگی منطبق با استعداد‌های انسانی خاص خویش که تقریباً پایان‌پذیر است، پیشقدم شوند، به احتمال قریب به یقین به صورت الگوئی درخواهد آمد که می‌تواند به آسانی سرمشق دیگران قرار گیرد. نیمی از مبارزه برای روش‌های جدید انجام امور، ارائه قابلیت انجام شدن آن است و این که روش‌های مذکور صرفاً نظری نیستند بلکه روشی بهبود یافته‌اند.

اگر متجاوز از چهار صد میلیون چینی توانسته‌اند طی چند دهه به چنین موفقیت‌های خارق‌العاده‌ای دست یابند (چنانکه بی‌تردید چنین نیز هست)، در اثر هیچگونه تغییر اساسی در افراد آن ملت بزرگ نیست، بلکه به دو یا سه رهبر برجسته و انگشت‌شماری از پیروان جان برکف ایشان راجع می‌شود. این رهبران روش‌های جدیدی برای حل و پیش‌برد مسائل یافته‌اند و پیشگامان یکی از قدیمی‌ترین و پرجمعیت‌ترین ممالک جهان شدند. اگر چین، کشوری غیرصنعتی، با جمعیتی عمدتاً بیسواد، با معیار زیستن در حدی پایین در مورد فرد متوسط، یعنی آنقدر پایین که به زحمت او را زنده نگهدارد، به آفرینش چنین معجزه‌ای در قرن بیستم نائل آمده است، آیا انگشت‌شماری از پیشگامان وسیع‌النظر در کشوری که برخوردار از امتیازاتی که فی المثل مردم آمریکا از آن برخوردارند، نمی‌توانند آفریننده معجزه‌ای حتی عظیم‌تر باشند؟ معجزه‌ای که احتمالاً

بدعت‌گذار اصلاحات جهانی خواهد بود؟

مایل نیستم که در اینجا سوء تفاهمی پیش آید: نظریاتی که در اینجا مطرح گردیده است حکم جانشینی برای هیچیک از اشکال تعهد گروهی ندارد. این نظریات به هیچ وجه با کوشش‌های بی‌شمار، ضروری و ارزشمند دولت‌ها، جوامع و حتی افراد را که در صدد ارائه برنامه‌ها و نقشه‌های بزرگ برای ترقی و تقدّم ملل، حلّ مسائل اقتصادی، اجتماعی و ملی هستند، مخالفت نمی‌کند. بلکه به منزلهٔ پیشنهادهای مشابه با نحوهٔ عملکرد چرخ کوچکی که حرکت گردونه بزرگ زندگی اجتماعی را جهت می‌دهد و یا به عنوان حرکتی در جهت نیروی گریز از مرکز برای خنثی ساختن فعالیت دیوانه‌وار ما به سوی مرکز و یا بررسی هر چند سطحی و نارسای برخی از احتیاجات درونی انسان تلقی شود؛ یا اگر شخص مایل است به گونه‌ای دیگر بیندیشد آن را می‌توان پیشنهادی برای زمینه‌ای از بهداشت روحانی محسوب داشت.

طبیعت دوگانه انسان

به طور کلی دو مفهوم از طبیعت انسان امروزه مورد نظر است یکی آنکه انسان نوعی ابر حیوان است و این به جهت تکامل ذهنی فوق العاده اوست و مفهوم دیگر اینکه انسان مخلوقی است متفاوت با تمام مخلوقات دیگر از آن جهت که واجد شخصیتی است که بعد از مرگ باقی می ماند.

انسان، با توجه به مدارک تاریخی، نه فقط همیشه بر آن بوده است که عظیم تر از خود او وجود داشته بلکه همچنین همیشه معتقد بوده است که به نحوی با آن چیز غیر مادی فراتر از خودش منسوب بوده است. موضوع به اینجا خاتمه نمی یابد، یکی از پدیده های تاریخی که به طور متناوب ظاهر می شود دین است. هر یک از نژادهای انسان و همه جا بر وجه ارض به نوعی دین متمسک بوده و فی الواقع غریزه دین در نزد همه اقوام بشر یافت می شود. با مراجعه به تاریخ مکتوب، نحوه پیدایش این ادیان معلوم می شود. انسانی از میان همگانش ظاهر می شود و ادعا می کند که پیامی مستقیم و شخصی از جانب "خدا" برای ایشان دارد و کار به اینجا پایان نمی گیرد، تعالیم او ریشه می دواند، چون آتش همه جاگیر می شود، جامعه را اصلاح می کند معتقدات قدیم را نفی می نماید، معابد بنا می کند، قوانین جدید وضع می نماید و فرهنگی تازه پدیدار می سازد. همه ادیان زنده دنیا از این جهات وجه مشترک دارند. علاوه بر اینها این ادیان واجد یک دکتترین بنیادی واحد هستند: خدای یگانه که انسان را به صورت و مثال خویش آفریده است، تمسک به قانون طلایی، یعنی بر کس میسند آنچه که بر خود نمی پسندی و یک رشته از قوانین دیگر.

به موضوع مذهب بعداً خواهیم پرداخت. نکته مورد نظر در اینجا آن است که انسان از طریق عاملی درونی و از طریق بنیانگذاران ادیان بزرگ و مُصلحان و مربیانی که در پی ایشان آمده اند تقریباً بدون استثناء معتقد بوده و هنوز نیز، در آشوب ماده گرایی و الحادی که تمدن کنونی موجد آن بوده، اعتقاد دارد که مُنحصر

به فرد و با دیگر موجودات زنده متفاوت است و اینکه یکی از جنبه‌های این بی‌مثیل بودن آن است که بعد از مرگ به صورت نفس یا روح باقی می‌ماند. اگر او در گذشته هنگامی که ماده مستحکم و پایدار به نظر می‌رسید و نظریه روح چیزی کاملاً زودگذر محسوب می‌شد، این اعتقادات را داشت، پس امروز که به سرعت معلوم می‌شود ماده مشتمل بر تعداد ذرات فوق العاده کوچک با بار الکتریکی و در مقام مقایسه با معیارهای قبلی تقریباً فاقد جوهر است، این باور تا چه اندازه باید استوارتر شده باشد. اگر عاملی بتواند انسان را نسبت به احتمال وجود روح متقاعد سازد، این عامل باید ماهیت جهان شگفت‌انگیزی باشد که امروز برای اولین بار از طریق علم بر انسان رخ می‌گشاید. اگر قبول داریم که یک ساعت زیبای ساخت سوئیس نمی‌تواند صرفاً محصول اتفاق باشد، چنین ساز و کار شگفت‌انگیز و قاعده‌مند با نظمی چنین بدیع و شگلی اینچنین گونه‌گون چگونه می‌تواند صرفاً محصول یک حادثه باشد؟ چنین جهانی باید سازنده‌ای داشته باشد که شاهدی صادق بر آن چیزی است که پیامبران به صراحت و به زبانی کاملاً قابل فهم از بدایت تاریخ تاکنون به ما گفته‌اند و مضمون آن همیشه یکی بوده است "شما فرزندان خداوندید، او پرورنده شماست و به سوی او باز خواهید گشت." اگر ما این واقعیت را بپذیریم که کمیتی ناشناخته هستیم به جهت آنکه عامل مجهولی در معادله خود داریم که هیچ موجود زنده دیگری واجد آن نیست، پس آیا نمی‌توان استنتاج کرد که بخش عمده اشکالات در جهان کنونی ما، جهانی که، با وجود همه مسائل، با نوید حیاتی سعادت‌مند برای کل تبار انسان متألّف است، ناشی از آن است که ما مطلقاً چیزی راجع به این عامل مجهول نمی‌دانیم و اینکه این عامل مجهول نیز چون هر چیز دیگری در جهان ما تابع قوانینی است؛ قوانینی که ما نسبت به آن ناآگاهیم و مستمراً در حال نقض آنها هستیم؟

انسان موجودی شگفت‌انگیز است. زیبایی کهکشانی‌های سبحانی، کمالی که در تبلور مواد مشاهده می‌شود و جذابیت هسته اتم اینها هیچیک چون خود انسان اعجاب‌آور و زیبا نیستند. سازمان منتظم بدن او، پیچیدگی ذهن و روان او و طیف وسیع عواطفش او را سلطان طبیعت ساخته است. استعداد انسان در جهت احراز موفقیت‌های عظیم، بسیار است گر چه بمب افکن‌ها را می‌توان معجزه ابتکار انسانی دانست، این پدیده به هیچ وجه به اندازه مخلوقی از قبیل آن پسرکی که یکی از این بمب افکن‌ها را با سرعت مافوق صوت به سوی زمین هدایت می‌کند شگفت‌آور نیست. به نظر می‌رسد که تبار انسان واجد امکانات لاتحصی است. تبار انسان می‌تواند شهادتی را پرورش دهد که با طمأنینه کامل و با انبساط خاطر حتی با شکر و سپاس، به سوی چوبه

دار می‌روند و با اعتقاد به این که وضعیت بهتری در پیش است به نحوی که تقریباً باورکردنی نیست، جان می‌سپارد و در عین حال همین انسان می‌تواند غولی پدید آورد که درندگانی از قبیل گرگ و ببر را شرمسار سازد و شریف‌تر از انسان جلوه دهد. غولی که از طریق شکنجه، دیگرآزاری و التذاذ سبعانه از تدمیر و تخریب، موجب بی‌آبرویی انسان شود. همین انسان می‌تواند از عمق استعدادهایش بتهوونی، شکسپیری، داروینی و یا رامبراندی برآورد و یا آنکه به نرون و یا هیتلری تبدیل شود. تبار انسان می‌تواند قهرمان پرور باشد و یا آنکه جنایتکاران بیشمار در اطراف و اکناف جهان بار آورد. پس می‌توان استنتاج کرد که انسان‌ها واجد ملکات فاضله و نیروهای فائده هستند. پس با در نظر داشتن آنچه انسان‌ها تاکنون موفق به انجام دادن آن شده‌اند، با اطمینان کامل می‌توان گفت کاری نیست که انسان نتواند انجام دهد مشروط بر آن که نه تنها مصمم و متعهد بر انجام دادن آن گردد، بلکه به جستجوی قوانینی بپردازد که او را قادر به اجرای آن می‌کنند.

اگر ما نگاه خود را تحلیل گرانه بر مسائلی که امروزه بدان مبتلا هستیم بیفکنیم، چه می‌بینیم؟ بعضی شرارت‌های به اصطلاح مثبت به نحوی بارز برجسته مشاهده می‌شوند و بعضی فضائل به اصطلاح منفی معنای قطعی یافته‌اند. اگر همیشه این نکته را مرکوز ذهن داشته باشیم که ما همیشه به مسأله فرد می‌پردازیم، نه دولت و یا جنبش‌های اجتماعی، به خوبی می‌بینیم که نفرت و انزجار امروزه بسیار نیرومندتر از عشق و شفقت است؛ تعصب و عدم مدارا قویتر از بردباری و تفاهم؛ بی‌اعتنائی نسبت به رنج‌های دیگران، خودخواهی، دروغ، نادرستی‌های حقیر، شناخت جنسی، می‌خوارگی، استعمال مواد مخدر، جنایت و طلاق، همه رو به افزایش است. اینها همه شرارت‌های مثبت به شمار می‌آیند. مواردی که کمتر ملموسند، بدبینی روزافزون، یأس و بی‌اعتقادی فزاینده به ارزش نیکوکاری و احسان در دورانی است که اکثریت مردم هیچ مجاهدتی در این زمینه انجام نمی‌دهند و این احساس که کوشش فرد بی‌فایده است و در جهت جریان آب شنا کردن به مراتب آسانتر است. تحت عنوان مبرات منفی می‌توان همه آن نگرش‌ها و مجهوداتی را که جهت تأمین منافع گروهی خاص اعمال می‌شود به حساب آورد. از این قبیل‌اند مسیحیانی که در جهت اصلاح انحصاری جامعه خود می‌کوشند و یا اکثریت‌هایی که درصدد اند که شرایط زندگانی خود را، به قیکن سلب منافع اقلیت‌ها و بی‌توجهی به این منافع سر و سامان بخشند و یا کوشش‌هایی که در جهت اصلاح حال یک گروه نژادی از جامعه، بدون توجه به ضرری که به دیگران می‌رسد، به عمل بیاید.

دولت با اصلاحات و برنامه‌های جدید به انسان کمک می‌کند؛ علم پزشکی به سرعت او را از قید بار

سنگین امراض رهایی می‌بخشد؛ روانشناسی او را قادر می‌سازد که فعالیت‌های ذهنی‌اش را بهبود بخشد و به این ترتیب بر بسیاری از مسائل مشکل‌کنونی خود غلبه نماید. اما باز هم در درون، او نه آزاد است، نه شادمان و نه مطمئن. تمامی این پیشرفت‌ها، تمام این بهبودی‌های زندگی و این اصلاحات، اگر قلب او روشن و مطمئن نباشد، چه ثمری دارد؟

زندگانی انسان باید جهت یابد و این جهت‌یابی در مسیر هدفی معین باشد عقبه قطب‌نمای انسان در حال حاضر دائماً در جهات متغیر نوسان می‌کند و اکثراً هنگامی که به نقطه‌ای می‌رسد که در جهت آن حرکت می‌کرده است در می‌یابد که آن محل مقصد مورد نظر او نبوده است. شوق و رضایتی که در انتظار آن بود از او گریخته است، نه موفقیت، نه ثروت، نه ازدواج نه فرزند؛ هیچیک انسان معمولی را به آنچه که مورد نظرش بود نمی‌رساند و موجب رضایت خاطر پایدار و سرشار او را فراهم نمی‌سازد. ساله‌های کوشد و غالباً همه عمر خویش را به باد می‌دهد تا به موضع بالاتری دست یابد؛ اما هنگامی که به آنجا می‌رسد کار خود را بی‌فایده می‌یابد و احساس رضایت نمی‌کند. ولی در عوض آنکه به اشتباه خود اعتراف کند احتمالاً اشتباه را در مسیری که پیموده است می‌جوید و با خود می‌گوید شاید جائی از مسیر دور افتاده است. به نظر ما مطلوب ما همیشه فراسوی موانع قرار دارد و در دسترس نیست. ما ندرتاً به درون خویش می‌نگریم تا دریابیم که چه استعدادهایی داریم چه نظم و ترتیبی باید برقرار گردد و یا اینکه در درون ما چه ابزارهای شگفت‌انگیزی جهت دست‌یابی به رضایت کامل از زندگی وجود دارد.

آدم‌هایی هستند که دست خود را دهها سال در هوا نگه داشته‌اند تا حدی که آن دست خشک شده و پایین آوردن آن غیرممکن گردیده است. اشخاصی هستند که از روی آبشار نیاگارا با طنابی گذشته‌اند؛ برخی دیگر می‌توانند میز و صندلی و معدودی از سایر اشیاء را روی نوک بینی خویش نگهدارند. جراحانی هستند که ظریف‌ترین اعمال جراحی را بر روی بافت مغز، چشم، قلب و اعصاب انجام می‌دهند. فیزیكدان‌ها و ریاضی‌دان‌ها ذهناً اعمالی انجام می‌دهند که تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسد. انسان‌ها چگونه این اعمال عجیب و پیچیده را به مرحله عمل در می‌آورند؟ با قدرت اراده، آموزش و کوشش. انسان تعلیم‌پذیر است و لذا تقریباً قادر به انجام دادن هر گونه کاری است. مبتلایان به بیخوابی، خواب رفتن را می‌آموزند؛ می‌خوارگان و معتادین درمان می‌شوند. الکن‌ها، سخن گفتن صحیح می‌آموزند. این قبیل از امور چگونه متحقق می‌شود؟ از طریق پشتکار، شکیبائی و تمرین. تقریباً کامیابی در هیچ کاری غیرممکن نیست. پس چگونه سعادت‌مند بودن

برای انسان‌ها ممکن است غیرممکن باشد و انسان نیاموزد که بر هوای نفس خویش غلبه کند؟ چنین امری امکان ندارد، طبیعت با آنکه به اطفال خویش نوعی تربیت خشن ارائه می‌کند در عین حال معطی آرامش و سعادت است. هر چیز جای خود را در جهان دارد و به نحوی در جهان استقرار می‌یابد انسان‌ها نیز قطعاً هر یک باید جای خود را داشته باشند، جایی که مناسب احوال ایشان است تا ببالند و از سهمی که از خوشبختی دارند بهره‌مند شوند. اما آنها هرگز نمی‌توانند با شرایط حیات خود کنار بیایند مگر آن که خود را با خویشتن تطبیق دهند و قوانینی را که حاکم بر حیات درونی ایشان است بیاموزند.

اینجا فرصت اثبات احتجاجاتی که در پی می‌آید و یا ارزیابی آن احتجاجات با توسل به نقل‌قول‌های طولانی وجود ندارد و آنچه گفته شد حقایق مسلمی فرض می‌شود که بر اساس آن استنتاجات معینی مبتنی است و رهنمودهایی ارائه می‌شود.

انسان واجد طبیعت دوگانه‌ایست که هیچ موجود دیگری از آن برخوردار نیست و دوگانگی شخصیت او منبعث از این واقعیت است که انسان هم جسم دارد و هم روان. جسم انسان جنبه حیوانی اوست با تمام هوس‌ها و غرائزی که به حیوان تعلق دارد. جسم انسان یک بار چون دیگر اشکال حیات بر روی کره زمین زیست می‌کند، به دنیا می‌آید، رشد می‌کند، می‌میرد و تجزیه می‌شود، با گرسنگی، شهوت، ترس، عشق، خشم، شغف و غیره به روال خویش آشناست و در عین حال از این لحاظ چون هر حیوان دیگری است. روح انسان موهبتی الهی است واقعیتهای غیرمادی که از طریق علمکرد ذهن او با جسمش مربوط است. واجد شخصیت، آگاهی و ملکات عالیّه روحی و هر آن چیز است که به آن قدرت روحانی می‌نامیم که برای حیوان ناآشناست. روان او همراه با جسم او یا به عبارت دیگر در لحظه انعقاد نطفه به دنیا می‌آید. مادام که حیات در جسم او پایدار می‌ماند روح همراه آن است و با ملکات آن تعامل دارد و از تجارب حیات ناسوتی منتفع می‌شود. هنگامی که جسم می‌میرد روان نمی‌میرد بلکه آزاد می‌شود و برای همیشه با موجودیت مستقل خود یعنی شخصیت عمرو و زید که از هستی خود و دیگران آگاه است به زندگی خود ادامه می‌دهد.

روان راکب است و جسم مرکب. اگر راکب ماهر نباشد و نتواند مرکب خویش را کنترل نموده به مثابه یک واحد همراه با آن حرکت کند، یا مستمراً با آن در کشاکش است یا تحت تسلط و غلبه آن قرار دارد. اکثراً ما چون سایه مرگ این روزها به نفس لجام گسیخته خویش آویخته‌ایم، ما از مرکب خویش هیچ نمی‌دانیم، تمام کوشش ما در جهت پرهیز از سقوط و در صورت امکان بازداشتن دیگران از مشاهده مخصه و وضعیت

اسفبار ما است. ما سوارکاران خوبی نیستیم و احتیاج داریم که یک دوره جدی سوارکاری به بینیم تا در این زمینه تجربه کافی به دست آوریم.

بیا بید اندکی به جنبه دوگانه وجود خود پردازیم. جسم احتیاجاتی دارد و طبیعتاً جنبه‌ای دیگر یعنی روح نیز باید احتیاجاتی داشته باشد. جسم دستگاهی ذی شعور و دارای ادراک است و عمدتاً چون همه حیوانات علاقمند به تدارک نیازها و آسایش است که برای خویشتن می‌خواهد و همچنین خواستار متحقق ساختن کشش نیرومند بیولوژیکی طبیعت یعنی تولید مثل است مبادا به انقراض نوع بیانجامد. در عین حال جسم انسان به واسطه بخش زنده و حساس ترکیب خاص خویش و درجه‌ای از ظرافت که از طریق تعامل بین ملکات جسمانی و دیگر ملکات روحی و نفسانی او احراز شده به آنچنان آزادی از طبیعت نائل آمده که در نزد حیوان ناآشناست و قادر به درک آن نیست. انسان در مواردی از امور خویش مخیر و مختار است و حیوان مجبور. انسان از فعالیت‌های خود (و سوء استفاده از آنها) آنچنان که در توانایی هیچ حیوانی نیست لذت می‌برد مثلاً روابط جنسی در نزد انسان به امری کاملاً متفاوت با آنچه در حیوانات است، تبدیل شده است. رابطه جنسی می‌تواند با ایثارگرانه‌ترین، ظریف‌ترین و زیباترین عواطف عاشقانه مرتبط باشد؛ و نیز می‌تواند تا حد انحرافات، سوء استفاده‌ها و افراط‌هایی، که هیچ حیوان وحشی با آن آشنایی ندارد، تدنی پیدا کند. خوردن به صورت نوعی هنر، نوعی لذت و وسیله معاشرت درآمده است. برخی از مردم از پرخوری بیمار می‌شوند. برخی دیگر از طریق تغذیه صحیح به سلامت می‌رسند. به عبارت دیگر حتی نیمه حیوانی ما برخوردار از آزادی عملی است که هیچ موجود زنده دیگری آن را نمی‌شناسد و از آن برخوردار نیست.

نیازهای نیمه دیگر ما یعنی آن نیمه‌ای که پایدار می‌ماند چیست؟ جسم مسیر خویش را می‌شناسد، می‌داند که حتی الامکان باید رشد کند و توانمند و قوی شود، خواست‌های خود را تحقق بخشد و نهایتاً به خاک بازگشت نماید. اکثر ما که آگاهی اندکی از خویشتن خویش داریم، توجه بسیار محدودی به احتیاجات درونی خویش مبذول می‌داریم و هرگز از خود نمی‌پرسیم که آیا روح ما آنچه را که لازم دارد دریافت می‌کند؟ سالم است؟ و نگرشی امیدوارانه نسبت به آینده دارد؟ این حالت مستمر گرسنگی درونی و غفلت، انسان‌ها را از سرور و سعادت واقعی محروم می‌کند. به این دلیل ما انسان‌هایی را می‌بینیم که از دیدگاه مادی گرایانه‌ای که داریم همه چیز دارند، از سلامت، ثروت، تفریح، خانواده، برخوردارند و با حرکت تب‌آلودی از تفریحی به تفریح دیگر روی می‌آورند؛ اما بدون آرامش، بدون رضایت خاطر زندگی را پشت سر می‌گذارند و یا به عبارت دیگر

از آن عامل ارضاء نشده عمیق درونی، یعنی آن روح ناخشنود و افسرده و محروم، می‌گریزد و بسیاری از ایشان، که بندرت لحظه‌ای به تفکر راجع به این بخش جوهری شخصیت خویش، این بخش که خویشتن ایشان است می‌پردازند، بسیار در مورد آن ناشکیبا هستند. آنها از روی بی‌زاری آن را نظاره می‌کنند و می‌گویند "آری می‌دانم اگر من به تو گوش بسپارم هیچ بهره‌ای از زندگی نخواهم برد! طبیعتاً این روش ابلهانه و ناشیانه‌ای در برخورد با مسائل خویشتن خویش ماست. هر چیز دیگری در نحوه کارکرد خود هماهنگ است و بر طبق قانون خاص عمل می‌کند، پس چرا نباید بین روح و جسم ما هماهنگی کاملی وجود داشته باشد؟ چرا ما نباید قادر باشیم که نه تنها حوائج هر دو را برآوریم، بلکه از انجام دادن این کار محظوظ نیز بشویم و به آرامش روح که از همه مهمتر است دست یابیم.

وجدان آگاه ما، روح ما، و ظرفیت دوست داشتن ما برجسته‌ترین ملکات ماست. این استعداد‌های ما نظیر آئینه است؛ اگر آئینه را به سمت زمین نگاه داریم خاک تیره را به ما می‌نماید و اگر آن را به سوی خورشید قرار دهیم مملو از انوار خیره‌کننده‌ای خواهد شد که اشعه آن می‌تواند هر آنچه را که استعداد اشتعال داشته باشد و این استعدادها بر آن تمرکز یابد، به آتش بکشد و یا به عبارت دیگر این ملکات جهت‌نمایی هستند که مسیر ما را تعیین می‌کنند. پس ما به چه سوی باید رهسپار شویم. آیا هدف ما باید ارزشی ثابت و والا باشد که هرگز تغییر نمی‌پذیرد و یا به عبارتی نوعی ستاره قطبی روحانی؟ یا آنکه در تمکین از خواهش‌های خویش باشد، اولین هدف زودگذری را که بر سر راه ما قرار دارد اختیار کنیم و بعد از آن هدفی دیگر را، امسال یک اتومبیل تازه، سال دیگر یک خانه بیلاقی و از این قبیل؟

ما پیش از آنکه درصدد بررسی راه‌های مراقبت از گرایش‌های نفسانی خویش برآئیم باید نخست از خویش بپرسیم که هدف روح ما چیست؟ هیچ کس به غیر از پیامبران پاسخ این سؤالات را به ما نداده است و ایشان به ما گوشزد کرده‌اند که خداوند انسان را برای معرفت الهی و مشی در طریقی که او نشان دهنده آن است یعنی دوست داشتن و مشارکت در جاودانگی حضرتش خلق نموده است. مفهوم واقعی که از این جاودانگی مستفاد می‌شود تا زمانی که ما هنوز در این جهانیم به خوبی شناخته نخواهد شد، کما اینکه طفلی که در بطن مادر خویش است نمی‌تواند به آنچه که در فرا رویش به هنگام تولد قرار دارد پی ببرد، خداوند خالق است و خلقت را چنان ایجاد نموده که در طی فرایندی طولانی، دلکش و زیبا مثمر به ثمری است و ما آن ثمر هستیم. در این جهان ما، درست چون طفلی که در بطن مادر خویش است، آماده ورود به جهان دیگر می‌شویم.

نخست ما در جایگاه موقتی خویش یعنی این دنیا شکل می‌گیریم و چون طفلی که در رحم مادر خویش است دو نوع زیستن را می‌آموزیم یکی از این دو نوع مورد استفاه ماست و نوع دیگر تقریباً برای حوائج جسمانی ما کاملاً غیرضروری به نظر می‌رسد. همانطور که طفل در محفظه‌ای تاریک مملو از مایع، در محوطه‌ای کوچک چمباتمه زده است، واجد چشم شدن در موقعیتی که هیچ نوری نیست و تکوین ربه‌ها جایی که هوایی نیست و برخورداری از زبان و گوش در موردی که کلامی برای شنیدن نیست احمقانه به نظر می‌رسد و معهدا ما می‌دانیم که اگر پای آن طفل در رحم مادر صدمه بیند موجودی مفلوج خواهد شد و اگر دیدگان او تکوین نیابد قادر به دیدن نخواهد بود و از این قبیل موارد. هر آنچه که، اگر طفل قدرت تفکر داشت، در نظرش مطلقاً بی‌فایده و غیرضروری می‌نمود شالوده واقعی حیات آینده اوست. در مورد روح ما در این جهان نیز آنچه در بالا ذکر شد صدق می‌کند. روح ما در این دنیا اولین مرحله سلوک خود در جهت تکوین ملکات خاص را طی می‌کند و اگر در این مسیر موفق نشود در هنگام تولد ثانی از ضروریات اولیه محروم خواهد بود؛ یعنی به عبارت دیگر در آن روزی که با جسم خود طریق مفارقت پیش می‌گیرد و به صحنه حیاتی جدید و ابدی قدم می‌گذارد، از مایحتاج اولیه محروم خواهد بود.

کافیست که از خود بپرسیم خصائص اصلی انسان که حیوان فاقد آن است و کسب ملکاتی را که باید در این دنیا در ما تکون یابد تا حوائج ما نه تنها در این دنیا بلکه التذاز جاودانی ما در آن دنیا تضمین گردد آگاهی اندکی پیدا کنیم. انسان قابلیت نوعی از عشق به هموعان خویش، به یک اصل، به زیبایی، به معرفت و بالاتر از همه اینها به خالق خویش دارد که مطلقاً برای حیوان بیگانه است. به این جهت عشق یکی از ملکات بی‌همتای روح اوست و او باید این ملکه را از طریق استفاده آن در این دنیا به مرحله کمال برساند. انسان واجد دریافتی عمیق از معرفت است و باید نیروهای ذهن خویش را در این دنیا به حد کمال برساند تا هم در این جهان و هم فراسوی آن به شناخت هر چه کامل‌تری از معنا، از طرز کار زندگی و از ترکیب خلقت دست یابد. انسان مستعد شمار بسیاری از عواطف رقیق است: همدردی، ترحم، سخاوت نسبت به دیگران، مدارا و بخشایش و باید این استعدادهای زیبای انسانی را در این جهان اعمال نماید تا برای استفاده در آینده نیز قدرت و صلابت کافی یابد. انسان قادر به ایثار، استقامت در راه وظیفه، عشق و صداقت است و این استعدادها نیز باید از طریق استفاده در این حیات مقدماتی قدرت کافی یابند. بعضی شخصیت‌ها واجد کیفیت وصف‌ناپذیری از بهجت و شادمانی هستند و به نظر می‌رسد که نوعی سرور، اعتماد و اطمینان نسبت به معنای وجود خویش و وجود

کینونت واحدی هستند که ایشان را به صحنه هستی فرا خوانده است و برانگیزنده غبطه و تحسین دیگران است. این سرور و اعتماد طبیعی یکی از ملکات روح است و می‌توان و باید آن را در این دنیا پرورش داد. یکی دیگر از بی‌همتاترین قوای انسان ایمان است، یعنی استعداد باور داشتن: این اعتقاد قلبی در تقابل با تقاعد صرفاً ذهنی که مبتنی بر عقل و پژوهش می‌باشد قابل مقایسه با قدرت عشق، یعنی آن چیزی است که می‌تواند تأثیر بیشتری بر شکوفایی شخصیت او داشته باشد. این استعداد باید در این دنیا پرورش یابد.

اندرز قدیمی "خویشتن را بشناس" مفتاح مسائل زندگانی است. از آن جهت که ما از جاودانگی خداوند سهمی برده‌ایم، استعداد رشد ما بی‌نهایت است. جهان حقیقی و شگفتی‌های حقیقی در درون ماست. وقتی شعری از شلی را می‌خوانیم، وقتی به استنتاج‌ها و استدلال‌های فیزیکدانی مشغول می‌شویم، وقتی هواپیمای غول‌آسایی را که راسخ و استوار راه خویش را می‌سپرد می‌بینیم، با خود می‌اندیشیم که این دستاوردها تا چه اندازه شگفت‌آور است. اما به ندرت به این نکته می‌پردازیم که همه این چیزها از کشتگاه روح کسی سربرآورده و رسته است و ما باطناً واجد ذخیره عظیمی از نیرو هستیم که در انتظار روزی است که مورد استفاده قرار گیرد و به مسیرهای جدید خلاقیت رهنمون شود.

هیچ حیوانی نمی‌تواند مرتکب گناه شود. او راه خویش را در زندگانی برحسب خواهش‌های غریزش می‌پیماید و حتی در طی یک لحظه از زندگیش آزاد نیست آزادی او بیش از درخت و سنگ نیز نیست. اما ما به طور نسبی، و نه مطلق، آزادیم به این جهت که قدرت انتخاب داریم. چه بسا که سلیقه ما تحت تأثیر محیط تغییر شکل دهد ولی در محدوده معینی ما در تعیین نحوه عملکرد خویش آزادیم و عظمت انسان در همین است و این ارمغان روح اوست. اگر انسان نتواند به سلیقه خویش شکل خاصی به بخشد، مخیر بودن او امتیازی به حساب نمی‌آید، و او صرفاً موجودی زاینده جبر بود (مجبور). خداوند می‌خواست که موجودی خودکار بیافریند که برحسب اجبار به او ایمان آورد و دوستش بدارد خداوند می‌خواست که به خاطر نفس خویش دوست داشته شود و مورد علاقه قرار گیرد؛ برحسب اختیار. زیرا این سروری است که لاجرم عشق تقدیم می‌دارد و از اینجاست که به این مخلوق خویش یعنی انسان اراده‌ای خاص خود داد تا بتواند در شخصیت خویش دخل و تصرف نماید، روح خویش را بپیراید و از اثمار مجاهدات خود ملتذ شود و در دریای نور عشق ورزیدن و مورد مهر الهی قرار گرفتن مستغرق شود.

اراده ما سگان جهت دهنده ماست که به کمک آن می‌توانیم عقربه جهت‌نمای خود را به سوی هدف

حقیقی تنظیم کنیم کما آن که به سوی هر هوس زودگذری ما می‌توانیم این آئینه بزرگ روح خود را برگیریم و آن را به سوی بالا نگاه داریم، امواج ساطعه نیروی محرکه جهان (خدا) را که مستمراً در حال پرتوافشانی است کسب کنیم یا آن که این آئینه را به سوی آنچه برای ما جهانی ظلمانی و دنیای ناسوت است برگردانیم. اگر آن را به سوی بالا بگردانیم، جهت مساعد و مطلوب را یافته‌ایم؛ بر سرنوشت خویش مسلط خواهیم شد و نوعی آرامش، اعتماد و توانایی احسان کردن و سازنده بودن که ما را به عنوان انسان مشخص می‌گرداند در خویشتن احساس خواهیم کرد. اگر آئینه را به سوی پائین متوجه سازیم، از دد و دام بدتر خواهیم شد و نفرت ما، که با نبوغ انسانی به حدّ اعلی رسیده است، غیرقابل تحمل خواهد شد. تدنی انسان حدی نمی‌شناسد. حرص و طمع، شهوت و استعداد کشتار بیرحمانه که در ماست خود ما را به تعجب و می‌دارد.

هنگامی که ما آئینه را به سوی پائین متوجه کنیم بالطبع ناخشنود و ناراضی می‌شویم زیرا به ماهیت وجودی ما، شخصیت ما و روح بیدار ما انجام دادن کارهایی را می‌آموزد که منطبق با حقیقت انسانی او نیست و این بسیار به آن شخصی می‌ماند که در صدد است قهرمان المپیک شود و تمام مدت از این که نیست در رنج است و معهداً مستمراً به آنچه او را از قهرمان شدن باز می‌دارد، عامل است.

همه آنچه گفته شد از جهت نظری صحیح است ولی عملاً چه باید کرد؟ با پذیرفتن تمام این موارد، چگونه باید راه صحیح را پیدا کنیم؟ انگیزه کارهای ما در این دنیا چیست (البته به جز آنچه ما مجبور به انجام دادن آن هستیم چون خوردن، خوابیدن و تأمین زندگی و غیره...)? انگیزه ما برای انجام دادن کارها تمایل ما به آنهاست. اگر ما رقصیدن را به کتاب خواندن ترجیح می‌دهیم به جهت آن است که رأی ما بر آن قرار گرفته است. ما آنچه را که از نظر طبیب مرگ تدریجی به حساب می‌آید انجام می‌دهیم به جهت آن است که التذاذ از آن مشتهی را حتی با وجود مرگ محتومی که در انتظار ماست موجه می‌دانیم. هیچکس نمی‌تواند دیگری را به توجه به مسائل داخلی خود و اقدامی در آن مورد وادار کند. اگر نمی‌خواهد از آن کار نکوهیده دست بردارد و یا آنکه می‌خواهد اما واجد آن شهادتی نیست که خطر کند و با نفس خویشتن مخالفت کند، هیچکس دیگر بر وجه ارض نمی‌تواند این کار را برای او انجام دهد، این کار فقط از خود او برمی‌آید. این امریست بین انسان و نفس او، حتی انسانهایی که شما را در این جهان بسیار دوست می‌دارند و حاضرند جان فدای شما کنند از عهده این کار بر نمی‌آیند.

از جمله نامطلوب‌ترین کارهایی که باید در این جهان انجام داد احتمال ناخوشایندترین آنها خلوت با

خویشتن و برداشتن عینک اعتماد به نفس دروغین و نخوت بیهوده و توجّه کامل به شخصیت خویشتن است. توهمات ما چقدر برای خود ما دلپذیر است و دلپذیرتر از آن گریختن به دنیای نسیان می‌باشد؛ چه قدر آسان است که دلیلی پیدا کنیم و با خود بگوئیم "خوب امروز که وقت ندارم"، و یا آن که "این موضوع مرا بر می‌آشوبد و من در حال حاضر استعداد پرداختن به آن را ندارم." معهذاتقصیر با خود ماست و از درون سرچشمه می‌گیرد و باید به آن پرداخت. اقدام اول در جهت درمان ممکن است به سختی ما را بیازارد، اما به محض بیرون آمدن دندان فاسد درد نیز خود به خود از بین می‌رود. به علاوه مسأله‌ای بسیار ظریف‌تر رخ خواهد نمود. احساس ناخودآگاه آزاردهنده ببقاراری و درآویختن با خود کم‌کم ما را ترک می‌گوید و حالا که برای یک بار هم شده رو در روی وجدان خویش ایستاده و به آنچه که مدّتهاست می‌خواهد به ما بگوید گوش فراداده‌ایم، مجبور نخواهیم بود خود را از تیررس نگاه او دور کنیم. ما در خویش احساس قدرت می‌کنیم زیرا اقدامی شجاعانه موجب پیدایش جریان آگاهی از قدرت خویشتن است.

اما چیزی عمیق‌تر و برانگیزاننده‌تر باعث می‌شود که از طریق این کوشش‌های اولیه ما حقیقت نفوس خویش را دریابیم، چیزی که ضامن پیروزی است. آن چیز به عبارتی یکی از خصوصیات ماده است بر فرض آنکه چیزی مثلاً یاخته و یا بذری در کار رویش باشد، تکثیر می‌شود و به دو یاخته تبدیل می‌شود در مرحله دوم به سه یاخته تبدیل نمی‌شود، بلکه به دو برابر که طبیعتاً چهار است مبدل می‌شود؛ چهار هم شش نمی‌شود بلکه بلافاصله به عدد هشت افزایش پیدا می‌کند و هشت به شانزده، شانزده به سی و دو، سی و دو به شصت و چهار، شصت و چهار به صد و بیست و هشت می‌رسد، به جهت آنکه فرایند حیات از طریق تصاعد هندسی گسترش می‌یابد نه با افزایش معمولی. اگر فرایند حیات فقط به روش تصاعد حسابی پیشرفت می‌کرد بعد از هفت مرحله فعل و انفعال، هشت واحد حاصل می‌شد نه یکصد و بیست و هشت واحد. به عبارت دیگر هر قدمی که به جلو برداشته می‌شود، صعود می‌کند و دشوار نیست، بلکه متضمن تقویتی عظیم، تکثیر قابل ملاحظه نیرو و ظرفیت است. چه بسا که پیشرفت در این مسیر کار آسانی نباشد، ولی فایده‌ای که از هر عمل ما حاصل می‌شود آنچنان سرشار است که مستحق هر اندازه اعمال نیرو از جانب ماست.

رشد از هر قبیل نوعی معجزه است؛ اینکه یک بذر کوچک بتواند از طریق سطوح ابری از گاز سوزان در فاصله چندین میلیون مایلی سریعاً به صورت شجری عظیم تکوین یابد؛ یا آنکه سلول ماده تقریباً ناپیدایی بعد از ۹ ماه به صورت انسانی بینا، شنوا، زنده (متنفس) متحرک و موجودی بالقوه متفکر تبدیل یابد؛ همه اینها

نشان دهنده ماهیت نیروهای حیات است. نقش انسان درست به اندازه آن بذرو یا آن سلول ماده، زنده و واجد نیروست و می‌توان به همان گونه عکس العمل نشان دهد، مشروط بر آن که در معرض قوایی قرار گیرد که موجب رشد و بالندگی اش شوند.

با این پیش زمینه که نه فقط جهان مادی بلکه جهان روحانی نیز تحت تأثیر قوانین عمل می‌کند، پیش‌نیازهای رشد روحانی چیست؟ اولین پیش‌نیاز قرار گرفتن در نور خورشید است، کدام نور خورشید؟ درخشش حبّ الهی. اگر خدا را به نور خورشید مانند کنیم اشعه‌ای که از آن ساطع می‌شود حبّ اوست. حیات در نور رشد می‌کند، نور را به انرژی تبدیل می‌نماید و با نیروی نور خویشتن را می‌سازد. حبّ الهی نور مورد احتیاج روح است. در حبّ الهی روح وسعت می‌یابد، می‌بالد و سرشار و شکیل می‌شود. چرای این قضیه‌ها ظاهراً برای همیشه از احاطه علم ما به آنها باز داشته شده است. ما علت وجودی خداوند را نمی‌دانیم. ما نمی‌دانیم که چرا جهان بدین گونه است که هست؟ ما نمی‌دانیم که ذات خداوند چیست و طبیعتاً جوهر خود ماده چیست و یا ما خود چیستیم. چراها را نمی‌دانیم اما به چگونگی‌ها تا حدودی آگاهی داریم: پیدایش ما بر روی کره زمین از طریق مطالعه قوانین تکامل کم‌کم آشکار می‌شود و نحوه صحیح عملکرد در این جهان به طوری که مودی بیشترین منفعت در این جهان برای ما شود را نیز می‌توانیم سریعاً از قوانین علمی بیاموزیم. شکوفایی هویت درونی ما نیز دانشی است که بر ما آشکار است. برگ درختان برای دریافت حداکثر نوری که مورد نیاز آنان است چون دست‌های سبز پیرامون درخت می‌روید. حیوانات برای استفاده از فایده آفتاب از سایه به سوی آفتاب می‌روند. با وجود آنکه ما این همه بر حیوانات و گیاهان برتری داریم، ولی نه واجد غریزه حیواناتیم و نه احساس طبیعی گیاهان. ولی ما به سوی آفتاب روحانی تغییر محل نمی‌دهیم؛ برعکس کرکره‌ها را پائین می‌کشیم، کرکره شهوت، کفر و یا عناد صرف و ارواح نگون‌بخت خویش را تا حد مرگ از توش و توان محروم می‌سازیم.

وجود بعضی از چیزها در این دنیا وابسته به فقدان بعضی دیگر است. فی المثل وجود سایه در حکم نبودن آفتاب است؛ سرما به معنای فقدان حرارت است؛ مرگ به معنای توقف حیات است؛ نفرت به معنای کاستی گرفتن محبت و جایگزین شدن نفرت است. اگر انسان‌ها امروزه مضطرب، ناخشنود و آزرده هستند به جهت آن است که خویشتن را از تنها نیرویی که می‌تواند برای ایشان ایجاد یقین، شغف و رضایت خاطر کند، یعنی نیروی حبّی که خالق ایشان مستمراً چون غیث هائل بر آنان ارزانی می‌دارد، محروم داشته‌اند و دائماً در صدد آنند که در مسیر آن قرار نگیرند.

راه سعادت

موازنه حیات درونی فرد وابسته به تحقق برخی ضروریات اساسی است. او باید دوست داشتن خداوند را بیاموزد. انسان باید ایمان به خداوند و به روح خویشتن را بیاموزد. باید بیاموزد که چگونه مناجات کند. باید به دیگر گونه زیستن را فراگیرد و اما چرا؟ نه به جهت آن که کسی او را به این کار سفارش می‌نماید و نه به جهت آن که در صورت عمل به نحوه دیگر دچار آتش دوزخ می‌شود و باز هم نه صرفاً به جهت آن که این اعمال به نفسه موجّهند. او از آن جهت باید به این کارها قائم باشد که متقاعد شده است که این کارها مبتنی بر قوانینی عظیم و صحیح قابل مقایسه با قانون جاذبه زمین و یا اصول حاکم بر اتم‌ها و ستارگان می‌باشد.

اما چرا باید خداوند را دوست داشته باشیم؟ ما معمولاً وقتی می‌گوئیم که گیاه خورشید را دوست دارد به معنای آن است که هر یاخته کوچک سبز آن، هنگامی که آن گیاه در آفتاب قرار گیرد، از پرتو آن نیرو می‌گیرد. به عبارت دیگر گیاه نسبت به آنچه که مفید به حال اوست پاسخ می‌دهد. به همین ترتیب اگر ما کرکره‌ها را بالا ببریم و اجازه دهیم که نور آفتاب بر ما بتابد در اعماق وجود خویش با آفتاب حُبّ الهی پاسخ داده‌ایم. اما پاسخ ما می‌تواند و باید پاسخی آگاهانه و از روی شعور باشد. هیچ عشقی در این جهان، هر قدر که عظیم باشد، خالی از احساسات خودخواهانه نیست. حتی عشق مادر به فرزند هر قدر ایثارگرانه باشد، فارغ از توجه به منفعت و تماماً از روی انقطاع نیست. فقط یک شخصیت است که ما را بدون چشم‌داشت به جبران دوست می‌دارد و او خالق ماست.

علّت این امر چیست؟ به دو دلیل، نخست آنکه خداوند چون خورشید که طبیعت آن تابیدن است طبیعتاً مهر می‌ورزد و دوّم آنکه مانند خورشید هیچ نیازی به ما ندارد و به کلی مستقلّ از ماست. اعم از آن که حیات بر کره زمین ادامه یابد و یا از حرکت باز ماند هیچ تأثیری بر خورشید ندارد و اعم از آنکه ما خالق خویش را

دوست بداریم و یا نداریم هیچ تأثیری بر او نخواهد داشت زیرا او هیچگونه وابستگی به عشق ما ندارد. اما ما وابسته به او هستیم. آیا متعالی‌ترین و بی‌غرضانه‌ترین عشقی که ما می‌شناسیم چه می‌گوید؟ مادر همه فرزندان خویش را دوست دارد و مشحون از آرزوی فراهم آوردن وسایل پیشرفت آنها و در امان نگاهداشتن آنها از خطرات است. می‌خواهد شاهد بالیدن آنها باشد و کمک کند تا سعادت‌مند شوند و استعداد‌های آنها در حد کمال متحقق گردد. با وجود آن که عشق مادرانه نیز کامل نیست، معه‌ذا والاترین عشقی است که ما می‌شناسیم. عشق خداوند نسبت به ما از همین نوع است. خیرخواه ماست و همیشه آماده کمک است، اما عشقی کامل است و کمترین اثری از منفعت شخصی همراه با آن نیست. کاش می‌دانستیم که، به بیانی آمیخته به استعاره، مستمراً مستغرق در انوار تابان نیکویی هستیم که شبانه روز بر ما می‌تابد؛ این اشعه نیرومند و مبارک حبّ الهی است و فقط کافی است موانعی را که خود بر گرد خویش ایجاد نموده‌ایم، برداریم تا آن نور به ما برسد و به ارواح ما نیرو ببخشد. آیا می‌توان به چنین نیرویی واکنش نشان داد؟ آیا می‌توانیم کمتر از یک گیاه که شائق دریافت نور خورشید است، احساسات داشته باشیم؟ آیا استعداد عشق ورزیدن به چیزی که ما را دوست دارد در ما کمتر از اشتیاق توله گرگ و یا مرغی است که هر دو مادران خود را دوست دارند؟

ایمان چیست؟ هیچ چیز برای موفقیت در زندگانی اساسی‌تر از ایمان نیست و معه‌ذا هنگامی که انسان می‌کوشد ایمان را با کلمات تعریف کند، در می‌ماند. شاید از نتایج آن بتوان به مفهوم آن پی برد. ایمان و اعتقاد نیرویی عظیم است که گه‌گاه مبتنی بر دانش آگاهانه و بعضی اوقات وابسته به اعتقاد شهودی عجیبی است. اعتقاد مبتنی بر یکی از این دو است. مثلاً یک دانشمند بر واقعیات معینی که قبلاً به اثبات رسیده است واقف است. دانشمند اعتقاد دارد که در فراسوی این واقعیات، واقعیاتی دیگر، قانون و عملکردی دیگر وجود دارد که هرگز تاکنون تعریف نشده و یا اثبات نشده است. این اعتقاد او را قادر می‌سازد که فراتر رود و آنچه را که ناشناخته مانده است بشناساند. اعتقاد او نیرویی است که او را به سمت کشفیات جدید می‌راند. از سویی دیگر اعتقاد شهودی وجود دارد که آن نیز واجد قدرتی قابل ملاحظه است: انسانی که هرگز عامل به کار مشخصی نبوده و از انجام شدن آن کار توسط دیگری چیزی نشنیده است و چه بسا که فی الواقع نیز هرگز انجام نشده باشد، مطمئن است و با تمام قلب خویش باور دارد که این کار شدنی است و در انجام دادن آن موفق می‌شود. هیچ دانش و یا تجربه‌ای رهنمون او نیست فقط ایمان به امکان تحقق آن کار در ذهن او وجود داشته و این ایمان آنچنان نیرومند بوده که به آن دستاورد منتهی شده است. در آن لحظه‌ای که شما ایمان بیاورید که می‌توانید

کاری انجام دهید، نیرو به نظر می‌رسد که در وجود شما جریان می‌یابد و در آن لحظه‌ای که باور کنید که قادر به انجام دادن آن نیستید، بیش از نیمی از نبرد را باخته‌اید و نیروی لازم برای انجام دادن آن کار دیگر در شما نیست.

روان‌پزشکان به قدرت ایمان آگاهند و یکی از اولین اقدامات ایشان به عنوان درمان‌گر القاء این ایمان در ذهن شخص بیمار است که می‌تواند کار معینی را انجام دهد. درمان‌های تلقینی عمدتاً مبتنی بر همین عامل است، یعنی کل وجود مریض از این اعتقاد پر می‌شود که عمل خاصی درمان‌گر اوست و غالباً به نحوی ظاهراً معجزه‌آسا چنین می‌شود. طبیعتاً ایمان نیروی عظیم جانبخشی است. اما این اعتقاد که بنفسه نیرومند است، خود نیرویی محدود است. اما تصوّر کنید اگر این ایمان با منبع فناپذیر قدرت مربوط شود چه خواهد شد؟ تصوّر کنید که دوستی دارید که به انجام دادن هر کاری قادر و امکانات او بسیار عظیم است و آن دوست مشتاق است که در مناسبت‌های خاصی حق دسترسی به نیروهایش را به شما واگذار نماید و مفوض دارد. اگر چه شما در این مورد صرفاً یک واسطه هستید، معجزاً نیروی عظیمی را در اختیار خواهید داشت.

ما همه چنین دوستی داریم. او خداست و اگر ما به او نیروهای او ایمان داشته باشیم، خداوند دسترسی به نیروهایش را (طبیعتاً تا حدی معقول و منطقی) برای ما میسر می‌گرداند. وقتی در انجیل گفته می‌شود که "اگر ایمان به قدر دانه خردلی می‌داشتید.... بدین کوه می‌گفتید منتقل شده به دریا افکنده شو، چنین می‌شد." (انجیل متی باب ۱۷ آیه ۲۰، باب ۲۱ آیه ۲۱) اینها صرفاً نظریات زیبایی مبهم نیست، بلکه مبتنی بر قوانین متقن روحانی است. ایمان آهن رباست و جاذب نیرو است، درست همان گونه که بلوری درخشنده نور را از آفتاب جذب می‌نماید. هنگامی که ما در باطن خویش دست به سوی خدا دراز می‌کنیم و با اعتقاد به قدرت بی‌نهایت او ایمان داریم که او نه فقط می‌تواند بلکه عملاً به ما کمک خواهد کرد، کاری اصولی انجام داده‌ایم و بدان می‌ماند که مسیری ایجاد نموده‌ایم که از طریق آن قدرت، شفا، الهام و یا هر چیز دیگر می‌تواند به ما برسد. سکون به اضافه فقدان وسائل مساویست با فقدان نتیجه، چه از لحاظ روحانی و چه از لحاظ جسمانی این طریقه قدیمی زندگی است. اگر ما چیزی بخواهیم، از قبیل آب، آفتاب و یا هوا، باید خود را در موقعیتی قرار دهیم که این عناصر به ما برسد. اگر ما محتاج کمک خداوندیم نه فقط باید باور کنیم که او می‌تواند به ما کمک کند بلکه معتقد باشیم که کمک خواهد کرد و در حقیقت طبیعت او چنین است.

هدف دعا چیست؟

قلت افرادی که دعا می‌کنند اعجاب برانگیز است. چه بسا این افراد مردمان بسیار خوبی باشند حتی اعتقادات مذهبی داشته باشند ولی دعا نمی‌کنند. زیرا برای این کار دلیلی نمی‌بینند و غالباً حتی اگر به دعا بپردازند احساسی عجیب دارند. ایشان با وجودی که به خدا معتقدند از او چیزی نمی‌طلبند. ایشان محاجه می‌کنند که او حوائج ما را می‌داند و آنها را منظمأ تأمین می‌نماید و خواستن چیزی از او ضرورت ندارد و کافیهست که دست دراز کنیم و آن را برداریم. چرا باید چنین باشد؟ اول از همه آنکه اصولاً خدا چرا باید همه خواسته‌های درونی ما را منظمأ پاسخ دهد حتی اگر ما از برقراری تماس با او پرهیز کنیم؟ چرا باید بدون بذل هر گونه کوششی به چیزی برسیم؟ ما سنگ نیستیم ما موجودات زنده‌ایم و موجودات زنده‌ای که به بالاترین درجه رشد در روی کره زمین رسیده‌اند. هر موجود زنده‌ای احتیاجات خود را از طریق نوعی فرایند فعالیت و همانند سازی فراهم می‌نماید و هیچ مناسبتی با آبی که در فنجان ریخته می‌شود ندارد بلکه به دستی می‌ماند که دراز می‌شود و آنچه را می‌خواهد بر می‌دارد؛ چون گیاهی که ریشه‌های کوچک فعال او به اعماق می‌روند تا به رطوبت و غذا دسترسی پیدا کنند. اما راجع به این که ما می‌توانیم دست دراز کنیم و هر آنچه را که برای خویشتن می‌خواهیم برداریم باید گفت که بسیاری چیزهایی که فراسوی دسترسی ما هستند و معهدا ما می‌خواهیم که آنها را داشته باشیم چیزهایی که با استمداد به دست آمدنی است و غرور بیجا و یا حماقت نباید باعث شود که ما از استمداد از دیگران رویگردان شویم. هیچ دلیلی وجود ندارد که همه احتیاجات روحانی منظمأ بدون هر گونه هزینه و حتی بدون زحمت سفارش دادن به ما تحویل گردد!

دلیل دیگری برای ضرورت دعا وجود دارد که بسیار واجب‌تر از صرفاً توانا ساختن ما به تقاضای خواسته‌هایمان است. این آیین روح ما حتی اگر به جای آن که آن را رو به پائین نگاه داریم در جهت بالا تنظیم کنیم، غبار آلوده و مکدر می‌شود. دعا شفاف کننده این آیین است. در وهله اولی ممکن است این عقیده عجیبی به نظر آید، ولی اگر به آن بیندیشید ابداً عجیب و غریب نیست. وقتی ما دعا می‌کنیم فی الواقع چه می‌کنیم؟ ما به کسی بزرگتر از خویشتن، به پدرمان، دوستان، خدایمان یا هر اسمی که بر او می‌گذاریم، می‌اندیشیم. ما می‌دانیم که او واجد همه قدرت‌هاست، چه که خالق ما و همه جهان است و ما را دوست دارد و به یاد می‌آوردیم که اگر بخواهد می‌تواند به ما کمک کند. اعم از آنکه دعای ما جهت تقاضای کمک باشد و یا بذل الطاف او، یا به صرف ستایش نحوه عملکرد او و یا سپاسگزاری از او برای چیزی، دعای ما جهت دهنده توجه ما به آن ستاره قطبی ثابت ابدی است که راهنمای ماست. مبدا قطب‌نمای ما دچار اشکال شده باشد. دعای ما جهت دهنده ما به

سوی آن ستاره است دعای ما یادآور آن است که در فراروی ما چه قرار دارد و حتی برای لحظه‌ای هم که شده توجه ما را در عوض ارزش‌های ناپایدار زندگی روزمره به ارزش‌های ابدی معطوف می‌دارد.

دعا لاجرم غبار این زندگی روزمره را می‌سپرد. حتی اگر شما فقط به دو کلام تفوه نمایید و بگویید: "خدای من" و به مفهوم این دو کلمه بیندیشید، به هیچ وجه مستغرق در مشکلات خویش باقی نخواهید ماند و جنجال بیهوده زندگی روزمره شما را مضطرب نخواهد کرد و جذبه لذات و یا کشش اندوه‌ها شما را به خود مشغول نخواهد داشت. می‌دانیم که هیچ دعایی منحصر به صرف کلمه خدای من نیست. مثلاً فرض کنیم که دو شخص صمیمانه عاشق یکدیگرند، عشقی زیبا که ایشان را از خویشتن می‌رهاند و مودی به سعادت است که هرگز نمی‌شناختند و درها را به سوی جهانی زیباتر و مهذب‌تر از هر آنچه ایشان تا آن زمان می‌شناختند می‌گشاید. تدریجاً زیبایی این عشق کمتر می‌شود، عشاق به معایبی در یکدیگر پی می‌برند، به سعایت و انتقاد دیگران گوش می‌دهند و عشق ایشان با انبوه جزئیات بی‌اهمیت آزاردهنده دچار کاستی می‌شود. اگر آنها به این واقعیت پی نبرند و کوشش نکنند که عشق بزرگ خویش را، که بسیاری از موارد کوچک و غیراساسی در آن اخلاص می‌کنند، از دست ندهند، چه بسا که اصلاً عشقی در میان نماند و بدتر از آن حتی خاطرۀ آن عشق زوده شود. صرف ماهیت حیات در این دنیای مادی ظاهراً به سوی اغتشاش و درگیری سوق می‌کند مگر آنکه انسان مراقب باشد و همواره ارزش‌های متعالی‌تر را به ضرر ارزش‌های کم ارزش‌تر تثبیت نماید. رابطه ما با خداوند نیز از همین قرار است. مرآت رخشنده افندۀ ما. یعنی ارواح ما (زیرا طبیعتاً هر آنچه که ما فؤاد یعنی جایگاه احساسات زیبا، گرم و نجیبانه می‌نامیم باید مترادف با روح باشد) با غبار زندگی روزمره کدر می‌شود. جزئیات به طور ملال آوری رو به افزایش‌اند؛ افکار کوچک، اعمال ناچیز، احساسات زودگذر اضطراب‌های بی‌اهمیت انباشته می‌شوند تا زمانی که خورشید دیگر در آن مرآت منعکس نمی‌گردد و زمانی فرا می‌رسد که ما هم آئینه را از یاد می‌بریم و هم خورشید را. دعا این غبار زیستن را از آئینه درون پاک می‌کند و موقعی که پرتو حقیقت و ارزش‌های ابدی واقعی بر آن مرآت تابیدن می‌گیرد، راه ما روشن‌تر می‌شود. همه آشوبی که ما را احاطه نموده است در دوردست قرار می‌گیرد و ما دوباره آنچه را که اساسی است و آنچه را که اساسی نیست می‌بینیم. بلکه به مراتب بیش از آن ما توانا خواهیم شد تا منابع فناپذیری را که "یار" مهربان ما (خدا) در دسترس ما قرار می‌دهد مورد استفاده قرار دهیم و برای عمل کردن به رسالت‌های حیات قدرت و اعتماد به نفس جدید کسب کنیم.

اگر مردم حیات درونی خویش را آنچنان که تابع قوانین خاصی است ببینند، نه دچار چنان اغتشاش ذهنی می‌شوند که مبتلای به آنند و نه آنچنان که بسیار پیش می‌آید معجزه دعا را فراموش می‌کنند. بسیاری از مردم در طی ایام جنگ، تحت فشار مالایطاق خطرات و یا سكرات حادثه ذهنی و جسمی، به دعا رو آوردند و اینها کسانی بودند که یا هرگز دعا نکرده بودند و یا فقط از دوران کودکی خود خاطره‌ای در ذهن داشتند. آنها نه فقط دعا کردند بلکه به این واقعیت گواهی دادند که دعایشان بلافاصله مستجاب شد. بگفتند از روی اضطراب و نداشتن هیچگونه روزنه امیدی در آن اوج اضطراب، کوشیدند با کسی رابطه برقرار کنند که یا او را می‌شناختند ولی هرگز شخصاً او را مخاطب قرار نداده بودند، یا آن که راجع به او چیزی شنیده بودند؛ کسی به نام "خدا". آنها با کمال تعجب دریافتند که در جواب فریاد اضطراب ایشان که درخواست کمک نموده بودند، مدد الهی به ایشان نازل شد. ولی ایشان احتمالاً دریافتند که در تمام حیطه زندگی به واسطه خصلت ذاتی موجودیت ایشان و موجودیت خدایشان این کمک همیشه قابل استفاده بوده است، اما ایشان آن را نطلبیده‌اند. بسیاری از این اشخاص، حالا که فشار رخدادها منتفی است، دست از دعا برخواهند داشت تا زمانی دیگر دوباره خویشتن را در احاطه مضیقه‌ها ببینند. ایشان یا آئینه را به سوی پایین می‌گردانند و پرتو آن را خاموش می‌سازند، یا از صیقلی نگهداشتن آن سر باز می‌زنند و در نتیجه نوری دیگر در آن منعکس نخواهد شد. البته عمدتاً ایشان این کار را متعمداً انجام نمی‌دهند، بلکه بیشتر به جهت فقدان یقین و فشار و اولویت رخدادهای زندگی روزمره است. نیروی عظیم گریز از مرکز که در زندگانی فوق مدرن شتابزده مشحون از تفنن‌ها، مشکلات و مسائل دست اندر کار است، اگر ایشان اقدام عاجلی به عمل نیاورند، ایشان را از این نیروی درونی که به کشف آن و یا کشف دوباره آن نایل آمده‌اند، دور خواهد کرد.

وقتی که عمیقاً می‌اندیشیم، در هنگام تلاوت ادعیه خویشتن را بسیار خودخواه و بی‌ادب می‌یابیم. دعای ما همگی در جهت خواستن چیزی است "من این را می‌خواهم، آن را می‌خواهم، فلان مشکل را از سر راه من بردار، فلان کار را برای من انجام بده". به ندرت دعای ما لحن سپاسگزاری دارد و به ندرت زبان به تحسین و تمجید باز می‌کنیم و برای همه زیبایی‌های جهان، آب‌های درخشان، آسمان شفاف، ستارگان، جنگل‌ها و شاد زیستن به ستایش می‌پردازیم. برای سالم و عاری از نقص بودن، برای غذایی که می‌خوریم و سرپناهی که داریم و این که گرسنه و فاقد پوشاک نیستیم؛ برای دوست داشتن و دوست داشته شدن؛ برای تمام اینها چند نفر از ما دست سپاس و ستایش به سوی خدا دراز می‌کنند؟ پس ما باید نه فقط به سبب کرامتی که در تلاوت

ادعیه است، بلکه بدان علت که دعا همه آن چیزهایی را که باید به خاطر آنها سپاسگزار باشیم در ذهن ما مورد تأکید قرار می‌دهد که سپاس گوئیم و شاکر باشیم. هنگامی که ما کاری جز نالیدن و غبطه خوردن به کسانی که بیش از ما دارند کاری انجام نمی‌دهیم، دعا ما را از مرداب حسد و ناخشنودی می‌رهاند.

ما همگی باید در فنّ دعا کردن مجرب شویم. اعم از کسانی که نحوه انجام دعا کردن را نمی‌دانند و یا دعا کردن را به نحو صحیحی انجام نمی‌دهند. صرف تکرار نیندیشیده بعضی از عبارات و آن را دعا نامیدن ممتنع است که مودی را نتیجه‌ای عاید بشود و چرا که بشود؟ برای حصول موفقیت در هر کاری، ابتدا باید بر سکون و بی‌حرکتی فائق آمد، اعم از آن که قبل از راه رفتن تلاش کنیم که بر پای بایستیم، یا قبل از اندیشیدن، افکار متفرق را متمرکز سازیم یا قبل از به حرکت درآوردن شیئی آن را قدری به جلو فشار دهیم. هنگامی که دعا می‌کنیم، باید از خود مایه بگذاریم، نوعی صداقت، نوعی الحاح، نوعی احساس، نوعی اصرار و تأکید جهت آنکه خویشتن را با نیروگاهی که در صدد برقراری تماس با آن هستیم، بر روی یک طول موج قرار دهیم. نیروگاه همیشه در آنجا هست، اما شما باید با آن ارتباط برقرار کنید. اگر شما ایمان دارید که این نیروگاه وجود دارد، استفاده از آن به حداقل کوشش محتاج است زیرا نفس اطمینان شما چون مغناطیس عمل می‌کند و نوعی تنظیم کننده خودکار است. ولی اگر چنین ایمانی ندارید، باید قدم به قدم چنین ایمانی را در خود به وجود آورید. درست همانگونه که انسان در مورد آموختن هنرهای جدید تلاش می‌کند، آنقدر در این کار اصرار بورزید تا نهایتاً عکس العملی مشاهده کنید و موانع ذهنی، مسائل و تردیدهای خود را به کناری برانید تا به خدا برسید. حتماً موفق خواهید شد، زیرا این کار به منزله تحقق قوانینی است که حاکم بر روح خود شماست. جان انسان برای آن که از سلامت روحانی برخوردار باشد، باید آگاهانه و با تمام قوا در جهت خالق خود تنظیم شود.

دیگر گونه زیستن به چه معنا است؟

همه چیز در این جهان شکل می‌گیرد؛ به کلامی دیگر نحوه تشکیل آن رابطه قطعی با اجزاء متشکله آن دارد. از اتم گرفته تا سحابی‌ها، در جمیع اشیاء نظام میزان و نظم و ترتیبی مشاهده می‌کنیم که جوهر وجود آنهاست. اشیاء هنگامی که موازنه جوهری آنها برهم نخورده است به نرمی و زیبایی عمل می‌کنند. سلامت در موجودات زنده مبتنی بر آن است که اجزاء متشکله آن در رابطه‌ای صحیح نسبت به یکدیگر قرار گرفته باشند: کافیسست که این موازنه بر هم بخورد و یکی بر دیگری فزونی گیرد تا آلام و اسقام ظاهر شود. یک کروموزم

ایکس را از هستهٔ یاخته بردارید و یک کروموزم ایگرگ به جای آن قرار دهید و همین کافیست که به جای یک زن، یک مرد به وجود آید؛ همه چیز دیگرگون شود و تمام مسیر حیات تغییر کند؛ احساسات، سرگرمی‌ها، عادات، نحوهٔ عملکرد بدن، صدا و شکل فقط با آن تغییر بسیار کوچک دچار انقلاب می‌شود. بنابراین موازنه چه از لحاظ کالبدشناسی، یا از نظر زیست‌شناسی یا روحانی، برای زندگی ضرورتی قطعی دارد.

دانش ما از ضروریات بدن و نحوهٔ رفتار با آن در طی قرون نوزدهم و بیستم جهشی نموده که از حرکتی که در طیٔ صدها قرن در گذشته داشته به مراتب عظیم‌تر بوده است. در طیٔ فقط چند دهه گذشته، دانش ما از نحوهٔ عملکرد ذهن و روان انسان منجر به تکوین علم روان‌پزشکی شده است. ما کم‌کم انگیزهٔ انجام دادن کارها و نحوهٔ عملکرد ذهن را در می‌یابیم. انسان‌های متمدن امروزه احتیاجی ندارند به ایشان گفته شود که بهداشت نامطلوب، ذخیرهٔ ناسالم آب، ازدیاد جمعیت و سوء تغذیه منجر به بیماری می‌شود؛ و عجب آن که این مسائل بیش از حد واضح و آشکار است. ما تدریجاً به فکر روش‌های اصلاح جامعه از طریق برخورد متفاوت با اشخاص که مطابق با روش‌های القاء شده توسط علم روانشناسی است برمی‌آینم. اصلاح زندان‌ها، کار درمانی، دادگاه‌های جوانان، بازپروری سریع شخصیت‌های صدمه دیده در طیٔ جنگ، همهٔ اینها نشان می‌دهد که ما مشتاق اصلاح جهان خویش طبق قوانین معین اساسی هستیم که تأثیر آنها بر اثر تجربه به ثبوت رسیده است و می‌توان آنها را قواعد سلامت و تفکر دانست.

ما برای آموختن نحوهٔ زندگی احتیاج به داشتن اطلاع بیشتری راجع به قوانین روحانی داریم که چه عواملی مودی به بالندگی روحی ماست و برای داشتن بدن و ذهن و روح سالم چه باید بکنیم؟

ما می‌دانیم که هیچ چیز، هیچ نظریه، هیچ ساختار، چه از نوع ریاضی و یا از نوع خشت و گلی نمی‌تواند بر شالوده‌ای ناستوار باقی بماند. یا چیزی دقیق، حقیقی و منطبق با واقعیت است و یا باطل است و نمی‌تواند متگای چیز دیگری قرار بگیرد؛ یا شالوده و زیربنای خانه‌ای سالم است و می‌تواند تکیه‌گاه خانواده باشد و یا در غیر این صورت خانه فرو می‌ریزد. همین قاعده در مورد شخصیت ما صادق است و اولین جزء اساسی مورد احتیاج شخصیت ما، صداقت است. دروغ، فریب و سالوس مصالح ساختمانی ناسالم‌اند و فقدان سلامت آنها به جهت آن است که غیرحقیقی‌اند و نمی‌توانند در مقابل پرتو تحقیقات انسانی مقاومت کنند در حالی که حقیقت استوار است و هر گونه آزمونی را تحمل می‌کند. طبیعت مبتنی بر حقیقت است و آن را نمی‌توان فریفت. فقط آنچه مناسب است، آنچه در جای خود قرار می‌گیرد، آنچه موازنه را بر هم نمی‌زند، مقبول واقع می‌شود.

جعلیات و نمونه‌های تقلیدی حذف می‌شود. اما انسان به جهت آزادی نسبی، واجد اختیار استثنایی و ممتاز انتخاب است و می‌داند که می‌خواهد دروغگو باشد و یا راستگو. اما اگر انسان از تار و پود دروغ استفاده کند حیاتی منحرف، پیچیده و بی‌مایه و بی‌رمق خواهد داشت. قماش شخصیت او پر از اجزاء غیراصیل و ضعیف خواهد بود اگر مستمراً به جای استفاده از ارزش‌های موجّه منسجم و حقیقی از ارزش‌های باطل استفاده کند. دروغ نه فقط دیگران را می‌فریبد بلکه تدریجاً خود دروغگو را نیز فریب می‌دهد. احساس روشنی که هر حیوانی از جمله خود ما واجد آن هستیم توسط آن تشخیص بین آنچه واقعی است و آنچه واقعی نیست میسر می‌شود از طریق سوء استفاده، کم‌اثر می‌شود. و نهایتاً فلج می‌گردد. نمی‌توان هم دروغ گفت و هم خود خویشتن بود، زیرا با دروغ گفتن عاملی جعلی را در شخصیت خویش ادغام می‌کنیم؛ چیزی مرده به ترکیب حیاتی ما وارده شده است. عناصر مرده در مجموعه‌های زنده خطرناک و فاسد کننده‌اند. دروغ نیز به همین گونه تدریجاً بافت اخلاقی ما را می‌فرساید. از دروغ گفتن تا عاری از صداقت عمل کردن فاصله چندانی نیست؛ به کلام دیگر مصادره چیزی است که به شما تعلق ندارد (دروغین عمل کردن به عبارت دیگر استفاده نامشروع از چیزی است که به شما تعلق ندارد). اگر صرفاً یک بار ارزش‌های شما آنچنان گرفتار اشتباه شود که برایتان اهمیتی نداشته باشد که آنچه می‌گویید مبنای واقعی دارد یا نه، این فرایند اشتباه تا آنجا پیش می‌رود که مرز بین مال من و مال تو ناپدید می‌شود. صداقت صخره‌ایست که شخصیت ما باید بر مبنای آن بنا شود آنگاه هیچ طوفانی این خانه را ویران نخواهد ساخت. این جهان گسترده پر تکاپو که نباض، رو به توسعه و تکوین می‌باشد، جهانی واقعی است و تمام ارزش‌های آن اصالت دارند و در آن هیچ جایی برای دروغ منظور نشده است. اگر حیات انسان پر از گسست‌ها باشد زندگانی انسان صحیح و سالم نخواهد بود، زیرا دروغ یک گسست است یعنی فقدان یک عامل واقعی، فقدان واقعیت و فقدان حقیقت است. تنبلی، نخوت، شهوت و جبن مروج دروغ است. وقتی آدم‌ها می‌گویند بهتر است که حقیقت را نگوئیم یا خویشتن را معاف می‌دارند یا تحمیق می‌کنند. در درازمدت همیشه برد با حقیقت‌گویی است زیرا در چنین صورتی شخص می‌داند که موقف او کجاست و چه باید بکند. (تنها استثناء بر این قاعده در مورد طبیعی است که نمی‌توان از او انتظار داشت تا به خاطر صداقت به مریض خود مطلبی با چنان تأثیر منفی بگوید که منجر به مرگ بلافاصله او و یا مانع درمان وی شود). یک دروغ کوچک و بدون سوء نیت می‌تواند منشاء سوء تفاهم و آسیب فراوان شود. همین دروغ کوچک اعتماد را از بین می‌برد، زیرا اگر شخصی یک بار به شما دروغ بگوید چه تضمینی وجود دارد که دوباره و شاید همیشه این

کار را تکرار نکند؟ اگر چنین شخصی به یک نفر دروغ گفت آیا به دیگری نخواهد گفت؟ آیا دیگر در او چیزی باقی می‌ماند که مورد اعتماد شما واقع شود؟

شرافت و درستکاری را نیز به عنوان جزء اصلی دیگری از یک شخصیت سالم باید به حساب آورد. این دو ضرورتاً در یک شخص جمع نمی‌شود. ما هم دروغگویان شریف داریم و هم دزدان راستگو. شرافت محدود به اجتناب از دزدیدن پول کسی نیست، بلکه ندزدیدن متعلقات معنوی را نیز شامل می‌شود: اگر شما با همسر دوست خود معاشقه کنید دیگر شریف و درستکار نخواهید بود؛ شما او را از چیزی محروم کرده‌اید که شاید ارزشی افزون بر پول و حتی نفس حیات داشته باشد و اگر نخواهیم بگوییم که او را از عشق محروم کرده‌اید لاقلاً می‌توان گفت که حیثیت او را ضایع کرده‌اید. امروزه در جهان محدوده غیرمشخصی وجود دارد که می‌توان به آن نام محدوده شبه بی‌شرافتی نام نهاد. یعنی نه محدوده شرافت واقعی و نه محدوده دزدیدن بلکه طیف وسیعی از این دو که می‌توان آن را تحت عنوان ارتشاء، امتیازات بدون استحقاق، انعام و یا در اصطلاح رایج "به راه انداختن کار خویش"، مطرح کرد. تدوین مفاسدی که تحت این عناوین قرار می‌گیرد مستلزم تنظیم کتابی حجیم است، اعم از آن که فراهم آوردن موقعیتی خاص برای شما، یا جلب نوعی کمک یا حصول اطمینان خاطر از این موضوع باشد که معامله سودمندی از طریق ارتشاء نصیب شما شود، یا اهداء هدیه‌ای به شخصی که می‌تواند شما را در نزد او عزیز گرداند، یا برای او تعهدی جهت انجام خدمتی برای شما فراهم آورد، یا تطمیع شخصی که شما را بر این عقیده استوار کرده که با نوید دستخوش‌های بیشتر، کمک‌های بیشتری عاید خواهد شد و به عبارت دیگر انعام دادنی که در جهت کسب سود بیشتر انجام شود باز هم صادقانه به حساب نمی‌آید زیرا در حکم چیزی است که، به نسبت نه در ده، دیگری بیش از شما استحقاق رسیدن به آن را دارد و این امتیاز را شما از طرق ناصواب احراز می‌نمایید و حتی اگر دهها بار شما آنچه را که به حق از آن شماست از این طریق و با این روش‌ها تحصیل نمایید مروج عاداتی خواهید بود که اساساً عاری از شرافت است. این کار ممکن است برای حساب بانکی شما خوب باشد، اما هیچ کمکی به شخصیت شما نمی‌کند چه بسا که از این طریق بسیاری از حطام دنیوی نصیب شما شود ولی به این طریق به هیچ وجه احترامی را نسبت به بزرگواری خویش جلب ننموده‌اید و آبرویی برای خود نخریده‌اید. از آنجا که شما نمی‌توانید این عوائد را از قبیل پول و کالا با خود از این دنیا ببرید پس چه بهتر که در چیزی سرمایه‌گذاری کنید که نه فقط می‌توانید با خود به دنیایی دیگر ببرید، بلکه در حکم ارزشی باشد که همیشه با خود به همراه خواهید داشت، یعنی شخصیتتان؛ به عبارت

دیگر در اصلاح شخصیت شما که فرایندی ابدی است تأثیر جاودان داشته باشد.

اما حتی با داشتن صداقت مطلق و شرافت بی کم و کاست چه بسا که در شخصیت شما درستی نباشد.

شخص درست و نجیب تداعی کننده امری دلپذیر است، چیزی قابل اعتماد، چیزی که انسان برحسب غریزه آرزو می کند که کاش در این جهان از این قبیل بیشتر بود؛ او انسانی که کلامش معتبر است، می تواند مورد اعتماد شما قرار گیرد، به فرومایگی تمایل ندارد، هر چند که از این طریق منافع بسیار عاید او شود.

یکی دیگر از خصوصیات بی همتای انسانی که امروزه به ندرت دیده می شود قابلیت اعتماد است. تعداد کسانی که به آنچه می گویند عاملند و بر سر قول خویش می مانند و طبیعتاً در تعهدات خویش اعم از اجتماعی و غیره موقع شناس و دقیقند به نحو شگفت انگیزی اندک است. قابلیت اعتماد نه فقط تداعی کننده قدرت است بلکه موجد قدرت است شما نیروی خویش، عمر خویش و افکار خویش را جهت می دهید و بر نکته خاصی، اعم از این که تاریخ مراسم نامزدی و یا هدفی از قبیل آموختن زبان فرانسه باشد، حواس خویش را متمرکز می نمایید و آنقدر می کوشید تا منظور حاصل آید. این در شما ایجاد احساس موققت، اعتماد به نفس و احترام نسبت به خویشتن می نماید و با خود می گویی: «من صرفاً نگفته ام که می خواهم آن کار را انجام دهم، بلکه آن را مطابق برنامه، کامل و تمام انجام داده ام.» پاداش درونی فرد احساس قدرت و رضایت خاطر است و پاداش ظاهری آن صرفاً احترام و تحسین بیشتر از روی همگنان نیست بلکه سپاس گزاری ایشان و جریان پربارتر نیروهای حیاتی به سوی شماست. اگر انسان بگوید می خواهم فرانسه بیاموزم و به این کار اقدام ورزد، استعدادهای او فزونی می گیرد و ظرفیت یادگیری او بیشتر می شود و ذهنش فعال تر می شود. اگر انسان در روابط کاری خویش قابلیت اعتماد خود را بنمایاند، در کار و کسبی سرمایه گذاری کرده است که ارزش آن غیرقابل احتساب است و اگر در روابط شخصی خویش، احساس مسئولیت، وقت شناسی و قابلیت اعتماد از خویشتن نشان داده باشد، نزد دوستان و آشنایانش اعتباری فراوان می یابد و برای خانواده اش به درزی استوار تبدیل می شود.

اینها پیش نیازهای متین و شالوده شخصیت انسان است اما در عین حال می توان آنها را "فضائل مبرّده"

نامید که با وجود ضرورت تامی که دارد، برای تکوین یک انسان مهذب مطلقاً ناکافی است. به این فضائل باید "سجایای حاره" افزوده شود که اولین آنها مهربانی است. اگر دیگر سجایا را به نور تشبیه کنیم، فضائل حاره چون بارانی است که طراوت می بخشد و چون خورشید منشاء حیات است و به هنگام نزول می پالاید و متبرک

می‌سازد. پس انسان مورد نظر ما تا به حال صادق، امین، صریح و قابل اعتماد است. اما چه بسا که باز هم طبیعی سخت، سرد، بی تفاوت نسبت به رنج‌های دیگران، زبون، نامهربان و فاقد سعه روحانی باشد و به تندیسی مرمزین بماند که کامل اما بی‌جان است و اشتیاق باید قلب و عروق او را مشتعل سازد و رنگ در پوست او بدود شریان‌های او نباض شود و دست و پایش به کار افتد. اینجاست که مهربانی به کار می‌آید.

نفس کلمه مهربانی گوش‌های ما را می‌نوازد. به یادآورنده بسیاری از خوبی‌ها، سبک‌کننده بارها و روشن‌کننده سرنوشت‌ها در روزگار تیره و تار است. مهربانی مرکب از بسیاری از عناصر شوق‌آمیز و نجیبانه است گاهی مظهري از ترحم است و یا نمادی از همدردی و یا عشق و عدالت. مظهر آن می‌تواند از سرچشمه‌های روح ما سیراب شود. گهگاه مهربانی ما منبعث از انبساط خاطر ماست و گاه نیز از قلوب شکسته صادر می‌شود. بعضاً مهربانی را وظیفه خویشتن می‌دانیم و یا آنکه بزرگترین امتیاز خود به حساب می‌آوریم. نحوه ابراز مهربانی هزاران گونه دارد، گاهی مهربانی خودداری از انجام دادن کاری است از قبیل به سخره نگرفتن ناتوانایی‌های دیگران، کج رفتاری‌های دوران بلوغ و یا اشتباهات خنده‌آور اما معصومانه طفلی به هنگام تکلم و یا خودداری از توجه به نقص جسمانی و یا انفعال کسی که چون خود ما کامیاب نیست. در این زمان مهربانی در ستایش و یا تشویق به شجاعت است و گاه در لبخندی خلاصه می‌شود یا دروازه‌ای و یا رفتاری. اما آنچه مسلم است آن است که، هر کاری که ما در این جهان می‌کنیم صرفنظر از عظمت فایده‌ای که بر آن مترتب است، بیش از هر کس نافع به حال خود ماست. مهربانی ما (اگر از اصطلاحات علوم طبیعی مدد بگیریم) باعث ترشح عصاره روحانی ما می‌شود که به هضم سختی‌های گوارشی روح خود ما کمک می‌کند. نخوت و طمع و تعصب و بازدارنده‌های درونی ما مستقیماً تحت تأثیر عطفی که به دیگران نشان می‌دهیم قرار می‌گیرد و از بین می‌رود.

به مهربانی باید آن احساسات دقیقی را که از جمله خصوصیات مشخصه تبار انسانی است افزود؛ از قبیل همدردی شفقت، تفاهم، مغفرت و سخاوت. انسان جایز‌الخطاست چه در امور کوچک یا در مسائل بزرگ و این به جهت آن است که کامل نیست، خطا به یادآورنده ضرورت تنبیه است. برای ایجاد تعادل در تنبیه و یا تخفیف آن، بخشایش و چشم‌پوشی از گناه مورد نیاز است، به این جهت است که مغفرت عملاً در دعای ربّانی توصیه شده است هنگامی که می‌گوید: «گناهان ما را ببخش زیرا که ما نیز هر قرضدار خود را

می‌بخشیم." (انجیل لوقا، باب ۱۱، آیه ۴)^(۱) اگر ما به بخشایش خداوند که پدر آسمانی است، امیدواریم پس باید واقعیت این امیدواری را از طریق بخشودن دیگران در این دنیا که شخصاً به ما ظلم می‌کنند و یا جریحه دارمان می‌سازند اثبات نماییم. نفس کلمه مغفرت تداعی کننده عملی منبعث از رحمت است. باید نسبت به دیگران رحیم باشیم تا خداوند نیز با ما نظر به رحمت رفتار کند و با مشاهده مماشات مشفقانه و صبورانه ما با یکدیگر از روح ما خشنود شود و تقصیرها و گناهان ما را با صبر و تحمل پاسخ دهد.

درک مسائل، انگیزه‌ها، مشکلات و ضعف‌های دیگران، اولین قدم در طریق کمک کردن به آنهاست. عدم تحمل هیچ مسأله‌ای را حل نمی‌کند، ما باید چون پزشکی حاذق نیوشای عوارض بیماری باشیم تا آن را به خوبی بشناسیم. معهدا این روزها در ارتباط مردم با یکدیگر مشاهده می‌کنیم که تا چه اندازه تفاهم قلیل و ناچیز است. این بدان می‌ماند که بیماری همه‌گیر قساوت قلب (اگر نخواهیم از خشکی مغز صحبتی به میان آوریم) دامن گسترده است. ملت‌ها هیچ کوششی در جهت درک واقعیت مسائل یکدیگر به کار نمی‌بندند کما این که طبقات و اقوام نیز چنین‌اند. آنها آنچنان سرگرم افترا زدن به یکدیگرند که فرصت گوش فرا دادن به حکایت طرف دیگر را پیدا نمی‌کنند. این مسأله در مورد افراد نیز به میزان زیادی صادق است. یا ما به جای برخورد با یکدیگر با ذهن باز، قبلاً پاسخی شسته رفته آماده کرده‌ایم تا با آن شخص دیگر را مقهور نماییم و یا نسبت به نگرش او آنچنان متعصیبیم که حتی از شنیدن کلامی از سوی او سر باز می‌زنیم. این نگرش خنده‌آور روحی و ذهنی را می‌توان در همه روابط دیگر نیز یافت. رابطه والدین با اطفال، اطفال با والدین، کارفرمایان و کارمندان و برعکس و یا در ارتباط فقیر و غنی و یا رابطه غنی و فقیر و قس علی ذلک و این موضوعی است دقیقاً مخالف با برداشت علمی از زندگی. دانشمند نمی‌تواند تحمل کند که تعصب داشته باشد، زیرا تعصب او را از طی طریق مانع می‌شود، از هدف رویگردان می‌کند و اوقات گرامی او را در اشتغال به توهم صرف ضایع می‌سازد. ذهن او باید همیشه باز باشد، دانشمند باید علاقمند به واقعیات ملموسی باشد که طی مسأله‌ای و برای یافتن راه حل آن با آن تلاقی می‌کند. پس چرا ما نباید با همین قالب ذهنی روشن، فارغ از تعصب و توأم با تفاهم با یکدیگر برخورد کنیم؟ آنگاه است که مقصود حاصل آمده است و ما می‌توانیم برای یکدیگر محل کمک باشیم. برخی از مردم ظاهراً نه در خود احساس ترحم دارند و نه همدردی (در اینجا اشخاص طبیعی منظور نظرند نه جنایتکاران)؛ آنها به این می‌بالند که قادرند این قبیل از عواطف را که به نظر ایشان نشانه ضعف است نادیده

۱- مترجم: در انجیل متی باب ۶ آیه ۱۳-۹ تمام دعای ربّانی ذکر شده و عبارت فوق با اندکی تفاوت درج شده است.

انگارند. به نظر ایشان هر کس مسئول رفتار خویش است و اگر کسی رنج می‌برد فی الواقع تاوان گناه خود و یا بلاهت و حماقت خویش را می‌پردازد. ایشان در حقیقت مبتلای به آن بیماری دهشتناکی هستند که آن را حق به جانب انگاشتن خویش می‌توان نامید. ما هم این چنین اشخاص فاقد ادراکی را، از بی‌خدا گرفته تا اشخاص مذهبی، دیده‌ایم. ولی آنها به راستی بخت‌برگشته‌اند زیرا ذهن خود را از پویش باز داشته‌اند. فقدان اگر به نشان دادن همدردی یا ترحم نسبت به دیگران اعتقاد ندارد، طبیعتاً به این معنا است که ایشان، خود احساس می‌کنند که می‌توانند با چنین تظاهراتی در مورد خودشان مقابله کنند. اما احدی نمی‌تواند متقبل این مخاطره شود. هیچکس نمی‌تواند به ضرس قاطع مطمئن باشد که روزگاری به نحوی آنچنان سقوط نخواهد کرد که مستحق ترحم نباشد و یا آنچنان به بلایی گرفتار نیاید که به مرهم عطوفت انسانی نیازمند نباشد. دقیقاً در آن لحظه‌ای که شخص این چنین می‌پندارد به هر دو این مسائل نیازمند است زیرا در آن لحظه درمی‌کند که به کمال او انجامد بسته است و اگر در او آنقدر ملکه تخیل نباشد که دریابد به هر حال او نیز در معرض خطر است و احتمال سقوط ناگهانی او از اوج توهماتش بعید نیست، در حقیقت به جهت آنکه گوش به زنگ خطر نیست و خطر و زندگانی، چه خطر درونی و چه خطر بیرونی دوش به دوش یکدیگرند، در کانون خطر واقع شده است. اگر ما در حال پیشرفت نیستیم پس به احتمال قریب به یقین رو به پس می‌رویم. انسان از خود راضی بر این عقیده است که تقریباً به کمال پیشرفتی که در جستجوی آن بوده نائل آمده و به همین دلیل طبیعتاً به زودی پس‌گرایی حرکت قهقرایی منجر به تصادم می‌شود. برخورد نیازمند ترحم و همدردی است تا به روح جریحه‌دار کمک کند تا بار دیگر حرکت خود را آغاز نماید.

سخاوت یکی دیگر از گرایش‌های نادر انسانی است که باید آن را کسب کرد. عجب آنکه معمولاً فقرا سخاوتمندتر از اغنیاء و افراد مرفه هستند. ایشان که خود جز اندک ندارند، معنای اندک داشتن را می‌فهمند؛ و به جهت آنکه بسیار رنج برده‌اند به راحتی رنج دیگران را در می‌یابند و از بضاعت ناچیز خویش در جهت رفع گرفتاری ایشان استفاده می‌کنند. بخشیدن (کرم و بخشش) احساسی دلپذیر است به خصوص که در پرورش آن بکوشیم. گهگاه این عمل موجب پیدایش این استنباط می‌شود که شیء ملموسی که شما از خویشتن جدا کرده‌اید تا به دیگری کمک برسانید یا موجب رضایت خاطر او گردید با احساسی ناملموس اما بسیار خشنودکننده‌تر، نوعی سبکی و اعتلا در روح جایگزین شده است و از آنجا که می‌گویید طبیعت خلاء را دوست نمی‌دارد و سریعاً فضاهای تهی را پر می‌کند یعنی جای آنچه را که شما به دیگری داده‌اید، اگر برآستی حالت

هدیه داشته باشد و نه از مواردی که بیشتر می‌توان آن را نان قرض دادن تلقی کرد، با رضایت خاطر و یا تلطیف و اعتلاء طبیعت خود شما پاسخ داده خواهد شد.

دو شکل دیگر از تجلی خصائل انسانی وجود دارد که در بررسی اجزایی که ضرورت مطلق شخصیت سالم است باید مورد توجه خاص قرار گیرد. اول ادب است و دیگری استفاده صحیح از زبان. گفته شده است که آداب، مهربانی‌های کوچک حیاتند. همه چیز در این جهان با اندکی دستکاری‌های تزیینی بهتر می‌شود؛ جواهر و سنگ‌های قیمتی اول بریده می‌شوند و آنگاه صیقل می‌یابند؛ مبل و صندلی اول ساخته می‌شوند سپس رنگ شده و تزیین می‌گردند؛ البسه بریده و دوخته می‌شوند ولی آنها را نیز با دقت تمام مطرز و آراسته می‌سازند؛ خانه اول ساخته می‌شود آنگاه تزیینات چوبی آن رنگ می‌شود. ادب در شخصیت ما معادل با این آرایش‌های نهایی است، زیبایی می‌بخشد و مراوده ما را با دیگران هموارتر و مطبوع‌تر می‌سازد، هیچیک از ما دوست نداریم که لبه‌های زیر و خشن اشیاء را لمس کنیم یا محصولی را که به زیبایی از کار درآمده است فاقد آن تزیینات نهایی که کامل‌کننده آن است، مشاهده کنیم. همین امر در مورد افراد نیز مصداق دارد؛ یک شخصیت مهربان متین و مطبوع چه بسا که در عین حال خشن، در جزئیات بی‌ملاحظه و ناسازگار باشد. ما همه احساس می‌کنیم که چه بسا بهتر می‌بود اگر آن شخص ناهمواری‌هایی را که بر اعصاب ما تأثیر منفی می‌گذارد و ما را بر می‌آشوبد برطرف می‌کرد و در جهت اصلاح خویش قدم بلندتری بر می‌داشت و شخصیت خود را باز هم کامل‌تر می‌نمود.

امروزه تمایل عجیبی به خصوص در میان جوانان دیده می‌شود که فکر می‌کنند خشن بودن، ناسازگار بودن و اندکی شیطنت کردن نشانه هشیاری و علامت فرهنگ بالاتر است. معهذا همین جوانان احساس نمی‌کنند که اگر انگشتان آلوده خود را بعد از خوردن غذا به لباس خود بمالند یا موهای خود را به صورت توده‌ای کثیف و انبوه و پر از ساکنان خرنده نگهدارند و بر روی قالی اطاق پذیرایی تف کنند، این کار نشانه فرهیختگی و یا هوشمندی خواهد بود. صرف ذکر کردن این موارد اذهان ما را دچار آشفتگی می‌سازد که فقط می‌توان گفت چقدر وحشتناکند و در عین حال به طعنه داستان‌های مشکوکی تعریف کنیم که صراحت لهجه، بی‌ادبی و بی‌ملاحظگی می‌تواند مقبول و پسندیده باشد. چقدر شگفت‌انگیز است وقتی می‌اندیشیم که در روزگاری که حتی مردم از طبقات بالا با دست‌های خود غذا می‌خورند، به ندرت حمام می‌گرفتند و تقریباً هیچگاه البسه خز و مخمل خود را تمیز نمی‌کردند و هیچگونه نظافت شخصی را رعایت نمی‌نمودند، معهذا از

شجاعت، ادب و رعایت حال کهنسالان، بیماران و ضعفا برخوردار بودند که امروز در اخلاف ایشان که اینچنین به پیشرفت‌های تمدن جدید می‌نازند، کمتر دیده می‌شود.

شاید بد نباشد که نه فقط برخی از نگرش‌های رایج خود را نسبت به یکدیگر که از دلپذیری حیات برای دیگران می‌کاهد و وجاهت ما را به کمتر از آنچه باید کاهش می‌دهد اما در عین حال نشانه کاستی قطعی در جنبه انسانی شخصیت ماست فهرست کنیم. آیا شما همیشه موعظه‌گوی جمع‌ها هستید و در زمره کسانی که واقعاً تک‌گوی همه مجالس‌اند؟ و اگر چنین است آیا احساس نمی‌کنید که این نشانه شخصیت راکد است. شما در حال پیشرفت نیستید بلکه فقط نقش بر آب می‌زنید. اگر شما عقاید و نظرات خود را ارزشمندتر از همه طوری که مستمراً به خویشتن می‌پردازید پس فی الواقع چیزی از دیگران دریافت نمی‌کنید دیگر کنجکاو و بیدار و سرزنده نیستید و به کسالت‌آورترین شخصیت‌ها یعنی یاوه‌گویی کاهل تبدیل شده‌اید! اما شما می‌توانید خیلی بهتر از این باشید فرصت مناسبی به خود بدهید و با خودمحموری خویش دیگران را آزار ندهید. آیا شما از آن قبیل اشخاص مسن‌تری هستید که هر جوانی که کلامی به زبان آورد بر او می‌تازید؟ و بر آنید که هیچ شخص زیر سی سال نمی‌تواند سهم فکری قابل ملاحظه‌ای در جامعه و یا در ذهنیت شما داشته باشد؟ مگر شما زمانی خود جوان نبوده‌اید و از کی تا به حال سن معنایی مترادف با عقل پیدا کرده است؟ اندکی فروتن باشید، به یاد بیاورید که همه دولتمردان و سیاستمدارانی که جهان را با سوء مدیریت آزرده‌اند همگی بیش از سی سال داشته‌اند.

آیا شما یکی از جوانان زرنگ هستید که معتقدند اشخاص بالاتر از سی سال و چه بسا بعد از بیست و پنج سال سنگواره کهنه‌ایست که سخنان او ارزش شنیدن ندارد؟ آیا شما بر آنید که احساسات و نظرات متناسب با زمان و علائق شما معیار واقعی پیشرفت است و همه چیزهای دیگر مظاهر پیری و خرفتی‌اند؟ به خود آیید. چند سال دیگر شما نیز پیر خواهید شد. آیا شما بر آنید که در آن روزگار همه هوش و حواس شما، شما را ترک خواهد گفت و از جامعه به عنوان کج‌اندیشی بی‌فایده کناره خواهید گرفت و یا آنکه تصور می‌کنید هوش امروزی فوق العاده شما طبیعتاً طی سالهای آینده نیز افزایش خواهد یافت؟ متکبر نباشید آیا شما از فضیلت جوانی، هوش، نکاوت، فراست و روحی آزاد برخوردارید؟ پیری نیز واجد سجایای خاص خود است و آن تجربه، ثبات شخصیت و مدارا و احتیاط می‌باشد. دنیا به این هر دو احتیاج دارد. اینقدر مشتاق آن نباشید که به مادر بزرگ خود جزئیات زندگی او را بیاموزید.

آیا شما متمایل به خوار شمردن و تحقیر چیزهایی هستید که واجد آن نیستید؟ اگر چنین است آن را نشانهٔ احساس خودکم‌بینی بدانید. اگر به نظر شما اشخاصی مؤدب متظاهرند و اشخاصی که تمیز لباس می‌پوشند، تعلق زیادی به این دنیا دارند و اشخاص ملاحظه‌کار می‌خواهند خود را عزیز گردانند، به احتمال قریب به یقین خود بی‌ادب، از لحاظ پوشاک و لنگار و بی‌ملاحظه هستید. چرا سعی در متحول ساختن خود نمی‌کنید؟ هیچ مانعی برای به دست آوردن این سجایای انسانی که به انعطاف، جذابیت و گرمی شخصیت می‌افزاید و عزت انسان را بالاتر می‌برد وجود ندارد. اگر شما عامل مثبتی در کس دیگری دیدید آن را به خود تخصیص دهید زیرا این فضائل ناملموس زیبا در زندگانی برای همه مجانی است. روی شخصیت خود کار کنید و به آن شکل ببخشید. طبیعت به زیبایی کمبودهای خود را جبران می‌کند، از او بیاموزید. اگر کمبودی دارید یا از بعضی جهات فاقد قابلیت‌اید بر آن فائق آید. اگر خانه‌ای نامناسب و یا محیطی نامطلوب دارید به پرورش استعدادهای خود از هر قبیل پردازید که طبیعتاً از این جهات کاملاً بی‌بهره نیستید و ضعف‌های طبیعی خود را به نقطهٔ قوت تبدیل نمایید. اگر شما زشت هستید آن را با شوخ بودن، هوشمند بودن و خلیق بودن و دوست داشتن دیگران و کمک به آنها جبران نمایید. اگر شما نقص جسمانی دارید آن را به کلی فراموش کنید. باشد که دیگر مشخصات شما آنچنان بدرخشد که نقص جسمانی شما را به صورت امتیازی در آورد و حتی موجب تحسین دیگران شود. یکی از برجسته‌ترین مردانی که من تاکنون شناخته‌ام، اندکی خمیده بود. این نقص نه فقط در پشت و شانه‌های او مشاهده می‌شد بلکه این خمیدگی پشت در صورت او نیز به نحوی انعکاس یافته بود. او آنچنان سرزنده، جذاب و هوشمند بود که همگان او را دوست داشتند. دلیل بر آنچه گفته شد، خانم طبیعی بلندقد و اطفال واقعاً زیبایی او بودند و این واقعیت که بعدها وقتی فرزندان او به منصفهٔ رشد رسیدند و او مردی پنجاه ساله بود با زن دوم و زیبایی خود ازدواج کرد. او آنچنان استعدادهای ذهنی و روحی دیگر خود را پرورش داده بود که بدن ناقصش نه تنها موجب ضعف شخصیت او نمی‌شد بلکه بخش‌گرمی وجود او بود و انسان نمی‌توانست او را به شکل دیگری جز آن که بود تصور کند و یا بخواهد.

ترش رویان! آیا شما اشخاص ترشرو، متعزز و خشمگین را دوست دارید؟ احتمالاً نه، بنابراین در زندگانی خود ترش‌رویی نکنید و با بروز این حالت بر چهره خویش هموعان خود را نیازارید. معمولاً وقتی مردم مریض ناراضی و یا مضطربند ترشرو به نظر می‌آیند. اما این حالات چهره درمان‌هایی دارد. اگر شما بیمارید سعی کنید مواظب خود باشید و بر بیماری خود فائق آید، ولی در عین حال فقط بذل اندکی کوشش از

سوی شما جهت زدودن آن تصویر ضد اجتماعی از صورتتان، هیچ آسیبی به شما نخواهد رساند و چه بسا که مفید به حال شما باشد. اگر سعی کنید اندکی بشاشتر به نظر برسید، می‌توانید شادمان‌تر و مشعوف‌تر بشوید. به یاد داشته باشید که ما آنچه به زندگی می‌دهیم دقیقاً همان را باز پس می‌گیریم. هیچکس جز اشخاص نادری که شما را به خاطر خودتان دوست دارند، نگاهی پر عاطفه به چهره‌ای درهم و عبوس نمی‌اندازند. اما برای ناخشنودی بهترین درمان سپاسگزاری است و نحوه احساس سپاسگزاری اندیشیدن به کسانی است که در وضعی بدتر از شما قرار گرفته‌اند که از این قبیل کم هم نیستند. اما درمان نگاه‌های خشمگین اندکی مشکل‌تر است. هنگامی که شما خشمگین هستید عقل بر افکار شما حاکم نیست و به منطق پاسخ نمی‌دهد اما شما بکوشید که به خود بخندید و اگر طبیعتاً واقع‌بین و منصف باشید درخواهید یافت که قدر مسلم چشاندن زهر خشم خویش به دیگران از طریق چشمان خون گرفته به کسانی که به هیچ وجه مسئول خشم شما نیستند عین بی انصافی است. ما این روزها در دنیایی شتابزده، خسته و مضطرب زندگی می‌کنیم. در این احوال وقتی چشمانمان به چهره‌ای متبسم و روشن می‌افتد احساس شادی هر چند اندک به ما دست می‌دهد. بکوشید که، با حالتی توأم با انسانیت و متانت بر چهره خویش، سهم خود را در اعتلای وضعیت زندگی خود و دیگران از طریق مواجهه با جهان ادا کنید.

من زمانی در خویشتن نمونه‌ای از این قبیل کج‌اندیشی را دیدم یعنی آن گستاخی بی‌پروایی که همه ما به نحوی گهگاه به آن دچار می‌شویم. زمانی که در کشورهای دوردست مسافرت می‌کردم جوانک بی‌تمدن رنگ و وارنگ پوشیده‌ای را دیدم که با رفقای خود در زیر درختی به نوعی بازی مانند چکرز مشغول بود. از پا ننشستم تا از یکی خواستم او را بلند کند که در آفتاب بایستد تا من از او عکس بگیرم. ابتدا مقاومت کرد ولی بر اثر اصرار زیاد نهایتاً با خوش خلقی برخاست، من عکس او را گرفتم و با آن تحفه گرانبها به راه خود رفتم. هنگامی که مدتی بعد با خوشحالی به عکس ظاهر شده نگاه کردم ناگهان دریافتم که تا چه اندازه خودخواه و بی‌ادب بودم. اگر بیگانه‌ای هنگامی که من با دوستان خود در کشور خویش در آرامش و خلوت خویش (نه در یک باغ وحش یا یک نمایشگاه) نشسته و به نوعی بازی مشغول بودم به من نزدیک می‌شد و اصرار می‌کرد که برخیزم و در آفتاب قرار گیرم تا عکس من گرفته شود چه می‌کردم؟ به احتمال قریب به یقین پلیس را فرا می‌خواندم. با این حال، در آنجا من، مانند هزاران جهانگرد دیگر، بر این باور بودم، صرفاً به این علت که من دور از وطن بودم و او از نژادی دیگر بود، کاملاً حق داشتم چنین کاری انجام دهم. وقتی به تجزیه تحلیل واکنش او

پرداختم از تصوّر اینکه در موقعیت مشابه چه می‌کردم، بر خود لرزیدم و دانستم که نژاد سفید و به خصوص شاخه انگلوساکسون آن بی‌تربیت‌ترین نژادهاست.

ظرافت و فرهیختگی واژه‌ایست که اکثر ما باید بیشتر به آن بیندیشیم. این قبیل رفتار به معنای عملکردی موجّه است که ما را بدون هیچ تردیدی در مقوله‌ای جدا از میمون‌ها قرار می‌دهد. بازدید از میمون‌های باغ وحش تجربه‌ای بسیار آموزنده است: در آنجا اقوام دور آناتومیک ما صف در صف نشست‌اند و اوقات خود را با خاراندن، بررسی اعضاء خود و تنفس عمیق (بالا کشیدن بینی) و شکار مهمان‌های ناخوانده بدنشان، عمدتاً با جیغ زدن می‌گذرانند. جانوران درشت هیکل، وحشی‌های برنئو (اورانگوتان‌ها) شمپانزه‌ها و گوریل‌ها رفتار بسیار باوقارتری دارند. متأسفم که بگویم که تبار انسان بیشتر متمایل است به اینکه چون میمون‌ها عمل کند تا میمون‌های انسان نما. نکته آن است که نه فقط ذهن ما و تمدن ما و نحوه زندگانی ما، ما را از حیوانات متمایز می‌سازد بلکه آرایش شخصیت ما که در کلمه ظرافت و فرهیختگی خلاصه شده است و به حق برحسب جنسیت مختلف (زن و مرد) با گفتن اینکه "او آقای محترم" و یا "خانم مهربانی" است مشخص شده است نیز باید به آن افزوده شود. اولین درسی که باید در این زمینه آموخت از میمون‌هاست: به بینید آنها چه می‌کنند و آن را انجام ندهید. یکی از نخستین چیزهایی که مادر به کودک خود می‌آموزد این است که: "در هنگامی که در حضور دیگرانی دست‌های خود را از سوراخ‌های بدن خود دور نگهدار." میمون سفید کوچولو و یا بابون (نوع دیگر میمون) را به بینید که چطور همه چیز را می‌قاپد و حریصانه متجاوز است. درس اخلاقی: به زور نقاپید. به این حیوانات گوش بسپارید، صدای آنها به اوج اعلی می‌رسد. نتیجه اخلاقی: درگوش مردم داد نزنید و جیغ نکشید. ممکن است ذکر این قبیل نکات اهانت‌آمیز به نظر برسد و فکر کنیم که احتیاجی به این بدبهیات نداشته باشیم، ولی به نظر من اینطور نیست. ما همه واقعاً باید اندکی راجع به این مسائل فکر کنیم؛ قاپیدن و فریاد زدن و به هم زدن در و خاراندن تن توسط خیلی از بزرگسالانی که باید بیش از این بدانند انجام می‌شود و اگر نمی‌دانند بهتر است که به عزت نفس خود هم که شده آنرا یاد بگیرند. ظرافت رفتار امتیاز ویژه طبقات مرفّه تلقی می‌شد و تردیدی نیست اگر شما وقت بیشتر، یاوران و خدمه متعدّدتر و خانه شکیل‌تری داشته باشید، رفتار ظریف‌تری خواهید داشت. اما ظرافت رفتار را هر کسی که معیار زندگی اش را در حدّ مطلوب و شایسته‌ای حفظ کند، می‌تواند کسب کند. آن کسانی که محروم‌ترند و از این قبیل بسیارند، و به واسطه فقر و کار فراوان، صرف کلمه رفتار مزبور برایشان ملامتی ظالمانه به نظر می‌آید، باید از طریق

اصلاحات اقتصادی و اجتماعی و برنامه‌های دولتی به معیاری از زندگی دست یابند که این مشخصه نهایی تبار انسان را برای ایشان ممکن گرداند.

زبان انسان اسلحه‌ای بُرّاست. چه ملت‌ها که به شوق شفه به وجود آمده‌اند یا از بین رفته‌اند؛ زیرا کلام یکی از بزرگترین دستاوردهای انسان است و معهداً چون شمشیری دو لبه به دو نوع می‌تواند عمل کند. ما باید با دقت تمام چنین اسلحه‌ی بُرّانی را در جهت نیات خیر به کار گیریم. غالباً اشخاص بدون هیچگونه بدخواهی، زندگانی اشخاص دیگر را از طریق گزافه‌گویی‌های ولنکارانه افسانه بافی و انتقاد ویران می‌سازند. ما دست‌های خویش را از دزدی باز می‌داریم و اذهان خویش را از دروغ گفتن مانع می‌شویم، ولی ندرتاً زبان‌های خویش را از غیبت منع می‌کنیم. با این وجود کلماتی که بین ملت‌ها بدون تفکر و شتابزده نسبت به یکدیگر ادا می‌شود، چه بسا که ایشان را به غرقاب جنگ می‌کشد و سخن افراد که با همان درجه از نادانی ایراد می‌شود می‌تواند بدون هیچگونه مبنای حقیقی وجهه شخصی را ویران سازد، مودّتی را نابود کند، ازدواجی را از هم بگسلد، در خانواده‌ای ایجاد نفاق کند و یا تمام زندگی یک انسان را تباه سازد. غالباً نجیب‌ترین و باتقواترین افراد هدف این عادت شریرانه تهمت و افترا قرار می‌گیرند. قدر مسلم این موهبت شگفت‌انگیز کلام که ما واجد آن هستیم نمی‌تواند برای تدمیر خودسرانه به ما تفویض شده باشد و یا اذهان ما به عنوان ابزار جنایت و فساد به وجود آمده باشد و یا قلوب ما نیروگاه‌های نفرت و طمع بوده باشد.

عشق و ازدواج

ما به عنوان افراد پدیده‌های جدا از هم نیستیم. زندگانی ما مبتنی بر رابطه با دیگر افراد است. ما به عنوان فرد نمی‌توانیم به کمال دست یابیم. از آنجا که ما بر حسب طبیعت، چون زنبورها و مورچگان و حیواناتی که به صورت رمه زندگانی می‌کنند نژادی اجتماعی هستیم، برای ما به طور فردی تکامل شخصیت به عنوان یک واحد جداگانه مستحیل است. کشیش، صوفی و یا درویش مسکینی که چه از طریق انکار مواهب دنیوی و یا از طریق رنج‌های خود ساخته ایام خویش را به طور خستگی‌ناپذیر در جستجوی راهی کاملاً شخصی به سوی رستگاری یا در اکمال و رشد نفس خویش می‌گذرانند، راه ضلال می‌پیماید. چنین شخصی برخلاف جهت جریان رود زندگانی شنا می‌کند، زیرا پیشرفت افراد آنچنان که در گونه‌های اجتماعی منظور نظر است منبعث از تعامل، همکاری، رقابت، انگیزه و استفاده از الگوهاست. در نتیجه بخش بزرگی از راهی که به کمال شخصیت می‌انجامد اجباراً از میان زندگانی کسانی می‌گذرد که ما با ایشان در تماسیم. نحوه رفتار ما با ایشان و واکنش ما نسبت به ایشان بر شخصیت ما تأثیر می‌گذارد و به شکل دادن آن، چه به صورت مطلوب یا نامطلوب، کمک می‌کند.

جهان از طریق تصاعد پیشرفت می‌کند. یاخته‌ها تقسیم می‌شوند و تکثیر می‌یابند برخی دیگر به هم می‌پیوندند و نسل جدید را به وجود می‌آورند. انسان و هر شکل دیگر از حیات، نوع خود را تکثیر می‌نماید. بنابراین رابطه اساسی در حیات انسانی در خانواده است و دوستی با همه ارزشی که دارد شالوده اجتماع نیست، بلکه جفت یابی زیربنای اجتماع است. مرد و زن واحد اولیه هستند و حلقه‌های در حال توسعه اطفال، منسوبین و آشنایان در اطراف ایشان تشکیل می‌شود. بنابراین یکی از اساسی‌ترین عناصر حیات هر شخص نحوه برخورد او با مسائل جنسی است. انسان‌ها همیشه به اهمیت این مسأله واقف بوده‌اند، ولی ابعاد آن در

نظر مردم هرگز مانند امروز نبوده است. جهان متمدن مستغرق در آگاهی جنسی، بی‌بند و باری جنسی، کتب، نشریات، انگیزه‌ها و محرک‌های جنسی است. با تمام تأکید مبالغه‌آمیزی که بر این مسأله گذاشته می‌شود، راه حل مسائلی که منبعث از آن است به نظر نمی‌رسد یافت شده باشد؛ برعکس این مسائل با چنان سرعتی در حال تزاید است که پیش‌بینی‌های کنونی نشان می‌دهد چندان طول نخواهد کشید که در ایالات متحده نیمی از ازدواج‌ها منجر به طلاق خواهد شد. به قول یکی از نویسندگان: "تعلیم و تربیت مذبوحانه می‌کوشد که با آشفتگی و هرج و مرج مقابله کند." طلاق به سرعت فزونی می‌گیرد؛ شیوع امراض مقاربتی با وجود درمان‌های شگفت‌انگیز قابل استفاده مستمراً در افزایش است؛ درصد تولد در بسیاری از کشورها سیر نزولی دارد؛ انحراف اخلاقی در افزایش است و بدتر از همه بی‌بند و باری و شناعت عمل دامنگیر گروه‌های هر چه جوانتر می‌شود. به نظر می‌آید یکی از عوامل اصلی، چه در جامعه به طور کلی و چه نسبت به نگرش افرادی که فراهم آورنده آنند، درست عمل نمی‌کند. قطعاً ما برخلاف جهت قوانین طبیعت حرکت می‌کنیم زیرا اگر همراه با آنها حرکت می‌کردیم، انحراف فوق‌الذکر فزونی نمی‌گرفت بلکه کاهش می‌یافت.

می‌توان گفت که تقریباً سه نوع از ازدواج در جهان رواج دارد: یکی از این سه نوع عمدتاً در سراسر خاور دور و نزدیک مجری است که در آنجا ازدواج نه صرفاً به منزله یک تعهد اجتماعی ضروری که باید نسبت به جامعه عمل شود، بلکه فی‌الواقع موضوعی اجباری و خانوادگی است که تصمیم‌گیران اصلی در آن والدین هستند؛ نوع دیگر نگرش کمابیش اروپایی است و آن عبارت از رابطه اساسی است که جهت عملکرد صحیح جامعه ضروری بوده باید از نظر فلسفی مورد پذیرش قرار گیرد و آنچنان ترتیب یابد که بیشترین سود همه طرف‌های ذینفع ملحوظ واقع گردد و این نوع از ازدواج چندان در خط عشق‌های شخصی نیست و روابط عاشقانه باید در صورت ضرورت درجای دیگر جستجو شود. نوع سوم ازدواج چیزی است که می‌توان آن را نوع آمریکایی نامید که شدیداً جنبه شخصی و آرمان‌گرایانه داشته، به نهایت عاشقانه است و عمدتاً مبتنی بر چیزی است که به آن نام عشق می‌نهند. به مردم چنان تفهیم شده است که انتظار داشته باشند سعادت نهایی نه فقط از طریق ازدواج قابل حصول است، بلکه اگر هم چنانچه این نتیجه حاصل نشد نهاد ازدواج باید منحل گردد و آنها می‌توانند به تناوب و بدون محدودیت همسران جدید اختیار کنند و اگر از نظر عاطفی خشنود نشدند باید گفت که این رابطه به طور قطعی در هدف خود شکست خورده و باید به دور افکنده شود البته اینها همه جنبه تعمیم دارند و چه بسا در موارد خصوصی صدق نمی‌کنند. همه جا استثناء هست و

هر ازدواج فی الواقع مورد خاصی است. ولی این واقعیت انکاناپذیر است که سه نگرش اساسی نسبت به ازدواج وجود دارد: در نگرش شرقی که در آن هیچگونه انتظارات بلندپروازانه‌ای در زمینه دست یافتن به عشق آرمانی و یا هر گونه دیگر از رابطه آرمانی در ازدواج وجود ندارد و به این مشروع به منزله یکی از وظایف اصلی حیات که شخص می‌تواند به طور موجه نام خویش را زنده نگهدارد و سهم خویش را نسبت به نسل آینده جامعه تأدیه نماید، نگرسته می‌شود. دوّم نگرش اروپایی (که شاید چندان تسمیه وافی به مقصود نباشد) که در آن نیز شخص هیچگونه انتظارات عجیب و غریبی از اینکه سعادت آرمانی از طریق ازدواج برای او حاصل خواهد شد ندارد و در انتخاب خود آزادتر است و معهذ در چنین مواضعی بسیار نزدیک به عرف عمل می‌کند و برای ازدواج به عنوان یک مشروع احترام خاصی قائل است اما از اینکه در جای دیگری در جستجوی لذت باشد استیحاّش ندارد؛ و بالاخره نگرش آمریکایی که در آن فرد با حداقل کوششی که مبذول می‌دارد متوقع دستیابی به فایده‌های فراوان از طریق ازدواج است و برداشت او از ازدواج بسیار خصوصی بوده و با بی‌اعتنایی کامل نسبت به نظر بزرگان خانواده توأم است و به همان سرعتی که سر می‌گیرد پایان می‌پذیرد.

تصوّر نمی‌رود که بررسی سعادت منبعث از زناشویی در آمریکا در مقام مقایسه با کشوری مانند سیام (تایلند) نتایج بهتری را نشان دهد. فی الواقع چه بسا که ما از برخورد با سعادت واقعی بیشتر و هم‌آهنگی در ازدواج‌های کشورهای آسیایی که ما به اصطلاح آنها را عقب مانده نامیده‌ایم و به مراتب بیش از ما نسبت به موضوع مورد بحث هوشمندانه عمل کرده نگرشی عادی دارند، شگفت‌انگیز باشد. اما به هر حال، در نزد شخصیت‌های ناسالم و نابالغ، چنین رابطه صمیمانه و نزدیکی چون ازدواج بعید است که در هر نقطه‌ای از دنیا منجر به سعادت شود. انسان شرقی به طور کلی از پیوندی که واجد امکانات وسیعی برای غنی ساختن زندگی و فراهم آوردن شادی واقعی است انتظارات محدودی دارد؛ در حالی که انسان آمریکایی بسیار متوقع است، عمدتاً به این علت که خاطر اینکه بر ارزشهای غلط تأکید می‌کند.

به نظر شرقی‌ها ازدواج رابطه‌ای است که جهت حفظ نسل تمهید شده است. ولی آمریکاییان متمایلند به اینکه آن را رابطه‌ای بدانند که علت وجودی آن فراهم آوردن وسیله ارضاء تمایلات جنسی است. هر چه انسان‌ها زودتر با این واقعیت مواجه شوند که دیدگاه انسان شرقی مبتنی بر حقیقت و قوانین طبیعی است و دیدگاه لاهق مبتنی بر تأکید غیرطبیعی بر مسأله‌ای بسیار جزئی است، سعادت‌مندتر خواهند بود.

شاید برای بیان برخی حقایق اساسی نتوان جائی را بهتر از موضوعی به اهمیت ازدواج یافت. جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم و حواسی که واجد آنها هستیم و ملکات والاتر استنباط که در ما تکامل یافته است از قبیل التذاذ جمال شناسانه از صوت و رنگ آنچنانکه در موسیقی و هنر منعکس می‌شود امتیازاتی است که ما نه فقط حق التذاذ از آن را داریم بلکه به عبارتی می‌توان گفت که این لذت بردن تکلیف ماست به جهت آنکه بخشی از میراثی است که از جانب خداوند به ما تفویض شده است. عدم توجه به آنچه طبیعت از سر سخاوت اینچنین دست و دلبازانه برای التذاذ ما ارزانی داشته است^(۱) و به آن حالت تقدّس و انقطاع دادن و این تصوّر که با پرهیز از لذائذی که زندگانی این جهان به ما تفویض می‌نماید ما طریق رستگاری را طی می‌کنیم به منزله زیستن با نوعی سوء تفاهم قطعی است.^(۲) همه حواس ما به منزله ابوابی هستند که نه فقط ما را به تجلّی کامل‌تر حیات می‌توانند هدایت کنند بلکه درک بهتر زندگانی و کیفیت بالاتری از تحوّل درونی ما را میسر می‌سازند، امّا چون هر چیز دیگر باید در جای خاص خویش نگهداری شوند و رسالت خاص خود را ایفا نمایند. به صرف اینکه انسانی واجد حس شامّه و یا ذائقه نیرومندی است، مستمع خوبی برای موسیقی است و از دیدی برخوردار است که از تقارن و رنگ لذّت می‌برد و این به جهت آنست که عواطف او بالنده‌اند، یا به جهت آنکه ذهن او می‌تواند معضلات ادبیات و علوم را بفهمد و از این فهم خشنود شود، نمی‌توان استنتاج کرد که او مستغرق در لذّت پرستی و هوسرانی است یا یک ماده‌گرای صرف می‌باشد. برعکس این نشان می‌دهد که او ملکاتی را که خداوند به او بخشیده است به نحو صحیح پرورش داده است. امّا به محض اینکه به انسانی شکم‌پرست تبدیل می‌شود و صرفاً به خاطر لذّت ارضاء برخی از تمایلات خود یا همه آنها زندگی می‌کند، اعم از تمایل جنسی یا تمایل فکری و غیر از آن، فی الواقع به تضییع استعدادها و بازداشتن شکوفایی روح خویش مشغول است. زیرا همانطور که دنیاگریزی غیرطبیعی و اصولاً کاری بیهوده است، شهوت‌پرستی نیز عبث است و حتّی بیش از دنیا گریزی طبیعت انسان را ضایع می‌سازد، زیرا همانطور که بازداشتن خویش از نعمت‌ها مکروه است، افراط در هر چیز هم کراهت بیشتری دارد.

باز هم به داستان قدیمی راکب و مرکب می‌رسیم. سوار شدن بر اسبی چالاک و سرزنده چهار نعل تاختن موجب انبساط خاطر است. خطرناک‌تر از همه سوار شدن بر مرکبی است که کنترل آن در دست سوار

۱- انا امرناکم به کسر حدودات نفس و الهوی (کتاب مستطاب اقدس) - م.

۲- خوریهای ملت حضرت روح باید از انزوا قصد فضا نمایند... (بشارات) - م.

نیست. از جمله بسیاری از چیزهایی که امروزه به نظر می‌رسد از کنترل انسان‌ها خارج شده است، هیچ چیز مشخص‌تر از رها شدن زمام سلطه بر زندگی جنسی نیست. ظاهراً به نظر می‌رسد انسان‌ها فکر می‌کنند که ارضاء غرائز سیری‌ناپذیر جنسی آنها حقّ مسلمّ ایشان است و تنها راهی است که به سعادت منتهی می‌شود و هیچ لذّتی در زندگانی بالاتر از آن نیست. همه جا در زندگی انسان غربی مسائل جنسی در کانون توجّه قرار گرفته است. ادبیّات سبک، تولدی و ترویج بی‌رویه داستان‌های عشقی مبتذل، صنعت سینما، مد لباس و آرایش، تبلیغات، عادات روزمره و کلّ جوّ روان‌شناختی جامعه. ظاهراً به نظر می‌رسد که شعار اصلی این باشد "شما برای ارضاء نیازهای جنسی به دنیا آمده‌اید و این اساسی‌ترین آزادی شماست پس تأمل جایز نیست"، و انسان‌ها ظاهراً به طور دربست این اندرز ویران‌کننده را می‌پذیرند و نتیجه آن بیماری، فساد و طلاق در مقیاسی فزاینده است.

بعضی ملّت‌ها به اصطلاح معیارهای دوگانه دارند و برخی دیگر اصلاً معیاری ندارند (الّا اینکه آزادی مطلق را معیار بنامیم). برخی دیگر کودکان نامشروع را تأیید می‌کنند بدون آنکه هیچگونه لکّه ننگی را متوجّه والدین بدانند؛ برخی دیگر حتّی تولّد اطفال نامشروع را که تربیت ایشان محوّل به مشروعات دولتی است به عنوان سیاست حاکم بر جامعه تشویق می‌نمایند. تحت چنین شرایطی طبیعتاً مشروع ازدواج به سرعت رو به اضمحلال می‌رود.

احتجاج در این که انسان باید درست مثل حیوان به اصطلاح از "غرائز" خود پیروی نماید و این روش منجر به زندگی سالم خواهد شد، امری عبث است. انسان، حیوان نیست و غرائز او به قدری با غرائزی که انگیزه حیوان است فاصله دارد که نه فقط پیروی از غرائز برای انسان ممتنع است بلکه حتّی کوشیدن در این طریق و اقدام به آن کاری خطرناک است. در نزد حیوان گزینه در عین حالی که انگیزه به حساب می‌آید جنبه بازدارندگی نیز دارد، انسان‌ها چنین نیستند: ملکات اراده آزاد، اندیشه انتزاعی و تشدید عواطف از طریق تعامل آن با ذهنیّات منجر به پیدایش نیروهای عظیمی در باطن انسان شده است که باید کنترل شود و جهت یابد و نه آنکه آنچنان که امروزه مشاهده می‌شود به حال خود گذاشته شود.

ثمره روح انسان استعداد دوست داشتن است. عشق نه تنها نیرومندترین قدرت پیوند دهنده در جامعه است بلکه پیوند دهنده‌ای ابدی است و تنها نیروی قابل تصوّری است که می‌تواند به اتّحادی میان انسان‌ها منجر شود و به این ترتیب از طریق اتّحاد موجد نظم و جوّی شود که زندگانی بتواند در آن به بهترین و

صحیح‌ترین وجه عمل کند و ببالد. روابط جنسی بدون عشق مقام واقعی انسان را تدنّی می‌دهد. همان چیزی که در نزد حیوان به هیچ وجه گناه تلقّی نمی‌شود و صرفاً ارضاء خود به خود و معصومانۀ غریزه طبیعی جهت تولید مثل می‌باشد در نزد انسان به گناه تبدیل می‌شود. چرا؟ زیرا این مسأله دون حیثیت اوست و روح او را به سطحی پایین‌تر از روح حیوان تنزل می‌دهد. زیرا انسان به اعمال خود آگاه است و معذک جویای ارضاء صرفاً شهوانی و مادون منزلت خویش می‌باشد. اگر ما به موردی برخورد کنیم که اعضاء گونه‌های متفاوت حیوانی به جفت‌گیری بپردازند گو این که اخلاقی از خود به جا نگذارند، از دیدن چنین شهوت‌رانی عبثی از سوی حیوان متعجب و متوحش می‌گردیم. اما انسان‌ها در ارضاء غرائز جنسی زیاده طلب خود، صدها بار بدترند و ما هیچ دلیل و یا نشانه‌ای از شرم و یا احساس خطر در میانشان نمی‌بینیم! پس طبیعی است که انسان‌ها ناخشنود باشند، طبیعی است که ازدواج‌ها کامیاب نگردند و از هم بپاشند. هنگامی که هم جسم و هم روح در موضوع مهمّی چون روابط جنسی به کلّی نادیده انگاشته می‌شود، جسم به آن مفهوم که فراهم آورنده تمایلات و بی‌بند و باری می‌گردد که در نزد حیوان بیگانه است و روح به صورتی که مطلقاً از داشتن سهمی در حیات جنسی فرد و یا بهره‌مند شدن از آن محروم می‌گردد، پس ازدواج چگونه می‌تواند با سعادت مقرون گردد؟ اگر ازدواج که سنگ بنای جامعه است متزلزل باشد و هیچ مقصدی را کفایت نکند پس چگونه روابط دیگری که منبعث از آن است از قبیل رابطه والدین با اطفال، برادران با خواهران، منسوبین و آشنایان رضایت‌بخش باشد و سهم واقعی خود را در غنی ساختن زندگانی ادا کند؟

در اینجا ما به اصل مطلب یعنی موضوع عشق می‌رسیم. دکتر الکسیس کارل^(۱) طبیب و محقق معروف

و برنده جایزه نوبل به نحوی موجز اهمّیت اساسی عشق در روابط ما را تبیین نموده است:

"ما هنوز به این حقیقت واقف نشده‌ایم که عشق یک ضرورت است نه یک تفنّن؛ عشق تنها واسطه ایست

که می‌تواند شوهر، زن و اطفال را به یکدیگر پیوند دهد و تنها دستمایه‌ایست که واجد قدرت کافی جهت متحد

ساختن غنی و فقیر، قوی و ضعیف، کارفرما و کارمند به صورت یک ملت می‌باشد. اگر این معجون در داخل

خانواده پیدا نشود هیچ جای دیگر آن را نخواهیم یافت. ضرورت عشق از ضرورت هوش یا ترشحات تیروئید

و یا اسید معده کمتر نیست. هیچ رابطه انسانی بدون الهام گرفتن از عشق نمی‌تواند رضایت‌بخش باشد.

دستور اخلاقی "یکدیگر را دوست بدارید." احتمالاً از قوانین اساسی طبیعت و قانونی چون قانون اول

ترمودینامیک تخطی ناپذیر است.

حضرت عبدالبهاء در تبیین همین موضوع و حتی با قاطعیّت بیشتر چنین می فرماید:

"المحبّة هی الرّوابط الضّروریة المنبعثة من حقائق الاشیاء بايجاد الهی؛ المحبّة هی وسیلة السّعادة الكبرى فی عالم الرّوحانی و الجسمانی؛ المحبّة هی نورٌ یهدی به فی الغیب الظّلمانی؛ المحبّة هی الرّوابط بین الحق و الخلق فی عالم الوجدانی؛ المحبّة هی سبب التّرقی لکلّ انسان نورانی؛ المحبّة هی التّاموس الاعظم فی هذا الكون العظیم الالهی؛ المحبّة هی النّظام الوحید بین الجواهر الفردیة فی التّركیب و التّدبیر فی التّحقّق المادّی؛ المحبّة هی القوّة الكلیّة المغناطیسیّة بین هذه السّیارات و النّجوم السّاطعة فی الالوج العالی؛ المحبّة هی سبب الانكشافات لاسرار المودعة فی الكون بفكر ثاقب غیرمتناهی؛ المحبّة هی روح الحیات لجسم الكون الغیر المتناهی؛ المحبّة هی سبب تمدّن الامم فی هذه الحیوة الفانی؛ المحبّة هی الشّرف الاعلیّ لکلّ شعب متعالی." (۱)

اینهمه اهمیّت عشق از کجاست؟ از آنجا که خداوندی که ما را خلق فرموده خدایی شفوق است و طبیعت او نافذ در همه اشیا است نیرویی که اتمها را به هم می پیوندد و خطوط نامرئی جاذبه که کهکشانها را در جای خود نگه می دارد، پیوند ماده، وجه طربناک گل که آماده بارور شدن و گسترش حیات بر روی زمین است، پرندگانی که آشیانه های خود را می سازند تا در آن عشق ورزی کنند، گوزن تنومند با ماده گوزن و گوزن بچه هایش، مرد با زن و فرزندش، همه انعکاسات این مشخصه اولیّه خالق جهان یعنی عشق می باشند.

وقتی ما عشق را با روابط جنسی در جای صحیح خود، که خانه و خانواده است می آمیزیم، به چشمه جاویدان سعادت و استقامت دست می یابیم که منشاء سرور و خوشبختی است. روابط جنسی می تواند به عشق نیرو دهد و عشق می تواند این روابط را تا حدّ پیوندی روحانی اعتلاء بخشد و موجبات شادی روح و جسم را فراهم آورد.

ازدواج باید در رابطه صحیح با فرد و جامعه مدّ نظر قرار گیرد. شما اگر به عملکرد صحیح چیزی پی نبرید بهره کافی از آن نخواهید برد. ازدواج در مرحله نخست به خاطر دوستی مادام العمری که فراهم می کند باید محلّ توجه باشد. چه بسا که همسر شما بیش از تمامی سایر روابط عاطفی و صمیمانه شما زندگی نماید. والدین شما به احتمال قریب به یقین قبل از شما در خواهند گذشت، اطفال شما بزرگ خواهند شد و راه خود را در پیش خواهند گرفت، برادران و خواهران و دوستان شما خود واجد روابط صمیمانه ای در زندگی هستند که

۱- گلزار تعالیم بهائی، صفحه ۲۵۸ به نقل از امر و خلق ج ۳، صفحه ۹-۲۰۸.

لاجرم بر هر رابطه دیگر تقدّم دارد. اما همسر شما همیشه با شما خواهد بود. او در شادی‌ها و اندوه‌های شما شریک است و خانه، اطفال، درآمد و تا حدّ زیادی علائق و تفریحات شما ما به الاشتراک خواهد بود. پیش از ازدواج باید این حقیقت را دریابید و تأمل نمائید که آیا شما دو نفر می‌توانید همه آنچه را که گفته شد همراه با یکدیگر و با خشنودی از سر بگذرانید.

توقع شما از ازدواج باید در حدّ منطقی و اعتدال باشد. توقع از هر امری باید به همین گونه باشد، یعنی این یک قانون کلی است؛ بازده اقتران شما نمی‌تواند بیش از سرمایه‌ای باشد که در این پیوند داشته‌اید. اگر شما مشحون از نقائص، بی‌تحمل، ناسازگار، ایرادگیر، مستبد، ظنّین، کم‌حوصله و یا خودخواه هستید، هرگز توقع نداشته باشید که این خصیصه‌ها، ازدواج شما را توأم با سعادت کند و یا اینکه با ازدواج مجدّد موفقیت بیشتری عاید شما شود! ازدواج چون همه دیگر روابط زندگی فرآیندی است که سوای هر چیز دیگری ناهمواری‌های شخصیتی ما را هموار می‌سازد. هموار ساختن غالباً می‌آزارد و انطباق با مشخصات شخصی دیگر در وهله اول کاری بس مشکل است و به این جهت است که در اینجا، بیش از هر رابطه دیگری، عشق عاملی ضروری است. عشق به این جهت که اساساً نیرویی الهی است پیوند می‌دهد و به سرعت برق شکاف بین اندیشه‌ها و خواسته‌های متعارض، بین خلقیات شدیداً متفاوت را پر می‌کند. عشق جراحاتی را که یا از سر بی‌توجهی و یا در لحظات خشم، حسد و نفرت بر یکدیگر وارد می‌آوریم، التیام می‌بخشد. بعداً به تأثیر عشق در ازدواج متدرّجاً عامل مؤثر و قوی دیگری افزوده می‌شود و آن عادت است. خانواده مشترک، مباشرت یومیّه، منجر به علائق مشترک می‌شود و عادت که یکی از قوی‌ترین نیروهای زندگی است کم‌کم پیوند زن و شوهر را قوام می‌بخشد. عادت عامل شگفت‌انگیزی در تثبیت پیوندها است و حتّی اگر عشق ناکام شود عادت خود قدرت آن را دارد که ازدواج را محفوظ دارد.

در معادله ازدواج دو اصل مسلّم وجود دارد اول عفاف و دوّم اطفال. عفاف که یکی از نادرترین گوهرهای اخلاقی زمانه ماست به مفهوم حفظ نیروهای جنسی شما، که ماهیتاً شخصی و خصوصی است، می‌تواند موجد زیبایی بی‌نظیری در حیات شما باشد. زیرا استفاده صحیح از این نیروها در مشارکت با شریک زندگی شما و جفت شما محقق می‌گردد. یعنی شخصی که با شما هم خانه است از او فرزند دارید و در همه شادی‌ها و ناخشنودی‌ها با یکدیگر مشترکید. پاکی و تهذیب روحانی در ازدواج و روحیه انسانی مندمج در آن هزاران بار به واسطه رعایت موازین عفت از سوی زن و مرد قبل از اقتران ایشان افزایش می‌یابد. در عین حال

احتمال موفقیت چنین ازدواجی نیز بسیار بیشتر است، زیرا زن و مرد از هر جهت در جنبه‌های مختلف زندگانی جدیدی که آغاز کرده‌اند با یکدیگر شریکند. در چنین حالتی موردی برای مقایسه پیش نخواهد آمد و مبالغه در مشتتهای جنسی از سوی یکی از طرفین ازدواج ترویج نخواهد شد تا باعث ویرانی نهاد ازدواج گردد و از همه مهمتر عامل رابطه جنسی در چنین ازدواجی در جای صحیح خود قرار می‌گیرد و به جای لگدمال شدن طبیعت عاطفی انسان (آنچنان که امروز شاهد موارد فراوانی از آن هستیم) ازدواج جنبه طبیعی و سالم طبیعت انسان را از طریق شکل بخشیدن به زندگی وسیعی در مراعات جنبه‌های فطری آن به ایفای رسالت اصلی خود نائل خواهد آمد.

برخلاف صبغه و شعارهای معمول امروز که محدود ساختن کشش جنسی را معادل با لطمه زدن به سلامت و مخدوش ساختن آزادی طبیعی و به ظاهر زیبای فرد در چنین مواضعی می‌داند، دکتر کارل اظهار می‌دارد: «پیش از ازدواج، آرمانی‌ترین حالت، عفاف است. عفاف مستلزم تربیت اخلاقی دوران اول زندگانی می‌باشد و عالی‌ترین تجلی انضباط نفس است، خودداری داوطلبانه از ارتباط جنسی در دوران جوانی بیش از هر مجاهده جسمانی و اخلاقی دیگر کیفیت حیات را اعتلاء می‌بخشد.»

نتیجه منطقی عفاف، ازدواج و در صورت امکان ازدواج در اوایل جوانی است.

هدف ازدواج اطفالند، معه‌ها در دنیای جدید ما به خصوص در حیات پر مشغله شهرهای بزرگ این واقعیت سریعاً رنگ می‌بازد ما به قدری از زندگانی دنیوی منزّه که خود حاصل آن هستیم فاصله گرفته‌ایم و آنچنان در پیچاپیچ تمدن مادی غرقه‌ایم که اولین شادی‌ها و مواهب ابتدایی را که برای هر حیوانی قابل احراز است به نحوی فزاینده از خویش دریغ می‌داریم.

بچه‌دار شدن طبیعی‌ترین فرایند زندگی است. داشتن بچه نه فقط از نظر جسمانی مفید به حال ماست، بلکه برای حفظ جامعه به طور کلی انجام دادن این کار ضروری است، ولی در عین حال می‌تواند نعمتی روحانی برای ما تلقی گردد. به وجود آوردن حیاتی جدید، حیاتی چون زندگی خود شما که از شما سرچشمه گرفته و وابسته به شما باشد، مستلزم مجموعه کاملی از عواطف جدید منبعث از روح شما می‌باشد. قلب انسانی که با لمس دست فرزندش شدیدتر نمی‌تپد، برآستی مرده است. بچه‌دار شدن مقدار زیادی از خودخواهی‌های ما را که زیر بار سنگینی‌اش کمر خم کرده‌ایم، برطرف می‌سازد. بچه‌دار شدن علاقه‌ای جدید و شدید نسبت به زندگانی ایجاد می‌نماید و به احساس جدید مسئولیت منجر می‌شود. بچه‌دار شدن انسان را به

اندیشیدن به خود و شرافت خویش دعوت می‌کند. داشتن فرزند مسلتزم نوع جدیدی از عشق یعنی عشقی است که لاجرم توأم با ایثار و شکیبایی و انکار نفس است. فی الواقع داشتن فرزند می‌تواند و باید عامل تهذیب نفس برای والدین باشد. این موضوع شوق جدیدی نسبت به زندگانی ایجاد می‌کند. داشتن فرزند رسالتی خطیر است و انسان جدیدی که از این اقتران حاصل می‌شود باید حمایت شود، پشتیبانی شود، مساعدت شود، تربیت شود و آموزش بیابد. او پیوند محکم‌تری بین پدر و مادر ایجاد می‌کند و چشمه‌های عشق ایشان را سرشار می‌سازد و برگ‌های سبز بر شجره‌ازدواج می‌رویاند. گذشته از همه بیشترین بخش خلائی را که دوران پیری با خود می‌آورد با خود می‌برد. اشخاص جوان چه بسا که زندگانی بدون فرزند را کامل ببینند و میانسالان احساس کنند که در سنّی که دوران اوج ابراز شخصیت است می‌توانند بدون فرزند باشند، اما برای پیران بدون خلف، زندگانی به نحو چشمگیری خالی از جذبه و گیرایی و شدیداً تهی از عشق است.

کسانی که فرزندی ندارند با آهنگ کائنات هماهنگ نیستند جهان به راستی که سرشار از نعمت است. دنیای ما همه چیز دارد، خورشیدها و کهکشان‌ها، اشکال متکثر و متعدّد زندگی، قدرت تکامل و رشد، سخاوت بی‌حدّ و حصر طبیعت، میلیون‌ها تخمک در شکم ماهی و یا هزاران دانه در یک غلاف تکثیر گیاه. برای انسان واجد روح و سلطان عالم خلقت محروم ماندن از این انبوه مواهب و نعمتها و این نمایش دست و دلبازی زندگی، آیا ترحم برانگیز نیست؟ چنین انسانی خود را از ثمره حیات خویش باز می‌دارد و زندگانی خویش را از یکی از زیباترین جلوه‌های آن محروم می‌سازد.

دلیل قطعی‌تر و قانع‌کننده‌تری برای بچه داشتن نیز وجود دارد. زندگانی را می‌توان نوعی پرواز دانست. ماده‌ای بی روح واجد روح می‌شود، زندگی مکون انسان است و تنها انسان است که به سوی خداوند بازگشت می‌کند. این پرواز چنان اوج می‌گیرد که مادام که در این دنیا هستیم نمی‌توانیم آن را دریابیم. بعد از مرگ انسان به حیات، بالندگی و تکامل خویش ادامه می‌دهد. ما نباید الا در مواردی که دلیل قانع‌کننده‌ای وجود دارد متعمداً این زنجیر را بگسلیم یا آنکه از پیدایش موجودات زنده دیگر و پر کشیدن آنها به سوی فضای لایتناهی ممانعت به عمل آوریم.

بخش پنجم

مرگ

در زندگانی انسان در این جهان دو رخداد قطعی و مهم واقع می‌شود: یکی تولد و دیگری مرگ، یکی زیستن و دیگری آنچه که بعد از توقف حیات رخ می‌دهد. بخش عظیمی از نیروها و افکار انسان معطوف به حیات است اما این تحول اساسی و این دگردیسی عظیم یعنی مرگ کمتر موضوع تأمل قرار می‌گیرد. مرگ همیشه با ماست و با وجود این ما تقریباً هرگز به آن نمی‌اندیشیم مگر آنکه توجه ما را به عنف نسبت به خود جلب نماید. مرگ مندمج در زندگی است این دو شریک یکدیگرند. ضربان عروق ما با این شدت و قدرت باید یادآور آن باشد که این ضربان ممکن است ناگهان متوقف شود. این گذار بسیار سریع است، اما گسستگی کامل و بی‌بازگشت می‌باشد.

اگر انسان‌ها فقط اندکی بیشتر به ماهیت مرگ و هدف آن و ماهیت تحولی که باعث می‌گردد می‌اندیشیدند، نه فقط دگرگونه زندگی می‌کردند بلکه حساسیت بیشتری نسبت به جهت حیات خود داشتند و با متانت و اطمینان بیشتری زندگی می‌کردند. به زندگانی همیشه باید از دریچه مرگ نگریست. جدا کردن یکی از دیگری به منزله ایجاد عدم توازن اساسی است. زندگانی راهی است که به دری می‌رسد، آن در مرگ است. زندگانی به منزله گلکاری و کاشتن است؛ در فراسوی مرگ است که خرمن برداشت می‌شود. زندگی با همه زیبایی و غنا و تجارب گوناگونش دنیای جنینی است و مرگ آن حیات واقعی است که ما در آن دوباره زاده می‌شویم.

ما باید خویشتن را برای احراز جای شایسته در این جهان آماده کنیم. در حال حاضر عمدتاً برخی بیشتر و برخی کمتر از طرح عظیمی که ما خود نه فقط بخشی از آن بلکه کانون آن هستیم غافلیم. همه این اقیانوس موج ماده و این جریان فرآیند عظیم تکاملی یک هدف دارد: خلق انسان. لهذا، هر کاری که انسان به آن

دست می‌یازد یا هر تجربه‌ای که با آن مواجه می‌شود، تمام جهان روحانی و جسمانی او فقط به خاطر یک هدف موجودیت یافته و آن آماده ساختن انسان برای سفری ابدی به مقصدی دلکش‌تر از زیباترین رؤیاهای اوست. روز عزیمت سفینه‌ او، روز مرگ اوست. زمین، کارگاه، اشیاء آشنا، فرآیند ساخت کشتی همه در یک لحظه پشت سر گذاشته می‌شود و سفینه در فضایی جدید قرار می‌گیرد یعنی فضایی که برای آن در نظر گرفته شده بود. آیا سفینه ما استقامت لازم برای سیر در دریا را دارد؟ آیا ابزارهایی را که برای دریانوردی ضروری است به همراه آورده است؟ پس ما چگونه می‌توانیم به موضوعی که از چنین اهمیت حیاتی برخوردار است این همه بی‌اعتناء باشیم؟

یکی از بزرگترین دلایل آشفتگی و پریشانی در جهان، آشفتگی که در اذهان افراد شکل می‌گیرد و خود را در اشکال گوناگون جامعه انسانی می‌نماید آن است که انسان‌ها عمدتاً خویشتن را پدیده‌ای تصادفی می‌دانند نه ارادی. ایشان به مفهوم عظیم و آشکار ماده بی‌اعتناء هستند یعنی این که همچنان که هر جزء کوچک خلقت به شکل و طرح معینی تجسم یافته و در جای خاص خویش قرار می‌گیرد و به روش خاص خود عمل می‌کند، پس ایشان نیز لاجرم باید مطابق با طرح و نقشه خاصی عمل نمایند و جایگاه و عملکرد خاصی داشته باشند. همچنان که قبلاً اشاره شد، آن جایگاه و آن عملکرد را می‌توان همانند طفلی دانست که در رحم مادر به تکوین لوازم زندگی بعدی خویش یعنی زندگانی که مرگ مفوض می‌دارد (تولدی دیگر) می‌پردازد. ایزوپ^(۱) تقریباً دو هزار سال قبل در یکی از داستان‌های زیرکانه خود راجع به ملخ و مورچه‌ها، به زیبایی این مسأله را باز کرده است. مورچگان همه تابستان را به سختی کار کردند و در زمستان از حاصل زحمت خویش سود بردند. ملخ بدون آینده‌نگری زندگی آسوده‌ای را گذراند و با آمدن زمستان از گرسنگی جان سپرد. مرگ ناگهان فرا می‌رسد؛ مرگ هرگز ساعتی را که ما باید چنین مسافرت مهمی را به عهده بگیریم به ما نمی‌گوید و از این جهت غالباً ما را بدون آمادگی و بی‌تمایل به عزیمت می‌یابد. اگر ما نسبت به این واقعیت که ایامی را که در این دنیا می‌گذرانیم نه فقط هرگز تکرار نخواهد شد بلکه ارائه‌کننده فرصتی بی‌همتاست و در این دنیا کارهایی باید انجام شود که انجام دادن صحیح آن فقط یک بار یعنی همین بار و در همین دوران زندگی و در همین جهان میسر است حساس‌تر و دقیق‌تر بودیم چه تحولی در زندگانی ما پیش می‌آید؟ این به آن معنی نیست که ما مخمود باشیم و ذهن خویش را حصر در اندیشه مرگ به عنوان بلایی که ناگزیر ما را درخواهد یافت یا تنها

۱- Aesop داستان‌سرای قدیم یونان.

مسأله مهم با حذف همه مسائل دیگر است بنگریم. ما باید هوشمندانه به این واقعیت آگاه باشیم که زندگانی مسیری یک طرفه، سریع و هدفمند است؛ ما در حال شتافتن از خلال ایام و سالها به سوی مقصدی هستیم و در آن مقصد عازم سفر به جهان دیگر خواهیم بود. ما بلیطی تأیید شده داریم (خواسته یا ناخواسته) و در حالی که ناخواسته ره می‌سپاریم همواره باید به هوش باشیم و لوازم ضروری برای سفر آینده را تدارک ببینیم زیرا پرواز هواپیما در ساعت مقرر است و امکان بازگشت و برداشتن اشیاء فراموش شده وجود ندارد!

فکر مرگ باید برای انسان دلیلی باشد و اگر چنین نیست به این علت است که با وجود حقیقی خویش کاملاً آشنا نیست و از روح خویش به عنوان تمامیت وجود خویش آگاهی ندارد. او جسم را از روح باز نمی‌شناسد و مغز را با ذهن مشتبه می‌سازد. با اطلاع از این که جسم انسان به خاک راجع می‌شود و با ناآگاهی از طبیعت درونی خویش (که هرگز سعی نکرده به آن بپردازد)، انسان مرگ را با ترس و بدگمانی می‌نگرد. با آگاهی از این که مرگ سهم غایی او از زندگانی است، بیشترین کوشش خود را به کار می‌برد تا آنچه می‌تواند از مواهب این جهان بهره‌مند شود. او با روحیه‌ای تب‌آلود، ناراضی و آزمند خویشتن را مستغرق زندگی می‌سازد زیرا همیشه این ایده در زاویه ذهن آگاه او نسبت به یک پایان، یک فراموشی وجود دارد و اگر فراموشی نباشد، به هر حال چیزی مبهم، عجیب و دیگرگون اما نه چندان جذاب در راه او کمین کرده است. اگر کسی بتواند او را متقاعد سازد که بعد از آنکه قلبش از کار بیفتد او به همان اندازه هوشیار خواهد بود که هنگامی که از اطای به اطاق دیگر در خانه خود می‌رود و در راه او می‌بندد؛ و این که حیات آن در آن سوی گور حیاتی غیرمادی است و کالبد مادی زائل می‌گردد؛ و این که ماحصل زندگانی او همه آن چیزی است که مایملک او را تشکیل می‌دهد و باید اساس عمل او قرار گیرد؛ و حساب اعمال او در هنگام مرگ تثبیت می‌شود و حاصل جمع ثبت می‌گردد و دیگر هیچگونه جمع و تفریقی توسط خود او بعد از آن امکان ندارد. اگر کسی بتواند او را به این نکات متقاعد سازد، انسان ایام زندگانی خود را دیگرگون می‌سازد، بدون ترس از مرگ نگاهی به آینده می‌دوزد اما از آن هراس دارد که مرگ حقیقت وجودش را بر او آشکار سازد.

تحت شرایط معمولی کسانی که امر ازدواج را جدی تلقی می‌کنند تدارک بیشتری برای آغاز زندگی زناشویی لازم می‌بینند. مرد مشتاق است بتواند لااقل خانه‌ای در حدّ مقدرات خود برای عروس خویش فراهم آورد و حداقل راحتی را برای او تضمین نماید، به همین ترتیب زن می‌خواهد لباس، ملحفه و ضروریات تزئین خانه خود را قبل از ازدواج فراهم کرده باشد. اگر شما بغتةً از آنها بخواهید که بلافاصله ازدواج کنند، به احتمال

قریب به یقین به هیچ وجه آمادگی انجام دادن چنین کاری را ندارند یا لاقلاً همه کارهایی را که جنبه تدارک برای ازدواج دارد انجام نداده‌اند. اما مرگ تقریباً بدون استثناء از ما می‌خواهد که به اقدامی بسیار قاطع‌تر از ازدواج دست بزنیم بدون آنکه قبلاً هشدار می‌دهد. پس ما که این واقعیت را می‌دانیم باید پیشاپیش خود را آماده کنیم و تدارک آن را ببینیم.

تنها چیزی که ما با خود از این دنیا می‌بریم همان است که هستیم و این فی الواقع اصالت وجودی ماست. ماهیت وجودی ما دقیقاً به عناصر شیمیایی می‌ماند که طی یک فرمول ترکیب می‌شود؛ اگر جزئیات متشکله فراهم باشد آن فرمول تحقق می‌یابد و در غیر این صورت تجزیه و ترکیب صورت نمی‌گیرد. در این دنیا زندگانی بیرونی و درونی خود را با نقاب‌هایی که بر صورت داریم و با عناصر ساختگی که به خویشتن مرتبط می‌سازیم می‌گذرانیم. کوتاه قدان کفش‌های پاشنه بلند می‌پوشند و بلند قدان کفش‌های پاشنه کوتاه؛ لباس‌ها کژی‌های بدن را می‌پوشاند و نقائص را از نظر دور می‌دارد؛ به همین ترتیب جملات مؤدبانه، اطوار و بزرگ‌نمایی جانشین حقیقت می‌شود و فقر درونی را می‌پوشاند. ما دیگران و غالباً خویشتن را می‌فریبیم. اما مرگ این نقاط ضعف را از ما می‌گیرد. احترام توأم با تظاهر دوستانمان و تعریف ابلهان، افتخاراتی که ما به واسطه اعمال توأم با ریا خود و نه به واسطه امتیاز واقعی به آنها رسیده‌ایم، چون انسانی که لباس از تن او به درآید، از ما دور می‌شوند. ما به همان گونه که هستیم به حیات جدید راه می‌یابیم. پس منطقی است که دقیقاً به ماهیت خویش بپردازیم و روی آن کار کنیم پیش از آنکه به چنین اقدام غیرقابل بازگشتی دست یازیم.

القاء تصوّر از چیزی، که شخص هرگز آن را ندیده و با هر چیز دیگری که در طی زندگی خود دیده تفاوت دارد، به ذهن او کاری ممتنع است. به همین جهت است که پیامبران هرگز نکته‌ای ملموس راجع به حیات بعد از مرگ به ما نگفته‌اند. آخر مگر می‌توانستند؟ در این جهان هر آنچه را که ما می‌دانیم به واسطه حواس ماست؛ پس چگونه می‌توان جهانی را که در آن هیچگونه محرک خارجی برای تأثیر بر شخص و هیچگونه حواس عنصری جهت دریافت چنین محرکی وجود ندارد برای اشخاصی که تنها تجربه ایشان تا به امروز از طریق این وسائل بوده است توصیف کرد؟ ولی پیامبران ما را از بعضی مسائل بالصّراحه و با استفاده از تنها زبانی که احتمالاً می‌تواند هر گونه مفهومی را به ذهن انسان منتقل گرداند، یعنی زبان نمادها و مقایسه‌ها، مطمئن ساخته‌اند. پیامبران برای ما تصویرهایی کشیده‌اند که نخست بسیار ساده بود تا بتواند پاسخ اذهان خام و ناقص را بدهد، تصویر جهنّم و بهشت، آتش و شکنجه، گریستن و ناله کردن از سوئی و حدائق و می و

زنان زیباروی و بالها و هاله‌های زرّین و جواهرات از سویی دیگر. این موضوع نه فقط برای فهماندن تمایز بین بهشت و جهنّم برای مردم ضروری بود، در عین حال روشی از لحاظ روانشناسی هوشمندانه و جهت‌القاء مفاهیم به آنها بود. آدم‌ها، آتش و شکنجه و نکبت را دوست ندارند و از سویی دیگر ایده غنودن در محیطی زیبا، مورد احترام قرار گرفتن، پر گرفتن از قصری به سوی قصری دیگر یعنی جهانی باشکوه و جلال را بسیار دوست دارند. صرفنظر از نوع استعاره‌ای که پیغمبران به کار می‌برند پیامی که القاء می‌کردند همیشه یکسان بود: و آن این که هنگامی که شما به جهانی راه می‌یابید که خداوند حاکم بر آن است یا پاداش می‌گیرید و یا مجازات می‌شوید؛ پس در این جهان بدانگونه که شایسته است رفتار کنید تا پاداش نصیب شما شود؛ اگر از قوانینی که باید حاکم بر رفتار شما باشد تمرد ورزید مجازات خواهید شد.

خیل عظیمی از ما این تعالیم را موعظه صرف پنداشته‌اند. ما هرگز از خود نپرسیده‌ایم که آیا منظور پیامبران از این استعارات که با زبانی که امروز قدیمی و آشنا می‌نماید بیان شده است، احتمالاً مبتنی بر قوانینی، منجز و فراگیر چون قوانین حاکم بر جهان ماده نبوده است؟ مکافات و مجازات دو ستون هستند که زندگانی بر آنها استوار است، چه جسمانی و چه اخلاقی. ما حاصل آنکه تفاوت در اطاعت از قانون به واسطه نیازهای ما و یا تمرد از آن و محروم شدن از مایحتاجمان است. اگر گیاهی عناصر طبیعی از قبیل آفتاب و باران را که مورد احتیاج آن است، دریافت ندارد، رشد می‌کند و مطابق مقتضیات زندگانش با پدیده سلامت و بالندگی پاداش داده می‌شود و اگر این گیاه آنچه را که می‌خواهد دریافت ندارد، از فرط گرسنگی به خشکی می‌گراید و یا پژمرده می‌شود و نهایتاً می‌میرد؛ یعنی تنبیه می‌شود و یا محروم می‌گردد.

در زندگانی ما همین موضوع در مورد بدن ما مصداق دارد ولی تمایزات و مفاهیم در اذهان ما به نوع دیگری تعبیر می‌شود. حیوانات و منجمله انسان آنقدر زیرک هستند که از قانون آگاه باشند و بدانند که اگر آن قانون را نقض کنند آسیب می‌بینند و اگر به آن عمل کنند کامیاب می‌شوند. این موضوع بیشتر به آن می‌ماند که سگی که به آزار راسو می‌پردازد وقتی راسو با ترشحاتش ناراحتش کرد، چه بسا که با خود بگوید، "آخر برای چه به حال خودش رهایش نکردم؟ من می‌دانستم که چه پیش خواهد آمد"، و به اسب خسته‌ای که سر خویش را بر دامان تیمارگرش می‌نهد می‌داند که آن انسان می‌تواند به او کمک کند. این اعمال به منزله شناخت این واقعیت است که اطاعت از اصول موجب رهایی و خشنودی است و تمرد منجر به ناراحتی و مصیبت می‌شود.

انسان‌ها و حیوانات به هر حال از لحاظ آگاهی نسبت به نحوه عملکرد مکانیسم پاداش و جزا وجوه مشترک فراوان دارند. گربه زیر میز می‌داند که اگر روی میز بپرد به جهت آنکه میز فی الواقع منطقه ممنوعه است مجازات خواهد شد و سگ می‌داند اگر برپا بنشیند و مؤدبانه تقاضا کند تنقلی به عنوان جایزه به او داده خواهد شد. طفل می‌داند که اگر اطاعت نکند مجازات می‌شود و اگر اطاعت کند پاداش داده می‌شود.

در اینجا ما با دو نوع جداگانه صحیح و غلط و دو عرصه متفاوت مکافات و مجازات مواجه هستیم. یکی از این دو از این لحاظ که آتش به جهت طبیعت سوزاننده‌اش ما را می‌سوزاند، از دست ما خارج است یا آن که چون طبیعت ما نوعی است که باید تغذیه شود، غذا باعث استمرار و بقای حیات ما است. (پس تمام اینها ناخواسته و خارج اراده ماست). شوق دیگر از اراده ما ناشی می‌شود و یا برحسب اراده قدرتی والاتر بر ما تحمیل می‌گردد. اگر ما شکم خود را بیانابانیم و در نتیجه مریض شویم می‌گوییم: «اشتباه من بود من نباید این همه می‌خوردم.» ما می‌دانیم که این رنج‌های ما منبعث از تجاوز از حدود و تخطی از موازین قانون است. لذا نتیجه جز وخامت اوضاع نخواهد بود. اما اگر شخصی متعمداً از چراغ قرمز بگذرد یک قانون موضوعه را که توسط مقامات شهر برای همه شهروندان برقرار شده، نقض نموده است. انسان می‌تواند به واسطه دو نوع از قانون شکنی توقیف شود و به دادگاه آورده شود. یکی تخطی متعمدانه از کتاب قانون و دیگری پرخوری مضربه سلامت خود او و احساس تهوع. جسم او باید برای اصلاح این اشتباه و ظلمی که بر او رفته است بکوشد ولی خود او باید رنج مجازات تعیین شده برای او توسط دادگاه برای خود را قبول کند. یکی حکم تمرد احمقانه از قوانین طبیعت را دارد و دیگری تخطی عمدی از قوانین مقام والاتری است.

در هنگام مرگ ما خود را در وضعی بسیار مشابه با این می‌بینیم. وضعی که در آن لحظه داریم تثبیت و موجودی ما در آن لحظه سنجیده می‌شود؛ ما پای ترازو هستیم و موقع تسویه حساب است. اگر ما از قوانین مهیمن روحانی که حاکم بر پیشرفت نفوس ماست تمرد کرده باشیم، چه بسا که خویشتن را خاسر بیابیم، خسروانی از قبیل آنچه ما حاصل سوء تغذیه در کالبد مادی است. اگر تعمداً قوانین موضوعه توسط مرجع والاتر را که در این مورد خداست نقض کرده باشیم، باید به خاطر آن مجازات شویم. این است کل معنای بهشت و جهنم. بهشت جای مشخصی نیست، حالت معینی است. همین مطلب در مورد جهنم صادق است. چه بسیار که ما در طی حیات روزمره خوشبختی را بهشت می‌نامیم و وقتی عمیقاً گرفتار اندوه و اضطراب می‌شویم خود را در "جهنم" می‌یابیم. این هر دو در درون ماست. ما به هنگام مردن به بهشت و جهنم نمی‌رویم، بلکه بهشت و

جهنم را با خود می‌بریم.

عمری لذت به صورت لحظه‌ای می‌گذرد و دقیقه‌ای از رنج گویا کرورها سال طول می‌کشد. پس با دانستن این واقعیت در روزهای زندگی خویش نباید از آنچه ناگهان و بدون هشدار قبلی در روز مرگ ما را درخواهد یافت غافل باشیم.

این جهان، جهان عمل، رشد و تعامل است. درست همانطور که جسم ما رشد و کار می‌کند، جان ما نیز در عکس العمل به همه آنچه انجام می‌دهیم، حساسیت دارد، تأثیر می‌پذیرد و ما را دائماً بر می‌انگیزد، عکس العمل نشان می‌دهد و می‌بالد و رشد می‌کند. جان به هنگام مرگ هم از جسم و هم از جهان مادی مجزا می‌گردد. روزگار داد و ستد آن به سر آمده است. دیگر نمی‌تواند در اینجا چون گذشته رفتار کند و به تکامل خود ادامه دهد. جان هم از قالب، محمل و محیط خود جدا شده است. فقط می‌تواند وجود داشته باشد. اما این حالت از هستی به منزله تشدید ماهیت آن چیزی است که ما در دوران حیات به عنوان خویشتن می‌شناختیم. تفاوت بین این دو حالت را احتمالاً می‌توان به تصویر سینما تشبیه کرد: فیلمبرداری در این دنیا صورت می‌گیرد؛ منظره‌ها، رنگ‌ها و موضوع‌ها همه بر روی فیلم ضبط می‌شود. ما بر بخشی از این فرایند هیچگونه اختیاری نداریم (کسی که در سوئیس زندگی می‌کند طبیعتاً نمی‌تواند از صحرای افریقا فیلمبرداری کند)، ولی بر بخش دیگری از این فرآیند اختیار کامل داریم زیرا تعیین زوایا موقع روز و موضوع فیلمبرداری در اختیار ماست. کاری که ما در زندگی روزمره می‌کنیم همین است؛ فیلم می‌سازیم؛ تصویرهای کوچک جداگانه یکی پس از دیگری، اما این خود ماست. تصاویر بی‌وقفه ضبط می‌شود و پیش از آنکه فرصت یابیم تا از آنها لذت ببریم یا عمیقاً آنها را دریابیم، یا یک تجربه و منظره خاص را به طور صحیح ارزیابی کنیم، مدتهاست که ضبط شده و نوبت تصاویر دیگر است. هنگام مردن آن فیلم بر روی پرده منعکس می‌شود. با ابعاد بزرگ اشیایی را که هرگز تصوّر نمی‌کردیم از آنها فیلم گرفته‌ایم بر روی پرده ظاهر می‌شود؛ در گوشه پایین فیلم چه بسا متوجه زباله دانی دهکده شویم (که ما آن را در فیلم خود نمی‌خواستیم اما آنجاست) و در بستری از گلها، ناگاه پروانه‌هایی را بیابیم که به این سو و آن سو می‌روند، این جلوه زیبا را نیز توقع نداشتیم که اینک موجب بشاشت خاطر ماست. احتیاجی به گفتن نیست که زباله‌دانی دهکده نماد عادت ناپسند است، عملی ظالمانه، نقض متعمدانه قانون؛ پروانه‌ها، نماد مهربانی، ایثار، تقلیب خجسته‌ای در شخصیت ماست که چه بسا هرگز تصوّر نمی‌کردیم هنگامی که بر پرده انعکاس یابد این چنین زیبا خواهد بود.

تجدید نظر در این مناظر ممتنع است؛ زمان، مکان، مردم و همه چیز دیگر رفته و گذشته است. یحتمل فیلم ما موجب انبساط خاطر ماست و به خاطر آن همه کوشش مجذانه‌ای که صرف تهیه آن فیلم کرده‌ایم پاداش می‌یابیم. شاید هم چندان چنگی به دل نزنند و بدمان نیاید که در آن دستی بریم و گوشه‌هایی از آن را اصلاح کنیم. شاید هم منظره‌ای دهشتناک در آن فیلم بیابیم، صحنهٔ قتل، خشونت یا عملی شنیع و شرم‌آور که ما را مضمّن می‌سازد و ما تا ابد به واسطهٔ وجود این صحنه تنبیه می‌شویم. چه می‌توانیم بکنیم؟ دوربین، کالبد ما، زندگانی و موضوع ما همه پی کار خود رفته‌اند.

همهٔ استعارات در نهایت امر نارسا هستند. اما نکته آن است که ما هیچگونه تسلّطی در زندگانی بعد از مرگ بر آنچه کرده‌ایم نداریم، اعمال ما در ما تثبیت شده و اگر احتمال هر گونه تغییری در این تصویر باشد کاردستی بالاتر از دست ماست. اگر آغاز زندگانی انسان اشتباه باشد اما اشتباهات خود را تشخیص دهد و درصدد تصحیح آنها برآید باز هم می‌تواند هنگام رحلت پروندهٔ موجهی را با خود ببرد، زیرا می‌تواند عمل کند، تغییر دهد و مادام که مسلّط بر سرنوشت خویشتن است اشتباهات خود را جبران نماید؛ او زنده است و زندگانی به نحو عجیبی تغییرپذیر و دریافت‌کننده است (مثلاً بدن می‌تواند تمام جراحات خود را الاً صعب‌العلاج‌ترین آنها را التیام بخشد و درخت به جای شاخه‌ای که طوفان آن را با خود برده شاخهٔ جدید از خود برویاند). اما هنگامی که روزگار انسان در این دنیا سر آمد، فرصت اصلاح نفس خویش را برای همیشه از دست می‌دهد. هر گونه تغییر بعد از آن وابسته به دو امر است: یکی آنکه خود او بخواهد تغییر کند و دیگر آنکه آیا آن مرجع والاتر وساطت می‌کند و آن تغییرها را به نفع او اعمال می‌کند؟

تمایل به تغییر یعنی توبه کردن، از خویشتن ناراضی بودن و اشتیاق و تمایل به دریافت کمک داشتن. بعضی از نفوس به هنگام مرگ همانقدر سخت، پیچیده و به خود گرویده هستند که در هنگام زندگانی بوده‌اند. از آنجا که والاترین موهبت و امتیازی که خداوند به انسان ارزانی داشته است قدرت انتخاب و ارادهٔ آزاد و اختیار است، هیچ کس نمی‌تواند در پوستهٔ شخصیت او به عنف رسوخ کند. این جان مسأله‌دار می‌تواند متحمّل فشار شود و با کمک دیگران نظیر عشق آنانی که او را دوست می‌داشتند و حرارت ادعیهٔ ایشان باز شود اما نه با زور. خداوند به همهٔ ما حق طبیعی و بی‌همتای عزّت نفس را داده است. هیچ کس به واقع نمی‌تواند مالک ما باشد و همچنین هیچ کس نمی‌تواند به عنف قفل درونی روح ما را باز کند، به این جهت شخصی که از این جهان با باطنی مظلّم و فقر معنوی و با بار سنگین مجازات بر پشت خویشتن در می‌گذرد، باید از شئامت سرنوشت

خویش آگاه باشد و درصدد برآید که پیش از آنکه قادر به دریافت کمک خداوند باشد تغییر کند و تازه آنگاه این فرآیندی طولانی مدّت و سخت است و از آن پس هر چه به او برسد به منزله صدقه است زیرا کسی که در این جهان کشت نموده هیچ خرمنی در آن جهان در انتظارش نیست. آنچه به او می‌رسد سهم بیچارگان است. چه کسی از میزان حسرت چنین شخصی که تا هنگامی که فرصت داشت تا محصولی برای خویش فراهم آورد چنین نکرده آگاه است؟

در حقیقت اگر اندکی از اشتغال خاطر ذهن شخص به مرگ نباشد، حماقت صرف است؛ مرگی که قطعی است و وقوع آن قابل پیش بینی نیست و تحوّل عظیم در زندگانی ماست و چه بسا که بتواند موجب شعف زائدالوصف و پاداش یا تأسّف و یوغ مجازات برای اعمال ما باشد. اگر این تصویر برای شما اندکی ناهنجار می‌نماید از خود بپرسید که به نظر شما وضع روح انسانی، که دانسته قدرت خویش را به کار برده، مسئول جنایاتی بوده است که در اردوگاه کار اجباری رخ داده است، چگونه باید باشد؟

اگر ما بخواهیم به خداوند ایراد بگیریم که چرا جهان را بدینگونه آفریده است، بحث دیگری است. اما انسانی که چنین نظام هوشمند و زیبایی را که نظام کائنات هستی و فی الجمله هستی خود او را در بر می‌گیرد مورد انتقاد قرار می‌دهد، باید فوق العاده احمق و بی‌انصاف باشد. عاقلانه‌ترین کار برای ما آن است که میزان معینی از تفکّرات و تأملات عمیق خود را معطوف به خویشتن و نحوه زیستن و توقّعات آینده خود کنیم. حیات جسمانی ما کما بیش از آغاز تا انتهی توسط طبیعت طرح‌ریزی شده است؛ ما باید شخصیت‌های خود را نیز شکل دهیم و به فکر نتایج باشیم که می‌خواهیم از این طرح‌ریزی‌ها بگیریم، یعنی نتایجی که تا ابد با ما خواهد بود.

کار

ما در جهان قدرت زندگی می‌کنیم به هر سو که می‌نگریم و به هر عرصهٔ پژوهش که نظر می‌دوزیم اعم از ستارگان، اتم‌ها یا زیست‌شناسی و شیمی و یا قلمرو علوم اقتصادی و اجتماعی، با مشخصات معینی برخورد می‌کنیم: از نظر انرژی، تکاپوی شتابزده، ایجاد قدرت و نیرو و در زمینه حیات با فرایند تکثیر، رشد و تکوین.

طی تحقیقات اخیر استنباط از مفهوم ماده به کلی متحول شده است؛ بارهای الکتریکی تقریباً در حدّ هیچ که به شدت تحریک شده‌اند، و ظاهراً واحدهای ساختمانی همهٔ چیزها را تشکیل می‌دهند با سرعت سرسام‌آوری مدارهای ظریف خود را طی می‌کنند. حتی کهکشان‌های دیگر نیز ایستا نیستند بلکه مسیر شکوهمند خود را در حرکتی لایتناهی طی می‌کنند. از یک چنین واحدهای ناچیزی است که این فعل و انفعالات عظیم ناشی می‌شود. اعم از آنکه این واحد کوچک شعاع ستاره‌ای باشد که پس از میلیون‌ها سال نوری سفر به ما می‌رسد و با تمام ناچیزی خود چند کوانتم از انرژی و پیام صریحی در خصوص ذات تودهٔ مشتعلی را که منبت آن بوده است به ما می‌رساند یا آنکه این جزء ناچیز شگفتی بی‌پایان موجودات حقیر و اندکی باشد که نشان دهندهٔ میلیون‌ها سال از فرآیند تکامل بوده و از حدّ هسته به بذر کوچک و آنگاه بلوطی بزرگ تبدیل می‌شوند یا کودک شیرخواری که در نهایت، به مردی تبدیل می‌شود، تظاهرات قدرت و پویایی پیش روی ماست. از چنین خاستگاه فرودستی چه عظمت‌ها که بر نمی‌آید و چه مسائل اعجاب‌آور که رخ نمی‌گشاید؛ پسرک کوچکی از جزیرهٔ گُرس می‌بالد و همهٔ اروپا را زیر و زبر می‌کند و مسئول مرگ هزاران نفر می‌شود تا نام خود را با حروف برجسته بر صفحات تاریخ بنگارد. دانشمندی که به درون میکروسکپ خود خیره شده است دشمن نوع خویش را منکوب می‌سازد او، باسیل تیفوس یا میکرب مالاریا را کشف کرده و صدها میلیون

از انسان‌ها را به واسطه این کشف خود از خطر مرگ رهانیده است.

از آنجا که فعالیت در طبیعت ماده است (و هر اتم سنگ پاره‌ای فعال می‌باشد) بنابراین برحسب طبیعت، فعالیت ذاتی موجودات زنده است و فی الواقع هنگامی که آنها از فعالیت باز می‌مانند در مقوله دیگری قرار می‌گیرند که به آن "مرگ" می‌گویند. حیوانات ناخودآگاه فعالند؛ اگر در حال شکار و یا جفت‌یابی یا رسیدگی به بچه‌های خود نیستند به بازی کردن و یا تمیز کردن و ساختن خانه‌های خود و یا رسیدگی به خودشان مشغولند. برخی از جانوران از این هم فراتر می‌روند و با سطح ثابتی با سعی تمام به کار مشغولند: مورچگان گاوهای^(۱) کوچک شکننده و سبز رنگ خود را به چراگاه می‌برند، شیر آنها را می‌دوشند و دوباره آنها را به خانه باز می‌گردانند؛ دانه‌ها را خرمن می‌کنند و مورچگان دیگر را به بردگی می‌کشند تا با ایشان همکاری کند، هجوم می‌برند و در نبرد با دشمنان خود درگیر می‌شوند؛ هر اندازه که این کوشش‌های ایشان ناخودآگاه صورت گیرد، معه‌ذا منظم‌اً و مجدّانه کار می‌کنند

در انسان تکوین هر یک از اعضاء تا حدّ کمال که بالاتر از حیوانات است از قبیل دست‌ها، زبان، تارهای صوتی و مغز او برای انجام کار مورد استفاده قرار گرفته است. برای حیوان کار آنچنان که برای انسان مطرح است معنی ندارد. یکی از بزرگترین افتخارات انسان آن است که این مشخصه کلی ماده یعنی فعالیت در شخص انسان به شاهراه کار، هدایت شده است. هر یک از استعدادهای انسان بالاستقلال به استخدام کار درآمده است؛ قوه سامعه او، او را توانا ساخته که در جهت خلق موسیقی و ابزارهای موسیقایی کار کند؛ دست‌های او همیشه در کار ساختمان بوده است؛ از ساختمان اولین کلبه‌های پوشالی گرفته تا ساختمان امپایراستیت بیلدینگ در نیویورک، از دوچرخه‌ای که بر اساس محوری عمل می‌کند تا هواپیماهای مسافرتی اقیانوس پیما، از چاقوی سنگی اقوام بدوی تا چاقوی جراحی که جراح مغز از آن استفاده می‌کند. ملکه تکلم توانسته است بیان شفاهی را به کتبی و مطلب مکتوب را به مطبوع تبدیل کند تا حدی که جهان از زبان و کتاب سرشار شده است. دیدگان او که به منزله پنجره‌های ذهن اوست باعث پیدایش هنر با تمام غنای آن در شکل و رنگ شده و به او ابزاری داده است که انسان را ارباب بی‌چون و چرای محیط پیرامون خویش ساخته. ابزار مساحی و تجهیزات دانشمند فیزیکدان، فی‌الواقع دست‌های دیدگان او هستند و ابزار ذهنش.

احتمالاً هیچ مخلوق زنده‌ای بر اثر طبیعت چون انسان بی‌قرار نیست، انسان باید کاری بکند. از دست او

۱- موجوداتی ریزتر از مورچگان که عیناً خواصی را که گاو برای انسان دارد این موجودات برای مورچگان دارند.

ساخته نیست که ساعات متعدّد را چون خزندگان در آفتاب بگذرانند یا چون خرس به خواب زمستانی فرورود. حتّی دورافتاده‌ترین انسان‌های بیابانی که به آسانی می‌نشینند و به تدخین مشغول می‌شود و یا آنکه می‌آرمد، خواب می‌بیند یا با خود آوازی را زمزمه می‌کند و یا نجوا می‌کند، هر اندازه که جریان نیرویی که در درون او حرکت می‌کند متألّی باشد. به هر حال حرکت و در حال انجام دادن کاری است.

فَعَال بودن برای انسان یعنی طبیعی بودن. هنگامی که مادر فرزند ۵ ساله خود را ساکت و آرام می‌بیند می‌داند که طفل حالت عادی ندارد. اگر چه ما هنگامی که بزرگتر می‌شویم شیطنت و جنب و جوش کمتری داریم ولی از فعّالیّت باز نمی‌مانیم تا کهولت فرا رسد و اگر باز بمانیم سلامت ما دچار اختلال است، اعم از سلامت بدنی، ذهنی یا روحی. مواردی که طبّ یا روانکاوی شخص را به خودداری از فعّالیّت فرا می‌خواند بسیار نادر است و در اغلب اوقات شما را به ضرورت "تغییر" یا به کلام دیگر به انجام دادن کاری سوای امور روزمرّه به شما توصیه می‌کند. فی الواقع آرامش روح به حق در تغییر در نوع فعّالیّت خلاصه شده است.

این استعداد فوق العاده در لزوم انجام دادن کار و تولید در عین حال هم سرچشمه سلامت ماست و تا حدود زیادی منشأ سعادت ما در زندگی. در این جهان هیچ چیز نمی‌تواند احساس ملموس رضایت خاطر را آنچنان که انجام دادن کاری به نحو احسن منتقل می‌کند مجسّم سازد. کاری که به خوبی انجام شود چه پختن نوعی کیک باشد یا در نوشتن کتابی و یا ساختن پلی، می‌تواند میزانی از رضایت خاطر و احساس نشاط و موقّقیّت را در ما ایجاد نماید که عملاً هیچ چیز دیگر نمی‌تواند. حتّی وقتی گرفتار اندوه هستیم، مریضم، فقیریم و یا در معرض خطری قرار داریم احساس موقّقیّت در انجام دادن کاری بسیار نافع به حال ماست. آسیب دیدگان ذهنی جنگ، اشخاص گرفتار ضعف اعصاب و اطفال عقب مانده بازپروری می‌شوند و از مصیبت ظاهراً گریزناپذیری که ایشان را مبتلا ساخته است از طریق کار رهایی می‌یابند. چرا؟ زیرا کار ضرورت حیات ماست و به جوهر هستی ما تحرّک می‌بخشد و درست همان گونه که خون این همه کارهایی را که ضرورت سلامت جسمانی ماست از طریق اخراج ناخالصی‌ها انجام می‌دهد و با کسب اکسیژن در ریه‌ها نیروی تازه یافته غذا را به بافت‌ها می‌رساند کار نیز ساز و کار حیات ما را منظم می‌سازد و باعث فعّال ساختن جریان جدیدی از نیروها می‌شود.

با این همه کار، که در عین حال هم وظیفه و هم امتیاز ما محسوب می‌شود، ظاهراً چون هر چیز دیگری در زندگانی امروز ما در محلّ صحیح خود قرار ندارد و بدون آن که به کمیت زندگی ما چیزی بیفزاید با آن به

منزله یک بار اضافی و شری لازم و در بهترین حالت خود وسیله‌ای در جهت احراز هدفی می‌گردد. ما نسبت به این جنبه حیاتی زندگی خویش برداشت‌های عجیبی داریم و به منزله وسیله‌ای جهت تحصیل پول قلمداد می‌شود و پول نیز به نوبه خود به عنوان وسیله‌ای جهت نادیده انگاشتن ضرورت کار به حساب می‌آید. انجام دادن کار با امید به احراز آسایش و تجمل و التذاذ است که البته اگر در حد منطقی باشد ایرادی بر آن وارد نیست، اما اگر به افراط کشیده شود، ارزش کار را پایین می‌آورد. اغلب مردم کار می‌کنند تا هدفی را به انجام رسانند و در رسیدن به مقصود و رفع مسئولیت بی‌طاقتند. نظر ایشان صرفاً انجام دادن کار است نه نحوه دقیق این منظور (که غالباً در این روش موفق نیز می‌شود) و اگر کار خود را به خوبی انجام می‌دهند جهت دریافت پاداش بیشتر و یا ترفیع است. معدودند کسانی که به خاطر کار، کار می‌کنند و معدودتر از ایشان کسانی هستند که اگر کار خویش را به نحو احسن انجام می‌دهند صرفاً به خاطر انجام دادن آن در حد کمال کسب خرسندی از اتقانی است که در نحوه انجام دادن کار ملحوظ داشته‌اند.

کار کردن عملی موجه است و به منزله بذل توانایی‌های ما در جهت هدفی پسندیده است و پیدا کردن، انگیزه‌ای که صرفاً از پویندگی برمی‌خیزد. کار پاداش خود را به صورت احساس رضایت از موفقیت در عملی موجه با خود به همراه دارد و چه نیکوست کاری که منجر به احراز کمال باشد. در این جهان انجام دادن بسیاری از کارها کسالت‌آور است؛ کارهایی کمرشکن چون شستشوی البسه، برداشت محصول سیب‌زمینی، تون‌تابی کوره کشتی، جاروب کردن خیابان و یا کارهای کسل‌کننده از قبیل کار روزمره تهیه غذا، شستشوی ظروف و یا فعالیت‌های از قبیل مونتاژ کاران اتومبیل؛ طبیعت این قبیل کارها کسالت‌بار است و اگر ظاهراً به عبث بدن را نمی‌فرساید قطعاً یکنواختی آن برای روح ملال‌آور است.

نحوه احراز رضایت از چنین کارهای کسل‌کننده و یکنواختی انجام دادن آن‌ها به اتقن وجه است. انجام دادن کار نصفه نیمه یعنی صرفاً به منظور رفع تکلیف بی‌تردید منتج به هیچ نوع رضایت خاطر نیست. ولی اگر شما قبول کنید که انجام دادن هر کار یک نحوه غلط دارد و درصدد آن باشید که دقیقاً کسالت‌بارترین بخش کارهایی از قبیل شستشو، جمع‌آوری سیب‌زمینی و یا کارهایی از این قبیل را به نحوی به منصفه عمل رسانید که مسبوق به هیچ سابقه‌ای نیست و انجام دادن آن کار به نحو بهتر ممتنع است و در انجام دادن آن کار موفق شوید، اهتزاز خاطر منبعث از توفیق را به عنوان پاداش احساس خواهید کرد و این صرف نظر از اهمیت یا ناچیزی کاریست که به شما محول شده است. اما اگر به خود بگویید: «مگر جز شستن این ظرفها چاره‌ای دیگر

هست؟ پس ناگزیر و با اکراه کامل شما را خواهم شست» و یا «حالا که مجبورم این کار بی فایده را انجام دهم می‌دهم و هر چه زودتر بهتر» و چه بسا که از این طریق احساس کسالت و خستگی روح شما در رضایت از دیدن آنکه همان کار کسالت‌بار را به این خوبی انجام داده‌اید از بین برود.

موجودات انسانی بر حسب طبیعت، دهنده هستند و ما جهت ایثار خلق شده‌ایم. اگر ما بیشتر احساس می‌کنیم که به پاره اسفنج گیرنده‌ای می‌مانیم تا خورشیدی نورافشان پس ما واجد ذهنیتی منفی و ناسالم هستیم. هنگامی که شما از جان خویشتن در کاری سرمایه‌گذاری می‌کنید صرفنظر از درجه اهمیت آن کار احساس رضایت خواهید کرد. زیرا حتی اگر انجام دادن آن کار برحسب اجبار می‌بود، شما آن را به خوبی انجام داده‌اید. این استخلاص از کشش درونی نمایانند توانایی و ایثار نه فقط برای سلامت روان شما مفید است بلکه بر حاصل جمع زندگانی شما چیزی می‌افزاید و محیط شما به جهت آن که آن کار را در حدّ مقدور خود در نهایت کمال انجام داده‌اید برای شما دلپذیرتر خواهد شد. اگر مورد، خانه شما باشد پس شما خانه‌ای تمیزتر و نظیف‌تر خواهید داشت و کسانی که هم خانه شما هستند به جهت دقت کاملی که در کار خود منظور داشته‌اید و تفاوت بین انجام دادن کار به منظور رفع مسئولیت و یا انجام دادن آن در نهایت اتقان همین عامل می‌باشد، خوشحال‌تر و بهره‌مندتر خواهند شد و اگر این کار، حرفه و یا شغل شما باشد، کسانی که شما در استخدام ایشانید یا از نحوه کار شما منتفع می‌شوند، به زودی این تفاوت را درک خواهند کرد و ارج خواهند نهاد.

مایملک ما در این دنیا مادام که منجر به نتیجه معینی نیست، مادام که ما را شاداب‌تر و راضی‌تر نمی‌سازد و در جهت شکوفایی استعدادهایمان تا سطحی بالاتر به نحوی که هماهنگی با طرح زندگانی ما و مفیدتر به حالمان باشد مساعدتی نمی‌نماید، بی فایده خواهد بود. مردم تقریباً همه در پی آن چیزی هستند که ندارند. کاری دیگر، درآمدی بیشتر و یا دستاویزی جهت احراز میزان مطلوب‌تر و پر تجمل‌تری از زندگانی. اما هنگامی که به آن می‌رسند به ندرت احساس رضایت می‌کنند و فقط چند روزی به ماحصل کار خویش مشغولند و آن گاه آنچه را که به دست آورده‌اند به کناری می‌نهند و به شتاب در پی امتیاز دیگری می‌روند. این موضوع صرفاً مربوط به عدم تطبیق شخصیت ما به واسطه شکلی از گرسنگی و عادات نادرست روحانی نیست، بلکه در عین حال مربوط به نحوه کار کردن ماست. ما دارای عزت نفس نیستیم و نمی‌خواهیم در کاری که می‌کنیم از خویش مایه بگذاریم؛ از خلاقیت لذت نمی‌بریم. ما از مرضی مهلک رنج می‌بریم که می‌توان آن را

بیماری "به من بده" خوانده ما همیشه درصدد به دست آوردن هستیم نه بخشودن و نتیجه آن است که همواره از خودبیخود می‌شویم و از مسمومیت روانی رنج می‌بریم و شخصیت‌های ما به این جهت که این فرایند داد و ستد موقوف شده است دچار تصلب است. ما نیز چون جریانی باید از خود انرژی صادر کنیم و به عنوان نتیجه منطقی این فرایند، نیروی جدیدی کسب کنیم. یک عضله اگر به کار گرفته شود ضعیف نمی‌شود؛ برعکس هر چه بیشتر از آن استفاده کنید قوی‌تر و بزرگتر خواهد شد و این مطابق با ضرب آهنگ صحیح حیات است؛ تقللاً و مصرف انرژی موجد قدرت و صلابت می‌باشد به عبارتی کار نیکو کردن از پر کردن است.

تردیدی نیست که یکی از دلایلی که مردم این روزها این همه نسبت به کار خویش بی‌اعتناء و بی‌تفاوتند به جهت عامل ماشین است. شیئی را که انسان با دست‌های خود به آن شکل می‌دهد از قبیل یک جاروب، یک صندوق و یا یک گلدان تالو خاص پیدا می‌کند و به این جهت که انسان با دست‌های خویش آن را برای خود، خانواده یا دهکده‌اش ساخته است، بخشی از وجود خویش را در آن تفویض نموده است. در حقیقت از جان خود در آن کار مایه گذاشته است. استفاده از اهرم یک ماشین بزرگ و مشاهده نحوه تولید خود به خود آن و یا آنکه مشاهده شکل گرفتن پایه‌های بی‌شمار صندلی با اره الکتریکی شما را بر آن نمی‌دارد که از جان خویش در چنین فرایندی مایه بگذارید. این نوع از تولید فاقد جنبه انسانی قوی است و نقش شما را به عنوان انسان در این زنجیره بی‌انتهای تولید ماشینی به حداقل کاهش می‌دهد یا حتی در حد هیچ تنزل می‌دهد. ما برای آزادی حاصله از دوران تسلط ماشین قیمت گرانی پرداخته‌ایم و با سبک کردن بار انسان در عین حال درصدی از کرامت نفس و رضایت خاطر پدران خویش را که منبعث از کاریدی آنها بود، فدا کرده‌ایم.

جهت باز یافتن این امتیاز از دست رفته و لذت بردن از کار که بنفسه یکی از بزرگترین منابع سعادت در این جهان است باید نحوه تفکر خود را در جهت دیگر تنظیم کنیم. کار نه فقط یک ضرورت مالی است بلکه یک احتیاج روان‌شناختی است. تبار ما تبار کارگران است، همچنانکه زنبورها و مورچه‌ها نیز بدین گونه‌اند و سلامت ما جز از راه کار یعنی هر کاری، استخراج ذغال، نجوم، رهبری یک گروه احراز نمی‌شود، کار به حال ما مفید است و ما نیازمند به آنیم. اگر این واقعیت را می‌پذیریم با اشتیاق و با روحیه آماده‌تری به کار می‌پردازیم؛ اگر در خویشتن حس تحسین و کشش نسبت به کمال را بپروریم، در کار خویش رضایت خاطر بیشتری احساس می‌کنیم.

ولی این کافی نیست و کفایت نمی‌کند. ما هنوز در برداشت اولیه خود از زندگی تفکری کاملاً فردی

داریم: «من این کار را به این طریق انجام می‌دهم به جهت آنکه پسند خاطر من است» درست به همان گونه که زندگانی تنهای یک فرد مجرد راه صحیح احراز سعادت و کمال روحانی نیست که فقط از رابطه متقابل و زیستن به مثابه انسان در جامعه‌ای از انسان‌ها حاصل می‌آید کار نیز از دیدگاه شغلی یا هنگامی که به منزله شغل برای فرد در نظر گرفته شود و دیگران در این نگرش منظور نگردند، هرگز نمی‌تواند رضایت خاطر واقعی را فراهم آورد. به کار باید به منزله یک موهبت و هدیه شخص شما به تمام جهان نگریسته شود؛ یعنی بتوانیم به همنوع خود بگوییم «دوست من این هدیه من به تو است، این کار من است و موجب سرافرازی من». این سهمی است که شما می‌توانید برای سعادت‌مند ساختن همگان و منجمله خودتان انجام دهید. به عبارت دیگر این خدمت شماسست. کارمزد شما ممکن است کم یا زیاد و کار شما بی‌اهمیت باشد، مثلاً رفتگر باشید یا کار خطرناکی داشته باشید، مثل خنثی کردن بمب، ولی اگر این کار را با غرور و با وجدان انجام دهید، دین واقعی خود را به جامعه به خوبی ادا کرده‌اید، تحمیلی به جامعه نیستید و نیازهای خود را صادقانه و از طریق مجهودات خود رفع می‌کنید. در این صورت برای چنین انسانی جز احساس رضایت خاطر چه نتیجه‌ای می‌تواند حاصل آید؟

به شخصیت خود اجازه ندهید که چون آب راکد در برکه بماند و بگردد. بپذیرید که در درون شما چشمه‌هایی وجود دارد که منشاء آن منابع عجیب اما بی‌پایان است. شما باید چون جویبار جاری شوید، از خود ببخشایید و از آنچه دارید به هر نحوی مبدول کنید، مقدار این بذل مطرح نیست بدین ترتیب شما سهم خود را به حیات جهان ادا نموده‌اید. جان نکنید، خدمت کنید.

من روزی هنگامی که در خیابانی در بروکسل سوار تراموایی بودم، درسی فراموش ناشدنی آموختم. از مرکز شهر به خانه که در حومه شهر بود بر می‌گشتم. سوار تراموایی شدم. فقط پانزده یا بیست دقیقه سوار آن بودم و این مسأله به سالها قبل بر می‌گردد. اما مأمور بلیط راجع به نحوه کارکردن به من درسی آموخت که از هیچکس دیگری نیاموخته بودم به نظر می‌رسید که احساس می‌کرد مالک آن تراموای است و وقتی کسی سوار می‌شود به خانه او وارد می‌شود و مسئولیت همه مسافران به عهده اوست و او میزبان آنهاست. این رفتار او به هیچ وجه آگاهانه نبود و شاید به نحوی که خود نیز نمی‌دانست خویشتن را وقف کار خود کرده بود. وظایف یک مأمور بلیط تراموای کاملاً معلوم است؛ فروختن بلیط، خرد کردن پول و حفظ منافع شرکت. اما در بروکسل علاوه بر این که راننده اتوبوس مجبور است از طریق دمیدن شیبور برنجین کوچکی به

علامت هشدار برای راننده جهت حرکت به سوی ایستگاه بعدی زندگی همه را با صدای بوق ناهنجار تیره و تار کند. اما این کمک راننده خاص شاید هرگز درنیافته بود که تنها وظیفه او جابجا کردن اسکناس‌های کثیف و دمیدن به بوق است، به پیرزن‌ها و پیرمرد‌ها و اطفال در هنگام سوار شدن و یا پیاده شدن کمک می‌کرد. او کیف‌های آنها را به ایشان می‌داد؛ طفل را در بغل می‌گرفت تا مادرش پیاده شود؛ از اتوبوس بالا و پایین می‌رفت مثل کسی که در اطاق پذیرایی خانه خود حرکت می‌کند، اشخاص خسته را می‌نشاند، از دیگران می‌خواست که جایی به خانمی بدهند و با اشتیاق تمام و مؤدبانه سؤالاتی را که از او می‌شد پاسخ می‌داد؛ ایستگاهی را که اشخاص باید پیاده می‌شدند به کسانی که به او سفارش کرده بودند یادآوری می‌کرد، لبخند می‌زد و با نگاهی به شما توجه می‌کرد که گویی می‌خواهد بگوید، "خوش آمدید از دست من برای شما چه کاری برمی‌آید؟"

به معجزه می‌مانست. با خود می‌اندیشیدم اگر همه مردم دنیا کار خود را بدینگونه انجام می‌دادند، جهان ما چه حالتی می‌یافت. به جای ترشرو و بیزار و بی تفاوت بودن، به جای داشتن این نگرش که: "من این جور زندگی را تأمین می‌کنم به من چه مربوط؟ کار من سوراخ کردن بلیط و علامت دادن به راننده است و جز این کاری از من ساخته نیست"، به جای بی‌اعتنا بودن نسبت به آدم‌های اطراف خود (یعنی همان گونه که ما همیشه هستیم)، اگر ملاحظه کار مؤدب و مفید به فایده بود. مهمتر از همه آنکه، چنین انسانی سعادت‌مند می‌بود. با سرمایه‌گذاری در چنین کار بی‌آینده‌ای پاداش سرشار رضایت خاطر عاید او می‌شد و در صورت ساده، خسته و معمولی او درخشش سعادت بی‌نظیر منعکس بود. او رمز کار خود یعنی خدمت را آموخته بود یعنی آن طلسم اعظمی که کسالت را به لذت و خستگی را به رضایت و سرخوردگی را به علاقه تبدیل می‌کند. آیا کسی می‌تواند بگوید که کوشش‌های چنین شخصی عبث است یا او احمق است؟ من صرفاً یکی از مسافران آن کمک راننده بودم و با این همه مادام که زنده‌ام فراموشش نخواهم کرد. ببینید از یک نفر چقدر کار بر می‌آید؟ ارزش اندیشیدن به آن را دارد و اگر همه ما در این جهت کوشا بودیم جهان چه جهانی می‌شد؟ دادن به منزله گرفتن است. فرآیندی است عجیب اما هر چه شما بیشتر از محتوای جوهری شخصیت خویش بذل و بخشش کنید بر آن می‌افزاید و شما را سرشار می‌سازد.

عادت

آب کم‌کم برای خود راهی ایجاد می‌کند و با جریان یافتنش بستر آن راه عمیق‌تر و عریض‌تر می‌گردد. تعویض جریان رودخانه کاری بزرگ است و معه‌ذا انسان به کزّات و مَرّات به تعویض آن موقّق شده است. عادات مجراهایی از نحوه حیات ما هستند که می‌توانند موجّه و یا غیرموجّه باشند. چه بسا که ما به واسطه تنبلی به شخصیت‌های خود اجازه داده باشیم که آسان‌ترین راهها را انتخاب کرده باشند، درست به نحوی که آب عمل می‌کند و بدین ترتیب خویش را در مجموعه‌ای از عادات نکوهیده قرار داده‌ایم؛ یا آن که شخصیت خویش را در جهت صحیح هدایت کرده‌ایم؛ به هر ترتیب که باشد صرف این واقعیت که موجودات انسانی، چون هر شکل دیگری از حیات، شدیداً عادت‌پذیرند خود امتیازی بزرگ برای ماست.

نفس اجتماع خود پدیدآورنده عادات بسیار غیرموجّه بوده است. عادات مشحون از تعصّب: در برخی از کشورها از قبیل ایالات متّحده و آفریقای جنوبی تعصّبات نژادی بسیار قوی است؛ در برخی دیگر چون هندوستان و انگلستان تعصّبات طبقاتی دست بالا دارد؛ در برخی دیگر چون عربستان و برخی از کشورهای کاتولیک امریکای جنوبی تعصّب مذهبی حرف اول را می‌زند و می‌توان گفت که هیچ دولتی نیست که به شکلی از تعصّبات ناسیونالیستی مبتلا نباشد. این تعصّبات توأم با بسیاری از عادات به غایت ناپسندیده دیگر اجتماعی، یا به عبارت صحیح‌تر عادات غیراجتماعی، مَنش انسانی را در سطح پایینی نگهداشته است؛ باید از طریق هجوم بردن به آنها چه به طور شخصی و یا انفرادی و یا در میزان بزرگ‌تر به شکل گروه از طریق برنامه‌های تعلیماتی و آموزشی، ترویج اعتلاء فرهنگی و تبلیغ توأم با آگاهی و وضع قوانین و غیره بر آنها فائق آمد.

به هر حال، این واقعیت که ما مخلوق عادات خویش هستیم یکی از بزرگترین امتیازاتی است که از آن

برخورداریم؛ عادات اعمّ از آن که جنبه روحانی و یا جسمانی داشته باشند، برای ما امتیاز محسوب می‌شوند؛ استعداد انجام دادن برخی کارها به طور مکرر تا حدّی که طبیعت ثانوی ما شود، ستون قدرت ما و یکی از بزرگترین عوامل پیشرفت ماست. این موضوع توأم با قابلیت تطبیق ذاتی شگفت‌انگیز ما به عنوان یک نوع، در عین حال ما را از انعطاف شخصیت و قدرتی برخوردار می‌سازد که در اختیار هیچ شکل دیگری از حیات نیست. مبالغه نخواهد بود اگر بگوییم که چیزی نیست که موجود انسانی قادر به انجام دادن آن نباشد و حالتی نیست که نتواند احراز کند، قدرت ابتکار انسان و توانایی او در استخدام استعدادهای خویش در جهت اهداف معین و تطبیق دائمی خود با شرایط جدید این چنین عظیم و بی‌منتهی و شگفت‌انگیز است. توانایی زیستن در دشت‌های منجمد مناطق قطبی، استپ‌ها و صحراهای سترون و بیابان‌های مناطق خشک و اعماق جنگل‌های استوایی فقط در حدّ توانایی نوع انسان است. بدوی‌ترین انسان‌ها معمولاً در طی یک نسل و یا در نهایت دو نسل می‌تواند از طریق تغییر محیط متمدن شوند طفلی که برهنه و بی‌تن‌پوش در قریه‌ای از آفریقا بار آمده است می‌تواند از دانشگاه آکسفورد با لهجه آکسفورد و تمام آرایه‌های لفظی شخصی آن فارغ التحصیل شود. چه بسا چنین طفلی فراموش کند که در گذشته‌ای دور او، به اصطلاح، انسانی "بی‌تمدن" بوده است، مگر آن که کسانی که با او معاشرند این نکته را به او تذکر دهند. چنین طفلی طی چه فعل و انفعالی چنین شده است؟ از طریق شگفت‌انگیزترین عناصر قابل انعطاف، یعنی نفس انسانی، در قالب دیگری جلوه‌گری نموده و این قالب جدید واجد عادات جدید است.

طبیعتاً بهترین موقع برای تکوین عادات دوران کودکی است. جوی آب که هرگز ره به دریایی نبرده است و به آرامی در سطح زمین جریان دارد، تقریباً در هر جهتی که برای آن باز شود به حرکت خود ادامه می‌دهد. اگر طفلی طبیعی بلافاصله با عادات پسندیده از قبیل صداقت، شجاعت، صراحت، امانت، ادب، عطوفت، مهربانی، پشتکار و غیره آشنا شود، کار خود را با چارچوبی محکم و زیبا آغاز می‌کند که دیگر لوازم حیات از قبیل نوع شغل، آموزش، تفریحات و روابط انسانی که پسند خاطر آن کودک است، بر اساس این چارچوب شکل می‌گیرد. اما اگر آغاز کار نادرست باشد و طفل در جوّ سرکوب و جنایت، گناه، ناهماهنگی، دروغ، تعصب، نفرت یا جهالت بار آید و سیر نزولی بپیماید، طبیعتاً آغاز کار او با مانع عادات ناپسندیده مواجه خواهد شد و چنین شخصیتی جهت نمایش هویت خویش به تعبیه مسیرهای ناموجه اقدام خواهد کرد. معهذاً ما شاهد موارد بسیاری هستیم که ممتازترین شخصیت‌های انسانی برخاسته از گرداب مهیب کودکی دهشتناکی

بوده‌اند. چنین نفسی در محیطی که همه ابواب منتهی به تشکیل عادات نکوهیده باز بوده واکنش مثبت نشان داده و با تمییز بین آنچه پاک و گرانبهاست و آنچه پلید و منحلّ است، از جان خویش در شکل‌هایی از عادت که در تضادّ قطعی با محیط او بوده است مایه گذاشته است. غالباً عکس این قضیه مصداق دارد: اشخاصی که با انواع امتیازات محیطی با سرمشق‌های مناسب و فرصت تهذیب نفس بار می‌آیند به سگان می‌پیوندند و با اوباشان همنشین می‌شوند.

عادت با همه قدرتی که دارد به دور محوری نوسان می‌کند که آن محور قدرت اراده است؛ یعنی آن ماشین محرّکه‌ای که هر انسانی با آن به دنیا می‌آید و به آن مجهّز است تا هزاران وسیله را با آن انجام دهد، اراده اوست. چه بسا که شخص می‌خواهد کاری انجام دهد و آن خواستن به شدّتی است که او را تا نهایت کره ارض، فضا، آب و آتش می‌کشاند. عادات را می‌توان از طریق توسّل به قدرت اراده تغییر داد. عاداتی جدید را در هر سنی که باشید به نیروی اراده می‌توان به الگوی زندگی شکل بخشید. چه بسا که ما با این جمله کلیشه مانند برخورد می‌کنیم که: «مریض باید بخواد که بهبود یابد» و در عین حال گویای حقیقتی است که اراده باید علائق حیاتی و نیروی حیاتی را در مسیرهای منتج به سلامت جاری سازد. روانشناسان به خوبی می‌دانند که به نیروی اراده می‌توان طرح‌های شخصیّتی را در ذهن و نیز در زندگی بشر ویران کرد و طرح‌های جدید بنیاد نهاد.

اگر احساس ضرورت می‌کنید به عادات جدید رو بیاورید و مطمئن باشید که واجد استعداد تطبیق فراوان هستید و در درون خود نیرویی شگفت‌انگیز دارید که نیروی جان شماست و همیشه در زندگانی شما نقشی اساسی بازی می‌کند و فراسوی آن نیروی بس عظیم‌تر یعنی نیروی خداوند است که مشیت آن در جهت کمک کردن به شما در اكمال شخصیّت خویشتن و بالیدن و شکوفا شدن به صورت گلی زیباست که نماینده استعدادهای والای شماست. شخصیّت خود را در این مسیر جدید هدایت نمایید. کوشش‌های اولیه به احتمال قریب به یقین بسیار مشکل خواهد بود، زیرا بر نیروی رخوت ذاتی باید فائق آمد؛ باید خویشتن را به حرکت واداشت و در شخصیّت خویش تصرف نمود؛ ولی هر قدمی به سوی جلو منجر به افزایش قابل ملاحظه قدرت خواهد بود و کارهای جانکاه آسانتر خواهد شد تا به صورت عادت درآید و خود به خود به حرکت خویش ادامه دهد. اگر شما عادت نامطلوبی در خویشتن سراغ دارید کمر به امحاء آن برنیدید. احتمالاً آسان‌ترین راه انجام دادن این کار اندیشیدن به موردی است که می‌خواهید جایگزین آن عادت سازید. اگر

درصدید که عادت ورق بازی هر شب هفته هفتگی خود کنار بگذارید یا باختن پولی را که به سختی به دست می آورید و در مسابقات اسب‌دوانی شرط بندی می کنید ترک کنید، این کار را از طریق کسب عادت دیگری به جای آن بر خویشتن هموارتر سازید از قبیل عادت به خواندن کتابهای ارزشمند و یا بازی کردن با اطفالتان و آشنا کردن آنها با عادات مفید یا اختصاص بخشی از اوقات و یا پول خود به کسانی که در محیطی نامساعد به تلاشی جانکاه مشغولند. مهمتر از همه به ترویج عاداتی بپردازید که شما را به شناخت بهتر خویشتن، بهره‌مندی بیشتر و عمیق‌تر از حیات خویش قادر سازد و بتوانید به آن حقیقت واحدی که خالق شماسست و آنچنان شما را دوست دارد که از حدّ توان هر همنوع شما خارج است، نزدیک‌تر شوید.

یکی از عاداتی که تقریباً همه جا مورد احتیاج شهرنشینان است خو گرفتن با قدرت و استقامت است. مردمان شهرنشین خیلی بیش از کسانی که در جوار طبیعت به کسب روزی می‌پردازند با همه «سردی و خشکی» فرهیختگی و پیچیدگی شخصیتی که دارند واجد مزاجی ضعیف اند و این نه این که ضرورتاً ضعف جسم باشد بلکه ضعف اراده نیز هست. آنها دائماً در حال فرارند؛ از تفتنی به تفتنی دیگر روی می‌آورند تا بلکه خویشتن خویش را فراموش کنند و مسکنی برای جانهای بیمار و محتضر خویش بیابند و این حالت به نحو وحشتناکی ادامه دارد. شهر سرزمین نسیان است. تصنع محیط شهری، ضرب آهنگ تند زندگانی، شبکه جذابیتهای تفتنی که هر یک برآند تا جای والاتری که در کششی که انسان‌ها نسبت به فراموشی دارند مقام والاتری احراز کنند و همه اینها در جهت بیگانه ساختن انسان‌های شهرنشین از حقیقت وجودی آنهاست که در حیات آنهایی که نزدیک‌تر به طبیعت زندگی هستند کمتر دیده می‌شود.

زندگی با همه فعالیت مسرت بخش، قدرت و سرزندگی‌اش از بسیاری جهات امری فوق العاده جدی و خشک است. اندوه، مصیبت، بیماری و مرگ به سراغ همه کس می‌آید، چه دارا و چه گدا. اگر احساس شما نسبت به شادی یا اندوه جانتان قوی نباشد آنچنان از انسانیت بهره‌مند نیستید، زیرا احساس، خصوصیت ناگزیز موجود زنده است و اگر هنگامی که زندگانی بر شما تنگ می‌شود و یا بغتتاً ضربه تلخی بر شما وارد می‌آورد، شما نمی‌توانید در آتش بمانید و بسوزید، پس سهم خویش را از درد مردانه بپذیرید و به جای گریختن، آن را تحمل کنید. در غیر این صورت شما نه فقط انسانی سست عنصر هستید بلکه فاقد یکی از ممتازترین خصوصیات حیات یعنی انضباط روحانی می‌باشید.

بدین ترتیب انسان‌ها نه فقط باید درصد کسب عادات مطلوب و سالم برای خود باشند، بلکه در عین

حال عادت کسب شجاعت و قدرت از نخیرة درونی روح جهت مواجهه و مقاومت در مقابل مصیبت‌های حیات را نیز باید کسب نمود. میلیون‌ها نفر از زنان و مردان اخیراً به نقاطی از اعماق شخصیت خویش پی برده‌اند که هرگز به وجود آنها ظنّ نمی‌بردند. یعنی در مقاطعی که احساس می‌کردند از خستگی دیگر پای رفتن ندارند، دریافته‌اند که هنوز که به خوبی می‌توانند راه را به انتهی و کار خود را به انجام برسانند. یا هنگامی که در بحبوحه خطر و در احاطه مرگ از ترس بر خود می‌لرزیدند، در می‌یافتند که شخصیت‌های کوچک آنها که در چنین موارد هراس و فشار استفاده نمی‌شد، به آنها استقامت عطا کرد و در نهایت استحکام و شهامت که هرگز به خواب هم نمی‌دیدند که از آن برخوردار باشند، آنها را به پیش راند. این یکی از جنبه‌های مثبت فوق العاده معدود جنگ برای ما است. جنگ نیروهای نهفته ما را ظاهر می‌سازد و ما را وامی‌دارد که برپا بایستیم و بگوییم: «من می‌توانم و استقامت می‌کنم» این روحیه قهرمانی جدیدالولاده اگر چه در زمان صلح نمودی ندارد، اما نماینده عظمت روح انسان است. این جسم نیست که در زمان جنگ کار اصلی را انجام می‌دهد، بلکه روح است. در انسان‌ها این عادت که هر روز و ناخواسته قهرمانانه عمل کنند ایجاد می‌شود. اگر در آینده این روحیه به دوران صلح نیز تعمیم یابد و این متانت و استقامت که زاینده خطر و رنج است به حالت عادت و پاره‌ای از رفتار همیشگی ما نسبت به مسائل زندگانی درآید، چه جهان شگفت‌انگیزی خواهیم داشت!

اندوه و امتحان

زندگانی روشی مستمر و کوششی مداوم در جهت بقا است. صرفنظر از درجه تجملی که در زندگی خویش داریم، همیشه در پی آن به ناگزیر با سختی و تلاش مواجهه می‌شویم. آیا هرگز به شخصی برخوردید که به نحوی از انحاء در زندگانی خویش مصیبتی نداشته است؟ قلبی شکسته، ازدواجی ناکام، طفولیتی نابسامان، بیماری، فقر و رسوائی؛ صدمه مرگ یکی از وابستگان یا سرخوردگی و ناامیدی تلخ؛ بهر حال یکی از اینها و چه بسا همه آنها، زمانی، به نحوی به سراغ ما می‌آید. اینها بخشی از فرآیند حیاتند. معهذ انسان متمدن این امتحانات و افتتانات را نه فقط با بیزاری و خشمگنانه می‌نگرد و درصدد برنمی‌آید که فلسفه آنها را دریابد یا از خود بپرسد که این حوادث مکان و عملکرد موجّهی در زندگانی او دارند، بلکه بیشتر ایام زندگانی خویش را جهت فراهم آوردن مرهمی برای آنها، گریختن از تأثیر آنها از طریق نگرش ذهنی که به دقت بررسی شده است، یا تفنّن‌ها و فعالیت‌های تب‌آلود درصدد است که وجود آنها را به بوته نسیان بسپارد.

بعضی از مردم می‌خواهند که با توسّل به اعتقادات مذهبی که منکر وجود رنج و شرّ می‌شود از این امتحانات بگریزند و برخی دیگر در پی آیین‌های فرهنگی ذهنی و جسمی هستند که از طریق استتکاف از صرف غذا، تنفّس عمیق و انواع ورزش‌ها و یا از طریق اعتلاء احساسات غم‌آلود و مصیبت بار و این تصوّر که احساسات غم‌آلود صرفاً عواطف دیگری با ماهیتی مطبوع‌تر هستند، برآند که از تحمل تمام سنگینی باری که زندگی بردوش ایشان گذاشته است بگریزند. گریز از مصائب نگرشی است که در دنیای امروز وجه رایج امور است. به نظر می‌رسد که انسان‌ها شجاعت مواجه شدن با واقعیت مسائل حیات را ندارند و از روبرو شدن مستقیم با سرنوشت خویش گریزانند. ایشان فاقد شجاعت اخلاقی هستند. بازار راههای میان‌بر، روش‌های

ساده منتهی به موفقیت، پیروزی آسان و نیز فراموشی گرم است. افراد در چنین نگرش‌هایی افراط می‌کنند و به نظر می‌رسد که حتی دولت‌ها در سیاست‌های دولتی خویش اینچنین خویشتن را می‌فریبند.

مثلاً به رواج طالع‌بینی بروج بنگرید. انسان‌هایی با عقل سالم و مجرب در جهان تجارت منظمأً به طالع‌بینی از روی بروج روی می‌آورند و غالباً تا حدّ زیادی تحت تأثیر مفادّ جدول‌هایی هستند که برای ایشان توسط طالع‌بینان حرفه‌ای تدوین می‌شود و تصوّر می‌شود که ایشان را در مسیر رخ‌داده‌های آینده هدایت می‌کند با وجود این واقعیت که هیچ دانشمند و یا محقق تاریخی زمان ما هرگز به خود اجازه نمی‌دهد که در رشته‌های تخصصی خویش به چنین خرافاتی معتقد باشد. پیشگویان از روی جام بلور، کف بینان، فالگیرها، متخصصین احضار ارواح، پیشگویان و صوفیان مشرق زمین که در قلب تمدن غرب به کسب و کار مشغولند تناقض شگفتی را نمودار می‌سازند. پولس قدیس اظهار داشت: «... اما چون مرد شدم کارهای طفلانه را ترک کردم.»^(۱) انسان با خود می‌اندیشد که در عصر ماشین بخار، هواپیما، میکروسکوپ الکتریکی، رادیو، اشعه ایکس، شکافتن اتم، که باید به منزله عصر بلوغ تبار انسان تلقی شود، ما در حالی که در کلان شهرهای مکانیزه خود نشستیم می‌خواهیم که با حرف هیا بی معنی قلمبه سلمبه، جدول‌های آنچنانی یا از راه خلسه و رؤیا سختی‌های زندگی را بر خود هموار سازیم. ما را چه می‌شود؟ چگونه است که ما با اینهمه ثروت و پادشاهان حقیقی خلقت، اینچنین با زندگانی ناسازگار و نسبت به مسائل بیمناکیم و چنین کودکانه مشتاقیم که با احساسی از رضایت خاطر به خواب خرگوشی فرو برویم و به پیش‌بینی‌های دروغین اما خوشایند فالگیران گوش بسپاریم و با این امنیت دروغین خود را تسلّی دهیم.

در تمایل مردم به اینکه اندکی سبکسر باشند یا تفکّری ابلهانه داشته باشند یا تا حدودی خرافی و ساده‌دلانه عمل کنند و خواستار دانستن طالع خویش باشند فی حد ذاته اشکالی وجود ندارد. آنچه به راستی زیان‌آور است آن حالت ذهنی است که ایشان را بر آن می‌دارد به این قبیل مسائل این همه اطمینان کنند و از آنها به صورت دیواری فراروی واقعیت استفاده نمایند، امیدهای خویش را به آنها معطوف دارند که در بهترین حالت خود پیش‌بینی‌هایی سطحی و غیرمنطقی بیش نیستند.

بعد از اشکال مختلف فالگیری به درمان‌های آنچنانی می‌رسیم. اگر انسان می‌توانست از طریق تنفس،

۱- توضیح مترجم: این عبارت در آیه ۱۱ از باب ۱۳ رساله پولس به قرن‌تبار آمده است. تمام جمله اینگونه است: «زمانی که طفل بودم چون طفل حرف می‌زدم و چون طفل فکر می‌کردم و مانند طفل تعقل می‌نمودم اما چون مرد شدم کارهای طفلانه را ترک کردم.»

نحوه خوردن و ریاضت کشیدن به مدینه فاضله برسد، امروز بخش اعظمی از جمعیت جهان در آن مدینه افسانه‌ای بسر می‌برند. در اینجا نیز هیچ ضرری در پرهیز از غذا، در مسأله ریاضت و در تنفس عمیق وجود ندارد. برعکس اگر مردم تحت رهنمودهای علم پزشکی به چنین روش‌هایی متوسل شوند بسیار برای سلامت ایشان مفید خواهد بود. اما چه چیز است که انسان‌ها را بر آن می‌دارد که با شوقی مذهبی به چنین مسائلی رو کنند و با چنین تعصبی به این مواضع پیش پا افتاده متمسک شوند یا آنکه باور کنند رنج سرنوشت انسان نیست و باید از بین برود و نابود شود؟ ما این نگرش را به شکل تکان‌دهنده‌تری در زمینه اجتماعی حیات انسان در ارتباط با الغاء حکم اعدام از سویی و باب شدن قتل از روی ترحم از سویی دیگر می‌بینیم. کار به همین جا خاتمه نمی‌یابد زیرا آلمان هیتلری حق نبود ساختن افراد بی‌ثمر، معمر و معلول همیشگی و دیوانگان و جنایتکاران را به عنوان سیاست دولتی اتخاذ نمود. همه این روش‌ها از فالگیری با برگرداندن ورق‌های پیشگویی تا اطاق مرگ برای رها شدن از شر دیوانگان و رانده‌شدگان از جامعه نشانه‌های بیمارگونه روند عمیقی در تفکر انسان و مرتبط با کل مفهوم معنی و هدف زندگی می‌باشد.

به استثناء خیلی از افراطیون، بیشتر مردم در همه جای دنیا می‌پذیرند که درد، غم و مصیبت به طور قطع وجود خارجی دارد اما نسبت به آنها دو نگرش وجود دارد؛ یکی آنکه این مسائل ضروری و پیوسته با زندگی است و برآورنده هدفی است که هیچ شکل دیگر از تجربه نمی‌تواند جایگزین آن گردد، و از سوی دیگر کسانی هستند که معتقدند این مسائل ضروری نیست و می‌توان به کلی از شر آنها راحت شد. چرا باید این مصیباتی که سعادت را دچار مخاطره می‌سازد بخشی از سرنوشت ما در این جهان باشد؟ آیا این مصائب نقشی در زندگی ما بازی می‌کنند؟ آیا نگرش ما نسبت به آنها چگونه باید باشد؟

در زندگی دو نوع امتحان و گرفتاری وجود دارد که یکی ضروری است و دیگری غیرضروری. به عبارت دیگر یک فقره از این امتحانات سرنوشت ماست که متعمداً به عنوان یک عنصر مفید نصیب ما شده و دیگری اتفاقی است و از ترکیب بعضی از شرایط حاصل می‌شود. کودک توسط والدین خود تربیت می‌شود و می‌آموزد که چه بکند و چه نکند؛ در قبال اشتباه خود تنبیه می‌شود و برای آموزش و نیرومند ساختن او تکلیف‌های شاق برای او معین می‌گردد. این برنامه توسط کسانی برایش تهیه شده است که مسئول تربیتش هستند. اما اگر طفلی از پلکان لغزید و سقوط کرد یا دستش روی بخاری سوخت یا ماری او را گزید، این نه تقصیر والدین است و نه آن که کودک آگاهانه مرتکب قصوری شده است، بلکه صرفاً یکی از حوادث زندگی

است که شاید می‌شد از آن اجتناب می‌شد کرد در صورت امکان باید از آن جلوگیری می‌شد.

حیات مشحون از خطر هاست. اگر شما به چپ و راست توجه نکنید، چه بسا که ضمن عبور از خیابان تصادف کنید. شما باید حواستان جمع باشد و شهر هم به تمهید راه‌های کنترل ترافیک همت گمارد. به این مفهوم، رنج از جهان ما رخت بر خواهد بست و کاملاً صحیح و بجا خواهد بود که مردم وجهه همت خود را مبارزه علیه رنج‌های غیر ضروری و امحاء آنها و علل ناکامی‌ها، دل‌شکستگی‌ها و بیماری‌ها قرار دهند. علم طب دلیرانه علیه عیوب و بیماری‌ها که عاملان انتشار غم و اندوه در مقیاس وسیع می‌باشند، می‌جنگد. مصلحان اجتماعی علیه فقر و جنایت که منشاء مصیبات بسیار است نبرد می‌کنند. قانونگذاران به تمهید راه‌هایی می‌پردازند که انسان‌ها در سعادت و امنیت بیشتری زندگی کنند. این مجاهدت باید همیشه ادامه یابد و انسان‌ها باید همواره از مصائبی که بدون هیچ‌گونه ضرورت دچار آن می‌شوند روی برتابند و درصدد امحاء آن برآیند.

اما نوع دیگر رنج یعنی آن نوعی که ما را مهذب می‌سازد و در کوره مصائب شمشیر بزّان روح ما را آبدیده می‌کند، نمی‌تواند و نباید حذف شود. ما باید بدانیم تحت فشار مصائب است که عظمت حاصل می‌شود. الماس در سنگ مذاب شکل می‌گیرد. زیباترین گل‌های روح انسان غالباً با اشک دیده آبیاری می‌شود. تلاش به قدرت می‌انجامد و استقامت کردن موجد استعداد بیشتری در جهت مقاومت است. ما نباید از دل شکستگی‌های خود در زندگی بگریزیم، بلکه باید همراه با آنها مسیر زندگی را بپیماییم با شخصیتی قویتر و اکتاء بیشتر به خویشتن و خالق خویش از آتش بلایا بیرون آئیم؛ خالقی که چون پدر خیرخواهی ما را از این رو به بلایا مبتلا می‌سازد که به ما محبت دارد می‌داند چه قوای مکنونی داریم که از ما می‌تواند بروز کند و اینکه درد ارزش پاداشی را که عاید ما خواهد شد در بردارد.

جهان، جهان قدرت است. نیروهای عظیمی دست اندرکارند. آفتاب و باد و باران، شب و روز، پدیده‌های معظمی هستند و در طبیعت تغییرات فراوان ایجاد می‌کنند. نیروی برق و جاذبه زمین قوای نیرومندی هستند که کره زمین را با همه زیبایی، حیات و بالندگی‌اش شکل می‌بخشند. ما انسان‌ها نیز تابع نیروهای عظیمی هستیم. عشق، نفرت، شوق، ترس، اندوه و درد بر ما اثر می‌کند و ما را به پیش می‌راند، خصائل ما را می‌پرورد و به ما آب و رنگ و شخصیت می‌بخشد. چرا ما باید بخواهیم که برخی از عواملی را که بیشترین استعدادهای ما را ظاهر می‌سازد و فولاد شخصیت ما را آب دیده می‌کند و ارزش واقعی سعادت را به ما می‌آموزد، حذف

نماییم. آیا کسی که هرگز در زندگی معنای گرسنگی را نفهمیده به اندازه مردی که تا حدّ مرگ گرسنه بوده می‌تواند معنای یک تگّه نان را بداند و حلاوت آن را دریابد؟ اگر بنا باشد که با انکار وجود درد و رنج، زندگی خویش را طی کنیم و از روبرو شدن با حدّت و گزندگی آنها روی برتابیم و خویشتن را با نگرش‌های ذهنی احمقانه و یا افیون‌های روانشناختی بفریبیم، به نژادی از انسان‌های سطحی اندیش، فاقد حساسیت و عاری از بافت اخلاقی قوی تبدیل خواهیم شد. تیغۀ روح ما به کندی خواهد گرایید.

از ما انتظار نمی‌رود که عاشق رنج باشیم، ما نباید، چون مرتاضان که رنج را فی نفسه فضیلتی می‌دانند به آن بیندیشیم و با ریاضت کشیدن و شکنجۀ خویشتن آن را بپروریم و توسعه دهیم. اما هنگامی که جام را بر لبان خویش داریم و مجبوریم که آن را بنوشیم، آن را شجاعانه و با علم به این که می‌آزارد اما نیرومند می‌سازد، آسیب می‌زند ولی نهایتاً التیام می‌بخشد، بنوشیم. بدون دو حدّ متباین، هیچگونه تقابلی نخواهد بود و زندگی یکنواخت و کسل‌کننده خواهد شد. روزی بدون سایه و آفتاب و همیشه محروم از درخشش خورشید.

هر یک از اجزاء زندگی مفید به فایده‌ای فراهم آورنده ثمری است: زیبایی شادی آفرین است، عشق موجد سعادت است، معرفت آرامش ذهن می‌آورد، درد ایجاد قدرت می‌کند، اندوه طبیعت شخص را عمق می‌بخشد. با دانستن امکان حصول این مسائل ما باید بکوشیم که از هر یک از تجارب خویش در زندگی بیشترین استفاده را ببریم.

ما در عین حال باید این واقعیت را بپذیریم که در این دنیا برخی از نکات وجود دارد که ما نخواهیم توانست در این زمان و در این مکان به مفهوم آن پی ببریم. این رموز یا بسیار عمیقند یا درک آنها در این جهان از ما مضایقه شده است. یکی از این قبیل مسائل تشخیص مرز بین جبر و اختیار است. یکی دیگر آنست که چرا بیگناهان باید تاوان معصیت گناهکاران را بدهند و باز هم یک مورد دیگر طبیعت واقعی حیات بعد از مرگ است: اینکه شخصیت انسانی که ما هم اکنون در گور نهاده‌ایم کجاست در چه حالتی و واجد چه حساسیت‌هایی است از حدّ دانش ما بیرون است اینکه چرا اطفالی که محروم از محبت والدین هستند، یا مطرود ایشانند، باید متحمل رنج‌های محرومیت از عشق و مصائب وارده از جانب مزدوران ظالم و بی‌تفاوت شوند، در حدّ دانش ما نیست. ما نمی‌دانیم چرا میلیونها نفر از کودکان باید وحشت‌زده شاهد صحنه‌های اضطراب‌آور ناشی از جنگ‌هایی باشند که کوچکترین مسئولیتی در بروز آن نداشته‌اند؛ صحنه‌هایی که مردان بالغ کمتر طاقت تحمل

آن را دارند. ما آگاهی نداریم که تا چه حدّ خود ما می‌توانستیم زندگی خویش را بهتر سازیم یا اگر از قوایی که در اختیار داریم به طول کامل استفاده می‌کردیم از چه مبارزاتی که در اثر عملکرد نادرست منجر به شکست ما شد، پیروز و سرافراز بیرون می‌آمدیم.

اما درک بعضی از مسائل از طریق استنتاج منطقی و نیز تجربه به ما داده شده است: خداوند با همه صفاتی که بر هویت او مترتب است نمی‌تواند ظالم باشد کما اینکه نمی‌تواند عطف و مهربان نباشد. هیچ کاری از مأمور ساختن انسان به رسالتی ممتنع، و مکلف ساختن او به انجام دادن کاری که فوق طاقت اوست، ظالمانه‌تر و بیرحمانه‌تر نیست. بلایایی که در زندگی نصیب ما می‌شود برای سنجیدن قدرت ما، ورزیده کردن و نیرومند ساختن آن است. ما مجبور به انجام دادن کارهایی نیستیم که در حدّ طاقت ما نیست. خداوند بر ما ظلم روا نمی‌دارد برعکس، خداوند مانع را اندکی بالاتر می‌برد چون می‌داند اگر سعی کنیم می‌توانیم جهش لازم را انجام دهیم و به علاوه در انجام دادن آن به ما کمک می‌کند. خداوند یار جان انسانهاست و خواستار پیروزی، بالندگی و استحقاق ما نسبت به میراثی است که برای ما فراهم کرده است. پس اگر رو به سوی او آوریم قطعاً مددکار ما خواهد بود، اگر دست‌های خویش را به سوی او دراز کنیم با صمیمیت آن را خواهد فشرد.

عظمت خلقت

اینک که به برخی از جنبه‌های اساسی روش صحیح زندگی پرداخته‌ایم، به آن اصولی می‌پردازیم که زیربنای خود زندگانی است، یعنی زندگی ما به عنوان موجودات انسانی که بدون آن اصول، فاقد معنا، جهت و هدف خواهد بود. پدیده‌هایی که از پیچیدگی خاص برخوردارند اعم از اشکال ماده و تفاوت‌های ظریف مفاهیم و انواع عقائد می‌تواند ساده شده به صورت اصول اساسی بسیطی درآید. اغلب اتفاق می‌افتد که ما چون مشغول شمارش تعداد درختان هستیم، از اندیشیدن به خود جنگل غافل می‌مانیم و در مطالعه جزئیات، طرح اصلی را مُهمل می‌گذاریم. دنیای ما، دنیای تضادهاست دنیای نهایات، معهداً این موارد متضادّ و این نهایات رابطه ظریفی با یکدیگر دارند و در ارتباط با یکدیگر کار می‌کنند و فی الواقع مودّی به حالت موازنه‌ای هستند که جهان را اینچنین منظم و کامل می‌نمایاند. مثلاً ما با خورشیدی مواجهیم که چون توده گداخته گازه‌ای مشتعل در فاصله نود و سه میلیون مایل نسبت به ما قرار دارد و هیچگونه حیاتی در آن و نزدیک آن نمی‌تواند بیابد اما در عین حال ما در اینجا در این فاصله دور و در دنیای خویش که مانند نوک سنجاق کوچک در حال چرخشی است از برکت وجود خورشید زندگی می‌کنیم و می‌بالیم. چه چیز ما را با آنچه که به علت حرارت واقعاً نابودکننده‌اش هرگز نمی‌توانیم در فاصله کم تحملش بکنیم سازگار می‌سازد؟ چه چیز ما را با آن پیوند می‌دهد و ما را توانا می‌سازد که از نیروهای آن استفاده کنیم و نسبت به آن واکنش نشان دهیم؟ این عمل توسط واسطه‌ای انجام می‌شود که دقیقاً میزان معینی از نیروی خورشید را که زندگی بر کره‌ارض را ممکن می‌سازد، به ما منتقل می‌کند. این عامل واسطه شعاع خورشید است که نور و حرارت را با خود می‌آورد؛ نه ما به خورشید می‌رویم و نه خورشید نزد ما می‌آید. اما از طریق این واسطه مناسب، ما همه فوایدی را که به آن محتاجیم از خورشید کسب می‌کنیم.

آن چیزی که این منظومهٔ عظیم جهان‌هایی را که ما در آن زندگی می‌کنیم ایجاد کرده است باید چیزی باشد که رابطهٔ آن با ما بسیار شبیه رابطه خورشید با ما است؛ چیزی که ما را به وجود آورده است و ما هرگز نمی‌توانیم به جهت طبیعت خاص خویش در تماس مستقیم با آن قرار گیریم، ولی همهٔ انگیزه‌های خود را از آن اقتباس می‌کنیم. این چیز را انسان‌ها «خداوند» می‌نامند.

یحتمل هیچ موضوعی چون موضوع خدا اینگونه سهل انگارانه مورد بررسی قرار نگرفته است. برخی به کلی مُنکر وجود خداوند هستند و این نگرش بلافاصله تنها توجیه منطقی وجود ما و وجود جهان را حذف می‌کند، زیرا چگونه می‌توانیم تظاهراتی را که در علت مفقود است در معلول بیابیم. چگونه ما که موجوداتی آگاه، عطوف و هدفمند هستیم می‌توانیم محصول نیرویی باشیم که خود در سطحی پایین‌تر از حتی شکل‌های بیجان ماده قرار دارد. استعدادی که مکنون در ژنها و پروتوپلاسم بذر می‌باشد شکوفا می‌شود و متحقق می‌گردد و از حالت بالقوه به بالفعل می‌رسد. چرا هنگامی که به اصلی‌ترین مرحلهٔ زندگی می‌رسیم، همهٔ قواعد اثبات شدهٔ زندگی باید اعتبار خود را از دست بدهد؟ یعنی چگونه بود که ما انسان‌های متفکر در جهان پیدا شدیم و جهان خود از کجا به اینجا آمد؟ آن عاملی که خالق همهٔ چیزهاست یا منشأیی است که از آن همهٔ چیزها مستمراً منبعث می‌گردد نه فقط باید چون انسان از موجودیت خویش آگاه باشد بلکه این آگاهی باید در نهایت خود باشد در غیر این صورت انسان هرگز به وجود نمی‌آمد (پیدایش انسان ماحصل حیثیتی است که بیش از انسان به وجود خود آگاهی دارد).

اگر ما بپذیریم که فقط یک خدا باید وجود داشته باشد و ما ماحصل ارادهٔ او هستیم پس بیابید از خود بپرسیم این خدا چگونه خدائست. برخی مردم معتقدند که خداوند در درون انسان و در همهٔ چیزهای دیگر است اما این بسیار به آن می‌ماند که بگوییم جایگاه ما در خورشید است و خورشید در درون ما قرار دارد. ایشان محاجّه می‌کنند که خداوند در همه جا هست. همه جا اگر انسان از طریق استدلال هوشمندانه به تفرّس و تفحص معنای آن بپردازد یعنی هیچ جا. حیثیات در جهان ما مشخص و معینند نه مبهم. اگر شما از فیزیکدان و یا منجمی بپرسید که یک اتم یا یک ستاره در کجا واقع شده است، طبیعتاً به شما نخواهد گفت «همه جا»، اما لااقل به شما می‌گوید که آخرین بار در کجا بوده یا بعداً کجا خواهد بود و یا لااقل موضع تقریبی آن را به شما می‌نمایاند اما نمی‌گوید همه جا. اگر بگوییم که خدا همه چیز است باز هم به عبث صحبت کرده‌ایم به جهت اینکه از نظر علمی همه چیز معنایی ندارد؛ ما با ماده در اشکال مختلف و در مکان‌های متفاوت مواجه هستیم

نزدیکترین پدیده به معنای همه چیز نیروی برق است. اما خداوند نمی‌تواند نیروی برق باشد، زیرا ما نیروی برق را می‌شناسیم و مورد مطالعه ماست. آن چیزی که ما را خلق نموده باید به عظمت خود ما باشد به اضافه یک کوانتوم افزوده از عظمت که آن را قادر ساخته است ما را خلق کند. آنچه را که ما می‌توانیم بشناسیم باید مادون ما باشد، در غیر این صورت دریافت ذهنی و فهم آن برای ما ممتنع خواهد بود. اما چیزی که مادون ماست، طبیعتاً نمی‌تواند موجد و خالق ما باشد. بنابراین خداوند نیروی برق نیست و بدان لحاظ که این مقایسه نزدیکترین موضع ما به پدیده همه چیز است، پس نمی‌توانیم بگوییم خداوند همه جا هست و یا همه چیز است. مسأله بسیار عظیم‌تر، بسیار زیباتر و بسیار ظریف‌تر از این است.

اگر به نظر ما تفکر شخص بی‌خدا سطحی‌تر از آن است که به نوع جهانی که دانشمندان بر ما مکشوف ساخته‌اند پی ببرد و اگر به نظر ما معتقدان به وحدت وجود در استنباط‌های خود روشی غیرعلمی و غیرمنطقی دارند، پس باید به آنچه که در جهت تعریف هویت خداوند به عنوان دیانت مُلهم می‌شناسیم، روی بیاوریم. گرایش‌های چندخدایی نیز در این مبحث جایی ندارند. ما برای تعریف نظامی چون این جهان احتیاج به چندین خدا نداریم فقط یک خدای خوب، یک خالق بزرگ، پویا، ازلی و فعال به خوبی کفایت می‌کند. همه پیامبران از یک خدا سخن گفتند. حضرت مسیح از خدا به عنوان پدر خود، پدري بزرگ و شفوق نسبت به همه انسان‌ها صحبت کرد. حضرت موسی و قبل از او حضرت ابراهیم از خدای واحد قدرتمند صحبت کردند. محمد از او با لحن ستایش و توأم با خشیت نام برد. بزرگترین پدیده منفرد و یگانه در حیات انسان بی‌تردید دیانت است. در هر یک از ادوار تاریخ انسان می‌تواند به نقشه جهان بنگرد و ببیند که به حوزه‌هایی بسیار وسیع‌تر و با اهمیت‌تر از نواحی محاط در مرزهای جغرافیایی و سیاسی تقسیم شده است. این مناطق که همیشه به فراسوی قاره‌ها و مرزهای ملی گسترش می‌یافتند معتقدات دینی بوده‌اند. هیچ الگویی بهتر از جهان امروز ما نیست، اگر چه در طی سالهای جنگ به اردوهای متخاصم تبدیل شده بود، معهدا باز هم به واسطه صبغه مذهبی که به کلی خطوط جنگ و همه علائق سیاسی را نادیده می‌انگاشت، تقسیم شد.

همه ادیان جهانی واجد وجوه مشترکند. یک فرد انسانی، نه یک جامعه یا یک هیئت یا یک رئیس منتخب، فقط یک انسان تنها، در افق عصری پدیدار می‌شود و اعجاب‌انگیزترین دعاوی را مطرح می‌کند که من فرستاده خدای واحد نادیده هستم. چه تهور عظیم و شگرفی! اما ما نمی‌توانیم این حقیقت را انکار کنیم که مردانی از قبیل عیسی، موسی، ابراهیم، زرتشت، بودا و محمد مسیر زندگی انسان را در طی چهار هزار سال اخیر تغییر

داده‌اند. اعجاب انگیزتر آن که انسان‌های بسیار معدودی در این مقوله قرار می‌گیرند و این معدود، هر یک تا حدّ معینی و در مقطع خاصی از تاریخ، زندگانی این جهان را تغییر شکل داده‌اند. اگر چه در نظر نفوس مایوس عصر ما، دین دوران مصیبت باری را می‌گذرانند و شکست خورده می‌نماید، اما این واقعیت غیرقابل انکار است که ابراهیم به صدای بلند غریب جنگ "خدای واحد نادیده" را بلند کرد و اخلاف او دو قوم بزرگ موحد بودند، یعنی اعراب و یهودیان، که طیّ هزاران سال بر مسیر سرنوشت ما تأثیر گذاشتند؛ و این که موسی تباری از بردگان را به یکی از بزرگترین و خلاق‌ترین ملل، که جهان به خود دیده است تبدیل کرد؛ و بودا مسیر تاریخ میلیون‌ها آسیایی را به شکلی به مراتب بهتر از گذشته متحوّل ساخت؛ زرتشت به آموزش و اصلاح پرداخت و مردمانی جاهل و فرومایه را عظمت بخشید، مسیح، تمامی مسیر تمدن مغرب زمین را عوض کرد و محمد نژادی از بت پرستان سبع را رام نمود و مجموعه کشورهای را به وجود آورد که خالق فرهنگ عالی عرب بودند که این فرهنگ به نوبه خود به ایجاد رُسانس اروپا کمک کرد.

چگونه می‌توان از این واقعیات چشم پوشید؟ اینجا ما فقط دودی نمی‌بینیم که نشان دهنده آتش باشد بلکه شاهد شعله آتشی هستیم که کم‌سوترین چشم‌ها نمی‌تواند آن را ببیند و قادر به مشاهده آن است. دین نیروی عجیبی است نه فلسفه، اگر چنین بود پس کجا هستند علّت‌هایی که خود را سقراطی و یا لائوتسه‌ای می‌خواندند؟ بیشتر انسان‌های هوشمندی که نه متعصب اند و نه قشری به این واقعیت معترفند که ادیان دیگری غیر از دین خود ایشان خیر و شفا را برای جهانیان به ارمغان آوردند. مسیحی روشن‌بین در عین تمسک کاملی که به مبانی عقیدتی کلیسای خود دارد، اگر متغمّس در دانش تاریخ و طبیعت انسانی باشد نمی‌تواند به این واقعیت اعتراف نکند که هر آنچه که مسیحیت برای انسان غربی کرده است اسلام در حق انسان شرقی به انجام رسانده است. چنین مسیحی روشن‌بینی نمی‌تواند مسلمانی را که پنج بار در روز نماز می‌خواند، عمل خیر را فضیلتی ممدوح می‌داند، از خدا می‌ترسد، به جهان بعد معتقد و تقریباً با تعصب نژادی بیگانه است مشاهده نماید و اعتراف نکند که او، مستحق احترام است و زیستن بر طبق اعتقادات مذهبی به او همان خدمتی را می‌کند که مسیحیت به شخص انگلیسی، ایتالیایی و یا امریکایی می‌کند. کما اینکه چنین انسانی نمی‌تواند نسبت به حیات پاکیزه‌ای که از طریق دیانت یهود، بودا و یا زرتشت میسر شده است بی‌تفاوت باشد. اگر دین، چنانکه آشکار و معلوم است، چنین موضع نیرومند و منحصر به فردی در نیروی انسانی دارد، پس باید از خویشتن بیرسیم که معنای دین چیست؟ جایگاهش کجاست؟ و برای ما چه می‌تواند بکند؟

دین باید مبتنی بر حقیقت و ظهور و بروز قانون عظیمی باشد که نقشی اساسی در تکامل انسان ایفا می‌کند. زیرا چیزی جز حقیقت، امری کامل و بی‌نقص، مسلم و مفید نمی‌تواند منتج به چنین نتایج عظیمی در حیات انسان‌ها شود و ادواری چنین طولانی از تاریخ را در بر گیرد.

حرکت جهان تابع آهنگی موزون، دوایی منظم و ادواری مرتب است. از این موضوع چه نتیجه می‌گیریم؟ نتیجه می‌گیریم که تاریخ خود را تکرار می‌کند. سیاره زمین احتمالاً اولین سیاره‌ای نبود که از خورشیدی جدا شد و چه بسا که آخرین نیز نباشد. زمین در طی کروها سال از صورت توده آتشین به مشت خاک سرد و محاط به جوّی تبدیل شده است که حیات بر آن می‌بالد و به تغییر خود ادامه می‌دهد تا ادامه حیات در شکل کنونی آن دیگر میسر نباشد. این نه اولین جهان است و نه آخرین آنها. خورشید ما نیز یکی از بسیار خورشیدها است. کیهان مکن ما یکی از همه کیهانها است. معیار زمان در تغییرات ستارگان آنقدر گسترده است که ما نه پایانی بر آن می‌بینیم و نه قادر به دریافت آغاز آن هستیم. اما می‌دانیم که حتی خورشید، حتی این جهان‌ها باید ادوار و مدارهایی داشته باشند و شکل این گرات دچار تحوّل شده و خواهد شد و به اغلب احتمال حتی برای آن غول‌های کیهانی همان فرآیند تکرار تاریخ مصداق دارد.

بر سیاره ما نیز نظمی حاکم است، چرخ زمان می‌گردد و ما را متناوباً طی هر سیصد و شصت و پنج روز به بهار دیگری می‌رساند و طی هر بیست و چهار ساعت به صبحگاه دیگری. ما خود نیز نشأت می‌گیریم، به دنیا می‌آئیم، زندگی می‌کنیم و می‌میریم. ادوار زندگی با نظم تیک تاک ساعت طی می‌شود. آیا منطقی خواهد بود که باور کنیم که پدیده دین نه تنها اتفاقی و حادث نیست بلکه دقیقاً تابع همان اصولی است که ماده و حیات از آن پیروی می‌کنند و بخشی از طرح کائنات است که چون تولد و مرگ، بهار و زمستان و روز و شب طبیعی و منظم می‌باشد؟

تاریخچه همه ادیان جهان یکسان است. از میان جماعتی عقب مانده، منحرف و بیچاره، انسانی برخاسته از توده‌های مردم سر بر می‌کشد و مدعی می‌شود که از نظام والاتری آگاه است و ملهم از خداست، مردم را توصیه به اصلاح می‌کند، اصول و قوانین جدیدی را مطرح می‌سازد، انسان‌ها را از انحراف روشهایشان بر حذر می‌دارد، به تغییر رفتار دعوت می‌کند و به تمسک به حقیقتی که مَنادی آن است و زیستن با معیارهای آن توصیه می‌کند؛ اگر آن قوم از توصیه‌های او اطاعت کنند سعادت‌مند خواهند شد و اگر تمرد ورزیدند خود مقصّرند و مصیبت نصیب آنان است. همه این پیامبران الهی با شفافیت شخصیتشان و وفاداری

به امرشان و ایثار و بصالتی که خاصّ ایشان است و علاوه بر همه با تأثیر فوق العاده‌ای که در شکل بخشیدن به مسیر تاریخ و زندگی کروورها انسان اعمال نموده‌اند، مشخص می‌گردند. آیا ما در اینجا شاهد دور تسلسل منظم دیگری که خود را تکرار می‌کند یعنی دور پیامبرانه نیستیم؟ اما ساز و کاری که پشت چنین فرآیندی وجود دارد چیست؟

چنانکه قبلاً پذیرفتیم خداوند با هدف خاصی ما را خلق نموده است تا ما به صورت نفوس سالم و هوشمندی مکنون شویم و با این نفس پس از مرگ تا بینهایت ارتقاء یابیم. بدون خورشید نه ما و نه هیچیک از اشکال دیگر حیات در این سیاره به وجود نمی‌آید. اما خورشید هرگز در تماس مستقیم با ما قرار نمی‌گیرد؛ اشعه آن کفایت تا انگیزه حیات باشد. همین مفهوم را جهت نشان دادن رابطه روحانی ما با خداوند می‌توان به کار بُرد. خداوند هرگز مستقیماً با ما در این جهان در تماس نبوده است، بلکه از طریق شخصیت واسطی، یعنی پیامبری، از زمانی که ما با هیئت انسان در کره زمین پدیدار گشته‌ایم ما را پرورش داده است. سالها قبل حضرت مسیح فرمود: «هیچ انسانی جز از طریق این به آب راه نمی‌یابد» در این عصر علم این واژه‌ها انعکاسی نامفهوم دارد؛ اما اگر گزاره را به این نحو تنظیم کنیم که: «هیچ انسانی به خورشید نمی‌رسد جز از طریق اشعه‌اش» برای ما مفهوم‌تر است و حتی ملموس‌تر خواهد بود اگر بگوییم: «هیچ انسانی به خدا نمی‌رسد جز از طریق واسطه‌اش».

امروزه مردم، حتی در جوامع غربی که زیاده از حدّ تمدّنند و انسان از ایشان توقع نگرش روشن بینانه‌تری دارد، در اندیشه دینی خود بسیار عقب مانده‌اند. انسان‌های غربی که میان دنیای اعجاب آور تحولات علمی جدید زندگی می‌کنند و هر روزه از پدیده شگفت جدیدی که در آزمایشگاه و یا بر تخت عمل و یا در هوا کشف می‌شوند آگاه هستند، کماکان به قشری‌ترین، کهنه‌ترین و غیرمنطقی‌ترین استنباط‌ها از حقیقت خداوند و نحوه عملکرد و توانایی‌های او متمسک هستند. غربی‌ها یا از این قبیل اند و یا به صفوف، سفسطه‌بازان و یا ملحدان می‌پیوندند. ایشان تقریباً هیچگونه کوششی در جهت درک هوشمندانه و آزادانه این نیروی عظیم در تاریخ جهان یعنی دین جهانی به عمل نمی‌آورند.

بیباید به نگرش آن‌هایی بپردازیم که یا کاملاً اهل شک و تردیدند یا ملحد. به نظر ایشان وجود خداوند با طبیعت جهان ناسازگار است. چرا؟ آیا کورند یا فقط به خاطر آنکه حرفی زده باشند چنین احتجاج می‌کنند؟ با همه تنوع شکل در ماده و نشاط فوق العاده حیات و اصالت حیوان و پرنده و ماهی و جانداران ذره‌بینی (از

انسان که بگذریم)، احتمالات بی‌نهایتی که در زمینه شکل دادن به ملکولها به گوشت و خون، فلز، ارتعاشات، و حتی اذهان و شخصیت‌ها در قالب‌های جدید که مناسب با خدمت به اهداف ما بوده و بلندپروازی‌های ما را ارضاء کند با همه این امکانات بزرگ و کوچکی که پیش روی ماست چه کسی می‌تواند احتمال وجود خداوندی را که چون خود ما هوشمند است و همانقدر به ما علاقه دارد که ما خویشتن را دوست داریم انکار کند؟ با این همه پدیده‌های شگفت‌انگیزی که فراروی ماست، این مردمان کوتاه‌فکر چه حقی دارند که بزرگترین پدیدهٔ اعجاب آور را انکار کند؛ پدیده‌ای که همه چیزها بر وجود او چه تلویحاً و چه از طریق استنتاج منطقی شهادت می‌دهد؟

از سوی دیگر به نگرش مسیحیان متعصب نسبت به موضوع خداوند و دیانت بپردازیم. اس‌اس اساسی اصول عقاید دیانت مسیح آنچنان که در کلیساها تعلیم داده می‌شود آن است که رستگاری فقط از طریق شخصیت مسیح قابل احراز است و حضرت مسیح شخصیت منحصر به فردی در تاریخ جهان است که نه احدی تاکنون شبیه او بوده و نه کسی تا زمان بازگشت مجدد او مانند او خواهد بود. منطق اذهان قرن بیستمی ما که طوری تربیت شده که طبیعت جهانی را که ما در آن زندگی می‌کنیم دریابد، باید علیه چنین مفهوم قشری اعتراض کند. ما می‌دانیم که انسان طی میلیونها سال بر روی کرهٔ زمین به صورت شکل اندیشمند خودآگاهی از حیات زندگی کرده است. آیا انتظار دارید که باور کنیم که تا سال اول میلادی هیچ انسانی رستگار نبوده است؟ سرنوشت همهٔ نفوسی که قبل از ظهور عیسی مرده‌اند چه خواهد بود؟ و سرنوشت کسانی که از زمان ظهور مسیح به او نپیوسته‌اند چه خواهد شد؟ استنباط ما از شخصیت خداوند چه خواهد بود که باور کنیم در عین حالی که او می‌توانست این همه پدیده‌های شگفت‌انگیز را دهها، صدها و میلیونها بار بیافریند در گنجایش او بیش از این بود که فقط یک فرزند و یک راه حصول به خود را تدارک ببیند و آن هم در این مقطع خاص از تاریخ (۲۰۰۰ سال قبل) و چرا این کار را در اول لاول انجام نداد تا ما همه بتوانیم طی این هزاران سال امید رستگاری داشته باشیم و اگر این کار را در موقعی که باید انجام داد پس چگونه است که درست دو هزار سال بعد هنوز تمام جهان به مسیحیت نگرویده است و آنانی که خویش را مسیحی می‌دانند معیار زندگیشان دقیقاً در تقابل با مسیح است. پس از خود بپرسیم که اگر پس از دو هزار سال ما در چنین آشوبی گرفتاریم، اگر بنا باشد که تنها تکیه‌گاه ما میراث مسیحیت باشد پس سرنوشت ما در سال سه هزار و شش‌هزار و میلادی چه خواهد بود؟

این شکل پوسیده تفکر مذهبی محدود به غربی‌ها و مسیحیان نیست. یهودیان هنوز هم دعا می‌کنند که ناجی ایشان بعد از گذشت چهار هزار سال پدیدار شود، با وجود این که پیروان همه ادیان در جهان، به استثناء زردشتیان و بودائی‌ان (که هر دو مقدم بر مسیحیت می‌باشند)، معتقدند که این ناجی آمده و نام او عیسی‌ای ناصری بوده است. مسلمانان هرگز به مسیحیت نمی‌گروند به جهت آنکه آنها قبلاً توسط حضرت محمد آموخته‌اند که مسیح پیامبر خداوند بود و باید به او عشق ورزید و او را مورد احترام قرار داد. پس وقتی پیامبر مسلمین به ایشان چنین می‌گوید، طبیعتاً ایشان تمایلی به استماع مشتاقانه مواظ کشیشان مسیحی ندارند که می‌خواهند به اطلاع آنها برسازند که بهتر است حضرت محمد را که به نظر ایشان پیامبر کذابی بیش نبوده فراموش کنند و "به عیسی روی بیاورند". اما این به معنای آن نیست که مسلمانان روشنفکر و آزادیخواهند. به هیچ وجه! آنها هم همانقدر قشری و متعصبند که مسیحیان؛ فقط به جای اینکه ادعا کنند محمد شخصیت منحصر به فردی در تاریخ ادیان است، همه پیغمبران سلف را می‌پذیرند و حضرت محمد را «خاتم پیامبران» می‌دانند و می‌گویند که پس از ایشان تا روز رستاخیز پیغمبری نخواهد آمد! ما می‌دانیم که استنباط درصد عظیمی از پیروان ادیان از متون مذهبی تحت اللفظی است و اعتقاد مسیحیان به مواضعی از قبیل شکافته شدن قبور و برخاستن اجساد، که چه بسا قربانی بمباران‌های اتمی بوده‌اند و رستاخیز ایشان، از این قبیل است. مسلمین نیز بهمین گونه‌اند. یهودیان متعصب مشتاقانه در انتظار پادشاهی هستند که بر ایشان حکومت خواهد راند و زندگانی مادّی تبار ایشان را اعتلاء خواهد بخشید. این استنباط تحت اللفظی طبیعتاً منتج به این استنتاج منطقی است که ما باور کنیم که حوا از یکی از دنده‌های حضرت آدم درست شده و جهان در ۶ روز پدیدار گشته و خداوند روز شنبه به استراحت پرداخته است!

ما نمی‌توانیم انسان‌ها را به خاطر تمسک به دینشان ملامت کنیم. واقعیت آن است که در پرتو تاریخ و با اطلاع از این که دیانت چه عامل مثبتی در جهت وجاهت عمل، تمدن و فرهنگ بوده است، پس بهتر است به عنوان محققان بیطرف تاریخ زندگی بشر نه فقط نقشی را که دین ایفا کرده بپذیریم بلکه خواهان ادامه آن تا ابد باشیم که ما را ملهم قرار دهد و ارتقاء روحانی بخشد. زیرا دین دقیقاً بدین سان عمل می‌کند یعنی او را به فراسوی حیثیت مادّی خود می‌کشاند. اما این بدان معنی نیست که ما نباید به دین بیندیشیم و درصد برنیابیم که آن را منطقاً بشناسیم و آنچنان که عالم وجود را می‌شناسیم، در هر آنی دین را با آن متناسب سازیم.

در زمانی که ما به هیچ وجه نمی‌دانستیم که آیا آسمان جام واژگونی بر کره زمین یا زمین صفحه

مسطّحی در احاطهٔ اقیانوس و یا مربّعی بوده که آسمان را بر پشت چهار فیل نگه می‌داشته است می‌توانستیم مفاد سفر تکوین را به راحتی بپذیریم. اما وقتی معلوم شد که سیّارهٔ ما در زمانی دور توده‌ای از آتش بوده که از خورشید جدا شده و ما این که در آناتومی خویش باقیماندهٔ دُمی را مشاهده می‌کنیم، معنای لفظی سفر تکوین از اعتبار ساقط می‌شود. معهدا مبلّغین مذهبی، بدون ادنی درنگ و تأمل، بر فراز منابر کلیساها و مساجد، از پیروان خود می‌خواهند باور داشته باشند که حضرت مسیح آنچنان بر آب راه می‌رفت که گویی زمین بود، و جسد او از گور برخاست و به آسمان فرا رفت، و تردید نداشته باشند که حضرت محمّد سوار بر اسب یکشبه به آسمان هفتم رفت و بازگشت. اما مصیبت این نیست که مبلّغین مذهبی از پیروان خود می‌خواهند که این مسائل را به عنوان رخدادهایی قلمداد کنند که عملاً واقع شده است، بلکه مصیبت واقعی آن است که به نظر ایشان عظمت مردانی از قبیل عیسی و محمّد مربوط به این اعمال است که بیشتر در حدّ کارهای یک جادوگر است تا یک ناجی عالم.

انسان بدون تعصّب فقط کافی است به حیات عیسی و محمّد رجوع کند تا ایشان را تحسین کند، نسبت به ایشان عشق بورزد و محترمشان دارد. هر یک از این بزرگ مردان هستی خویش را فدای تعالیمی کردند که به آن اعتقاد داشتند و مردم را به آن فرا می‌خواندند. مسیح با انقطاعی متعالی با شکیبایی و مغفرت دشمنان خویش با شهامت تام به سوی صلیب رفت و حضرت محمّد رنجیده از دشمنی بلااستثناء منسوبین خویش مجبور شد که از میهن خویش بگریزد و با قبائل بدوی جهت دفاع از رسالت خویش بجنگد و شب و روز تا واپسین ساعت زندگانی خویش به خاطر سعادت آنانی که گرفتار بت پرستی بودند بکوشد. سرمشق مسیح، تعالیم و روح او شکل دهندهٔ مسیر تمدّن مغرب زمین طیّ دو هزار سال اخیر بوده است. همین در مورد آنچه حضرت محمّد برای مردم خاور نزدیک و دور کرد مصداق دارد. دلیل حقانیت پیامبری ایشان اثمار جنّیه‌ای است که در حوزهٔ تأثیرات شخصیت ایشان عاید انسان شده است.

احتمال وجود یا فقدان معجزات به کلی باید در بررسی دین کنار گذاشته شود. بسیاری چیزهایی که ما هنوز آنها را درنیافته‌ایم و چه بسا به جهت محدودیت تفکرمان هرگز موفق به دریافتن آنها در این جهان نشویم. معجزات به این مقوله تعلق دارند. اما ما می‌توانیم با اذهان خویش نتیجهٔ مسائل را به وضوح مشاهده کنیم و دریابیم. سرمشق حضرت مسیح و اصول ترویج شده توسط حضرت محمّد و برعکس، مؤکداً میلیون‌ها نفر از انسان‌ها را در انتساب خویش به نام ایشان و پیروی از تعالیم ایشان توجیه نموده است. این

چنین مردمانی، از طریق عشق و احترام نسبت به آن بزرگان و اعتقادی که به ایشان دارند، از حقارت و نکبت زندگانی خویش رها شده و به کشورهای بزرگ متمدن و فرهیخته تبدیل شده‌اند. حضرت عبدالبهاء نمونه بارزی از این موضوع را زمانی از طریق روایت داستان بیماری رنجیده و ملول که طیبی را به بالین خویش فرا خواند به دست می‌دهند. مریض از طیب پرسید که آیا در حرفهٔ خویش متبخر است و طیب که مسلماً نابغه بود با پرواز در فضای اطاق خواست که مریض را از تبخر خویش مطلع سازد. اگر چه این موضوع بی‌تردید تجربهٔ جالبی برای مریض بود اما طبق فرمایش حضرت عبدالبهاء موجب بهبودی او نشد؛ او به دارو نیاز داشت نه معجزه. اگر سهمی که پیامبران در سرنوشت بشر داشتند، حصر در نقض قوانین طبیعی بود چگونه می‌توانستند با نفوذ کلام خود این چنین احوال انسان‌ها را تغییر دهند؟ اگر چه چنین معجزاتی شگفتی عمیق ما را بر می‌انگیخت، اما ما را به همان نحو که بودیم به حال خود رها می‌کرد.

ولی شکر خدا را که مسأله به همین ختم نشد و آنها دو موهبت مفید و بی‌همتا را به ما تفویض فرمودند. یکی سرمشق ایشان و دیگر تعالیشان. میزانی از رأفت، محبت، علو شأن، درجه‌ای از خلوص، شهامت و ایقان از این "اشعه" شمس الوهیت جریان یافته که انسانها را به مراتب از آنچه که بوده‌اند به درجات عالی‌تر ارتقاء بخشید. و واقعاً آنها را خلقی بدیع نموده است. جهت اثبات این واقعیت مسألهٔ مائده آسمانی را که چون قطعات آجر از آسمان فرود آمد و تبدیل آب به شراب را توسط حضرت مسیح جهت رونق بخشیدن به مراسم عروسی یا عروج حضرت محمد به آسمان را فراموش کنید و در متون جدی تاریخ به مطالعهٔ در این مسأله بپردازید که یهودیان در مصر چه بودند و در فلسطین چه شدند؟ به مطالعه در موج مسیحیت بپردازید که به مظلم‌ترین زوایای اروپای مَشرک رسوخ نمود و آن را مغبوط عالم ساخت؛ یا به سرگذشت اعراب بدوی عاری از تمدن بپردازیم که فرزندان دختر خویش را زنده به گور می‌کردند و در خانهٔ کعبه به سیصد و شصت بُت سجده می‌نمودند و ببینید که اسلام برای شرق و غرب چه کرد. اینها هستند معجزات واقعی که در عین حال به واسطهٔ تعصب و حسادت، با تفکرات محدود متعصبان مذاهب، از نظر دور مانده‌اند تا به حدی که عظمت خلقت به کلی مهجور مانده و ما که در قرن بیستم که به خاطر پیشرفت علوم و آزادمنشی شاخص است این همه اطلاعات جدید کسب کرده‌ایم، یا موضوع دین را به بهانه فقدان محمل منطقی به کلی مردود می‌شماریم و یا شخصیت‌های خویش را به دو نیمهٔ مشخص اما ناسازگار با یکدیگر تقسیم می‌کنیم؛ یکی نیمهٔ مذهبی که به انواع تعصبات و اعتقادات غیرعلمی و غیرمنطقی باور دارد و نیمهٔ علمی شخصیت ما که هر روزه از ابداعات

جدید باخبر می‌شود.

هنگامی که مسأله‌ای دوران خود را طی می‌کند، اگر شما بخواهید که دوباره به همان نتایج برسید باید همان مسیر را دوباره تکرار کنید. آنچه یک روز را در خور است یک ماه را کفایت نمی‌کند. نور آن روز فقط همان روز را بس است، از طلوع تا غروب، و نور دیروز برای گلهای فردا بی‌فایده است. به عبارت دیگر وقتی یک کوانتوم انرژی مصرف شد، اگر شما به انرژی بیشتری احتیاج داشته باشید پس باید به کوانتوم بیشتری دست یابید. اعتدال بهاری امسال فقط برای محصول و خرمن امسال کفایت نه برای دو سال و سالهای دیگر؛ در سراسر عالم خلقت ما تأثیر همین اصل را ناظر هستیم، یک عامل خاص وظیفه خاصی را انجام می‌دهد و به نتیجه خاصی منجر می‌شود. احتیاج به فایده بیشتر مستلزم تکرار تمام فرآیند است.

باور کنیم که آنچه بررسی بیطرفانه تاریخ نشان می‌دهد و ذهن ما به ما می‌گوید منطقی است. این جهان هم ربیع روحانی دارد و هم بهار مادی. در اعتدال بهاری روحانی پیامبر یا پیامبرانی (مثلاً حضرت مسیح و یوحنا معمدان) مجهز با دو دلیل صداقت روحانی، یعنی سرمشق و تعالیم خویش ظهور می‌کنند. ظهور ایشان در هیئت جسم و در کسوت انسان است، زیرا این قطعاً طبیعی‌ترین و موجه‌ترین روش در آمیختن با ما و ایجاد این احساس در ماست که رسالت ایشان چیست و مخاطب ایشان ما انسان‌ها هستیم و نه ظهور و بروز وقایع عجیب و غریب و غیرعادی و بیگانه با حیات مادی ما. ایشان در ضعف و قوت حیات مادی با ما شریکند؛ با خداوند نیز وجه مشترکی دارند که ما نداریم و آن کمال اوست. در حالی که ما واجد استعداد انعکاس پرتو کمال خداوند طی کوشش در مسیر تکوین خویش در جانهای خویش هستیم به همان گونه که شیشه اشعه خورشید را منعکس می‌سازد ایشان نیز به مثابه اشعه‌ای هستند که از خورشید به ما رسیده‌اند. ما به اندازه‌های مختلف از این نور بهره می‌بریم؛ ولی ایشان نفس نوراند. به همین جهت است که عیسی که در حیثیت ناسوت نجار ناصری کوچکی بیش نبود توانست نیمی از جهانیان را شکل دهد؛ به همین جهت است که حضرت موسی با لکنت زبان و فراری از خشم فرعون، واضع قوانینی شد که ما روزمره در تمام جهان به آن عاملیم؛ حضرت محمد شتربان و بازرگان توانست امپراطوری اسلام را بنیاد نهد.

بافت ذهنیت و روح این مردان منحصر به خودشان است. ایشان پدیده‌هایی طبیعی و آموزگاران تبار انسان‌اند و آمده‌اند تا هدف هستی ما را بر ما آشکار سازند، نحوه زیستن را به ما بیاموزند و رفتار ما را شکل دهند، اهداف ما را معین کنند و سرنوشت زندگانی پس از مرگ را به ما بنمایانند. در رهگذر تاریخ پیامبران

همواره وجود داشته‌اند. مادام که انسان با جان آگاه خویش، که از حیوان مضایقه شده، وجود داشته، راهنمایی جهت تربیت او در مسیر رفتار انسانی وجود داشته‌اند و به همین دلیل سلسله پیامبران خاتمه نمی‌یابد. ما مخلوق خداوند و شاهکار خلقت او هستیم. خداوند نقشه‌هایی برای ما دارد که در طی قرون بر ما مکشوف شده و نخواهد شد. پروردگار از طریق واسطه‌ای با ما در ارتباط است و آن بخش نامکشوف مسائل را از آن طریق به ما می‌رساند. این عامل واسطه پیامبر است.

محدودیت‌های دین مربوط به فعالیت‌های ما است. ما که بر حسب طبیعت، ذهنیتی محدود اما در عین حال مشتاق داریم، تقریباً بدون استثناء ادیان خویش را با خرافه در آمیخته‌ایم و دامنه نفوذ آنها را محدود کرده‌ایم. دین که واجد بینشی فراگیر صحیح، وسیع و ظریف بود توسط ما محدود و متبلور شده است. ما با اشتیاق به حفظ اصالت پرتو دل‌انگیز و گرانبهایی که پیامبرانمان برای ما آورده‌اند سرپوشی شیشه‌ای بر آنها نهاده‌ایم تا آن را از بد حادثه حفظ کنیم، اما با این دستکاری، با این تصرف بی‌محمل، حصارهایی در اطراف آن ساخته‌ایم و تشریفات بی‌فایده‌ای را جهت بزرگداشت آن به آن افزوده‌ایم که در نهایت، آن پرتو آنچنان مخوف شده است که دیگر به چشم نمی‌آید و جز حشو و زوائد چیزی باقی نمانده است.

انسان اکثر انسان‌ها عاشق پیچیده کردن مسائل است. پاسبانان دین اصول اساسی ادیان همه پیامبران را تا به درجه‌ای تحریف کرده‌اند که اگر خود پیامبر به نزد پیروانش برمی‌گشت از شناسایی دین خویش عاجز می‌ماند. این فرآیند استهلاک نباید ما را بترساند یا ناامید کند. استهلاک بخشی از ضرباهنگ زندگی است. ما همه می‌دانیم که طبیعت در بهار چه دلگشاست و چگونه نبض حیات در آن می‌زند. تابستان فصل بلوغ و پختگی است که افسون‌های خود را دارد و آنگاه خرمن پاییزی فرا می‌رسد که میوه‌ها و بذرها جمع‌آوری می‌شوند و آنگاه مرگ یعنی زمستان سرد، تیره و غمناک از راه می‌رسد، تباهی فراگیر می‌شود و هنگامی که به نظر می‌رسد همه چیز ضایع، نابود و بیفایده شده است، دوباره معجزه بهار از راه می‌رسد. طبیعت مشحون از تضادها است؛ شب و روز، حیات و ممات، تابستان و زمستان. شاید شناخت ارزش یکی از آنها بدون دیگری ممتنع باشد. در جهان روحانیات نیز همین فرآیند دست‌اندرکار است. بهار شکوفا و سرزنده‌ای که پیامبر به حیات روحانی انسان‌ها می‌بخشد، به تابستان و پاییز می‌رسد، ثمر می‌دهد و آنگاه زمستان از راه می‌رسد و سپس نوبت بهار دیگری است.

جهان قرن نوزدهم آماده رسیدن بهار بود. با نگاهی به نقشه دینی قاره‌ها متوجه می‌شویم که

مسیحیت، مدت‌ها قبل از وصول اروپا به عظمت خود، مدت‌ها قبل از آنکه کلیسا انشقاق یابد و حتی خود نهضت پروتستان بارها و بارها به فرق متعدّد تقسیم شود، هر آنچه را که در چنّته داشت ایثار کرده بود. مدتی مدید از زمانی که ملت‌های مسیحی وحدتی را که تحت اشراف امپراطوری مقدّس روم احراز کرده بودند از دست دادند می‌گذشت: اختلاف، تضییقات مذهبی، فرقه‌گرایی طیّ سالها توسعه یافته بود و مادّه‌گرایی مدت‌ها بود که بافت اخلاقی غرب را شدیداً لگّه‌دار کرده بود.

دیانت یهود مستغرق در آشوب صدساله از روی بیچارگی به سودای عظمت گرفتار بود و لجوجانه به گذشته‌ای دور می‌آویخت و یهودیان منفور و مطرود به عنوان مردمانی فرودست در زوایای کره‌ارض می‌زیستند.

سر زندگی و نیروی حیاتی اسلام در تدّنی، فرق اسلامی در ازدیاد و اصول عقائد آن تحریف شده بود تا به حدّی که چون دیگر ادیان بازشناخته نمی‌شد؛ نیروی محرّکه‌اش که اسلام را به دروازه‌های وین و فرانسه کشانده بود به کلی از بین رفته بود.

در آسیای دوردست، دیانت بودائی، کهنه و ضعیف، زندگانی نیمه بیداری را در هیئت مکاتب فلسفی منفی و معتقدات پوسیده می‌گذرانید. دیانت زرتشت، تنگ‌نظر و قشری، خود را با آئین‌ها و خرافاتش مشغول می‌ساخت. به عمر دراز خود می‌نازید در حالیکه خالی از هر بینش جدید و اشتیاق بود.

طبقه روحانیون در همه جا ایجاد شده بود. مردمان جهان، با قلوب افسرده، که عمده‌ای از نیاز و نکبت رنج می‌بردند، با محفوظات جزمی خویش خداوند را می‌ستودند و به این قانع بودند که به قواعد متعدّدی که پناهگاه ایمنی را در جهان آینده برای ایشان تضمین می‌کرد سر فرود آورند. عالم بشری توده بزرگ بیجانی بود که با هر سالی که می‌گذشت، به نحوی فزاینده به رفاه مادی خود و هر چه کمتر به رفاه معنوی خود می‌اندیشید. علائم زمستان همه جا هویدا بود.

اواسط قرن نوزدهم نسیمی ضعیف در حیات جهان وزیدن گرفت. این نسیم که نخست حتی کمتر احساس می‌شد اندک اندک توجه بیشتری را به خود جلب کرد. کشفیات جدید، روش جدید حیات توده‌های مردم پدیدار گردید. قوه بخار نقش اصلی خود را بازیافت؛ وجه مادی زندگی کم کم دچار تغییر شکل شد. تلگراف بی‌سیم، برق، بیهوشی در عملهای جراحی، مخابرات، راه‌آهن و همه تکنیک‌های جدید سرعت گرفتند و به دنبال خود آن چیزی را که ما تمدن مدرن مبتنی بر علم و قدرت ماشین می‌نامیم، تأسیس کردند. برای اولین

بار در میلیون‌ها سال از تاریخ بشر، انسان عادی شعاعی در افق ظلمانی‌اش مشاهده کرد؛ امکان استراحت بیشتر و در نتیجه معیاری بالاتر در تعلیم و تربیت و زندگی برای او واقعیت ملموس یافت. بردگی مُلغی شد و نه فقط بردگی جسمانی بلکه بردگی وحشتناک احتیاج و فقر با وضع قوانین جدید مورد حمله قرار گرفت. در قلمرو تفکر تغییر اساسی واقع گردید؛ انسان‌ها بغتةً از ضرورت اصلاحات بنیادی آگاه شدند. حرکتی جدید آغاز شد؛ اقتصاد ناسالم بود و احتیاج به اصلاحات داشت؛ با طبقات پایین منصفانه رفتار نمی‌شد، آنها مستحق سهم بیشتری از امکانات جامعه بودند؛ تعلیم و تربیت باید گسترش می‌یافت؛ بیسوادی باید از بین می‌رفت؛ برنامه‌های درسی باید تغییر می‌کرد؛ سیستم‌های زندان و امور جزایی ناکافی و غیرعادلانه مشاهده می‌شد؛ اصلاح‌طلبان در صدها زمینه به فعالیت مشغول بودند. مفاهیم کاملاً جدیدی ذهن انسان‌ها را به خود مشغول داشت؛ زنان خواهان حق رأی و مدعی حقوق مساوی با مردان شدند؛ روشنفکران جسورانه از «پارلمان انسانی و فدراسیون جهانی...» نام بردند؛ ایده‌ی زبان منسجم بین المللی که فراگیری آن آسان باشد حامیان فراوانی پیدا کرد. دانش با قدم‌های بلند پیشرفت کرد. در طی صدسال، بیش از همه دوران تاریخ مدون، یعنی چهار الی پنجهزار سال قبل، ابداعات عظیم پدیدار شد، واقعیات جدید راجع به طبیعت و ماده آشکار گردید، اختراعات بیشتر به عمل آمد و اصلاحات فراگیرتری آغاز شد مگر چه شده بود؟

پیامبر جدیدی ظهور کرده بود

ضرورت مثل اعلی

اگر چه ذهن ما وجه بارز ماست، ولی به ندرت آن را جهت تفکر عمیق به کار می‌بریم؛ با سرعت تمام، چون حشرات پادرازی که با شیطنت بر روی برکه به این سو و آن سو می‌روند و به نظر نمی‌آید که حتی پاهایشان خیس شود سطح حیات را در می‌نورسیم. بخش عمده از افکار ما که به راحتی آنها را می‌پذیریم ساخته و پرداخته نیاکان، دوستان، آموزگاران و روحانیون است که به ما منتقل می‌شود. ما تنبل‌تر از آنیم که، در صورت پیش آمدن سؤالی، آن افکار را بیرون اندازیم و برخی دیگر را جانشین سازیم تا ببینیم شاید همخوانی بیشتری با اهداف و واقعیات زندگی قبلی ما داشته باشد. اما فی الواقع ما باید، در پاسخ به عقل، به نظرات کسانی که بیش از ما می‌دانند و ایام حیات خویش را به کسب تخصص در مطالعه گذرانده‌اند، محترم بشماریم. اما بین این و تقلید احمقانه و کورکورانه تفاوت فراوان وجود دارد. انسان باید برای خویشتن چیزی باشد؛ اگر پدر او متمسک به مذهب «یونیتارین» است، صرفاً به این علت نباید او نیز اعتقاد پدرش را توأم با نام خانوادگی، مزرعه و گاوهای او به ارث ببرد. به همین ترتیب در هر زمینه واجد اهمیت در زندگانی، افراد باید از این اختیار خداداده خویش جهت اندیشیدن و انتخاب طبق نظر خویش سود ببرند، در غیر این صورت ارزش‌هایی که در زندگی برایشان متصور است، مطلقاً برای آنها فاقد اعتبار است. اگر شخصی صرفاً به خاطر آنکه پدرش عضو حزب دموکرات، کاتولیک یا فراماسون یا دندانپزشک است، خود نیز یک دموکرات، یک کاتولیک، فراماسون یا دندانپزشک شود، این عوامل چگونه می‌تواند در جهت تکوین شخصیتش به او کمک کند. این عوامل به جای آن که در داخل بدن او استخوانی و بخشی از کالبد و استخوان بندی او باشد و او را تقویت نماید، به چوبدستی می‌ماند که در خارج از تن و بدن اوست تا او را پشتگرمی دهد. هویت پدر انسان چه بسا که هویتی متعالی باشد و اتفاقاً برای او نیز مفید فایده واقع گردد، اما فرزند باید در مورد هویت پدر

بیندیشد و از روی آن برحسب اختیار خویش شبیه‌سازی کند؛ زیرا عکس آن نیز ممکن است مصداق داشته باشد و هویت پدر شخص چه بسا برای او بدترین انتخاب باشد و اگر همان مسیر را بسپرد به نابودیش منتهی شود. تقلید کورکورانه از دیگران جنایتی است و به مصیبت‌های تاریخی و شخصی بزرگ منجر شده است.

اگر یهودیان در روزگار مسیح بیطرف و آزاداندیش بودند قطعاً مسیح را مصلوب نمی‌ساختند. چه بسا که همهٔ ایشان شخصیت و تعالیم او را نمی‌پذیرفتند و حتی باور نداشتند که آموزه‌های او مستحق نبوشیدن است، ولی او را مصلوب هم نمی‌ساختند. در عوض ایشان کورکورانه و ابلهانه از رهبران خویش، که به نوبهٔ خود زندانی سنتها و از نظر ذهنی سرتاپا به خرافات و تعصبات موروثی آلوده بودند، پیروی کردند. نتیجه آن بود که مسیر جریان مسیحیت از بستر طبیعی خود خارج شد و به جای آنکه نخست زندگانی قوم بنی‌اسرائیل را آبیاری کند که حضرت مسیح به عنوان ماشیح موعود ایشان ظهور نموده بود، به کلی از کنار ایشان گذشت و مواهب حیات‌بخش خود را به سرزمین‌های دوردست برد.

اندهان انسان‌ها در روزگار ما کوچک است (گر چه می‌تواند بی‌تردید به نحوی شگفت‌انگیز شکوفا شود و در آینده از طریق تربیت صحیح تعمیق یابد) و ما انسان‌ها که نژادی قوی الاراده هستیم به مفروضات ذهنی پیش ساخته و حقیر خویش با لجاجت تمام چسبیده‌ایم. قبولاندن اینکه کرهٔ زمین پاره‌ای از خورشید بوده که پس از جدا شدن از آن سرد و منجمد گردیده، پس آنگاه حیات بر سطح آن پدیدار شده و روند تکامل آغاز گردیده است به مشقت میسر شده؛ و یحتمل تنها به این دلیل ما این واقعیات و ایده‌های جدید را پذیرفته‌ایم که این واقعیات در کتابهای درسی منعکس شده و در مدارس و دانشگاه‌ها آموزش داده شده است؛ معهداً هنوز مردمانی هستند که لجوجانه به محتویات سفر پیدایش متمسکند و حاضرند بمیرند اما از این عقیدهٔ خود دست بر ندارند. یکی از نیاکان من شخصی تحصیلکرده و فرهیخته بود، بحث راجع به تلگراف بی‌سیم را در خانهٔ خود ممنوع کرده بود زیرا معتقد بود که این امر مطلقاً ممتنع است و او حاضر نیست که به چنین خزعبلاتی گوش بدهد.

از جمله ایده‌های موروثی مورد علاقهٔ ما استنباطی است که از پیمبران داریم. مثلاً به برخی از ایده‌هایی توجه کنید که ما راجع به حضرت عیسی داریم (و طیٔ صدها سال داشته‌ایم). تصویری که ما از حضرت عیسی داریم معمولاً مرد جوان با موهای بور و باریک اندامی است که چشمهای آبی دارد و کوشش می‌شود که به او قیافه‌ای نحیف یا مرتاض گونه داده شود. اما مسیح که فرزند شخصی کارگر بود، خود به کار نجاری اشتغال

داشت و بیشتر مسافرت‌های خود را پیاده انجام می‌داد. ا که از تبار یهودی بود، زیر خورشید سوزان فلسطین زندگی می‌کرد. پس احتمال قریب به یقین آن است که مزاجی استوار، هیكلی عضلانی، موهای تیره، چشمانی سیاه و رخساری گندمگون داشته است. آیا این مسأله به خودی خود اهمیت دارد؟ و آیا در شخصیت او به عنوان الگو و آموزه‌های او تأثیر می‌گذارد؟ اگر ما برای او خصوصیات جسمانی دیگری تصوّر کنیم، آیا از ارزش آموزه‌های او می‌کاهد؟ معهدا ما با چه تعصّبی طیّ قرون و اعصار به این شکل حضرت مسیح که توسط نقّاشان غربی ترسیم گردیده و متأثر از خصوصیات نژادی خود آنهاست، متشبّث مانده‌ایم! و اما مسیح هرگز ازدواج نکرد. ما با دانستن این واقعیت و آشنایی با تعالیم کلیّ او راجع به روش موجّه زندگی، آنچنانکه به طور پراکنده به ما رسیده است، چه نظام‌های فوق العاده‌ای که نساخته‌ایم و چه استنتاج‌های عجیبی که نکرده‌ایم. برخی به تعلیم این موضوع پرداخته‌اند که تجرّد بالاتر از تأهل است و رابطه بین دو جنس موجب تدّنی روح است و ضرورتاً شراست و اطفال "با گناه به دنیا می‌آیند و با گناه تکوین می‌یابند" و اینکه یکی از بزرگترین علائم تقدّس مسیح آن است که هرگز ازدواج نکرد! پس چه اعجاب‌آور است که خداوند باید کلّ این جهان را بر اساس جاذبه قطبهای مخالف از بارهای الکتریکی مثبت و منفی که موازنه را در اتم حفظ می‌کند، و بر مبنای زن و مردی که به تولید مثل می‌پردازند بنا نهاده است. تولید مثلی که قانون بلااستثناست و تار و پود ماده به حساب می‌آیند باید عملی شیرانه، گناه‌آلود و سخیف باشد! پس ما راجع به خالقی که آنقدر بی‌انصاف و هوسباز است که همه چیز را از اتم گرفته تا انسان با طرحی می‌آفریند که ذاتاً ناپاک است، چگونه باید فکر کنیم؟ انسان چه حقّی دارد به صورت بچه یکروزه‌ای که تازه رنگ روز را دیده است و تقریباً هیچ چیز را نمی‌بیند و درک نمی‌کند بنگرد و او را زائیده گناه و مکّون در گناه بداند؟

آیا طبیعی‌تر و منطقی‌تر نخواهد بود که باور کنیم که این جاذبه شگفت‌انگیز طرفین مخالف که ما آن را در مبنای حیات و ماده می‌بینیم در حکم درسی است که به ما می‌آموزد جاذبه متعالی عوامل متقابل را می‌توانیم در جاذبه روح انسان نسبت به خداوند که خالق اصلی است ببینیم و بیاموزیم که مغناطیسی که در ماده و جنسیتی که در طبیعت دیده می‌شود می‌تواند در انسان به عشق مبدّل شود و از طریق آن و در همه وجوه آن ما تطهیر شویم و ارتقاء پیدا کنیم؟ اگر ما را اعتقاد بر آن باشد که استتکاف مسیح از ازدواج به جهت ضیق وقت و نداشتن جائی جهت پذیرایی از عروس بوده است به معنای حقیقی حیات آنچنانکه در همه عوامل حول و حوش ما شکوفاست نزدیکتر نبوده‌ایم؟ زیرا او می‌دانست که پایان کارش چیست. پیش از آنکه ناگزیر

توسط کاهنان مرتجع یهود که قلبی سخت و بیرحم داشتند مصلوب خواهد شد، چه رسالتی بر عهده او بود؟ به چه حقی اشخاص گفته‌اند که عیسی بانشاط، شفق، مهربان و شجاعی که در اناجیل اربعه تصویر شده است ازدواج را مادون شخصیت خویش، کاری گناه‌آلود و شرّی لازم می‌دانست که او از انجام آن معاف شده است؟ اگر ما می‌خواهیم که حضرت مسیح را درک کنیم باید آموزه‌های او را بخوانیم و تأثیرات آن را در فرهنگ و تمدنی که پیام او مودّی به آن است ببینیم. پیرایه‌هایی را که اذهان کوچک، هر چند متمسک، طی این دو هزار سال بر شخصیت او بسته‌اند باز کنیم.

این موضوع در مورد حضرت محمد نیز صادق است. اگر چه حضرت محمد بعد از حضرت مسیح به ظهور رسید و با وجود آنکه تعالیمش (برخلاف تعالیم حضرت عیسی) بلافاصله ضبط گردید و طبیعتاً متون مربوط به ایشان را می‌توان با اطمینان کلمات موثق خود ایشان دانست و نه گزارش دیگران، معهدا پیروانش بخش اعظمی از تعالیم او را تحریف و تزییع نموده‌اند. مسیحیان که استنباط کاملاً مغشوشی از روابط جنسی دارند آنچنانکه فوقاً مذکور افتاد، شدیداً دو عامل در حیات این پیامبر عرب را مردود می‌شمارند: یکی تعدّد زوجات و دیگری جنگ‌های او.

پیش از تحلیل این دو نکته بهتر است که کلامی راجع به جنبه عمومی دین گفته شود. اگر پیامبر طبیعی الهی است که دارویی برای درد انسان‌ها می‌آورد، پس این توقع از او منطقی خواهد بود که مریض را از آلامی که هم اکنون به آن مبتلا است نجات دهد نه آنکه برای مرضی که آباء و اجدادش از آن رنج می‌بردند، دارویی تجویز کند. آیا منطقی‌تر نخواهد بود که باور کنیم آنچه یهودیان (و علاوه بر آنها یونانی‌ها و رومی‌ها، که این سه نخستین اقوامی بودند که پیام حضرت مسیح به ایشان رسید) می‌خواستند به آنچه در حدود سال ششصد و ده میلادی مورد نیاز اعراب بود فرق می‌کرد؟ یهودیان با وجود آموزش دینی ممتازتر خود فاسد، متعصب مادی و قشری بودند. رومی‌ها و یونانیان، که یکی در اوج قدرت و دیگری در سرانجام سقوط و انحطاط بود، اگر چه معتقد به خدایان متعدّد اعتقاد داشتند، اما مردمانی فرهیخته و تمدّن و در واقع متمدّن‌ترین مردم دنیای عرب بودند. طبیعتاً این نژادها به اصلاحات فردی تمام عیار محتاج بودند. تا آن زمان هنوز ملت با معنای کنونی خود وجود نداشت. ما با امپراطوری‌ها و گروه‌های قدرتی مواجه هستیم که ظهور و سقوط می‌کردند و در جهت احراز تفوق، به نبرد می‌پرداختند. حضرت مسیح به این امت‌ها دقیقاً آنچه را که نیاز داشتند داد: یعنی آموزه رستگاری فردی ایشان. انسان‌ها فرداً فرد به درمانی برای تباهی روح خویش نیازمند بودند. هیچ

آموزه‌های برای پرورش شخصیت فرد نمی‌توانست، بیش از آنچه که عیسی به ما آموخت منطبق بوده باشد. تظاهر کردن به این که مسیح صرفاً شخص صلح‌جویی بود که فقط برای آوردن آرامش به جهان آمده بود به منزله آنست که با رجوع به رخدادهای دو هزار سال اخیر نشان دهیم که او در کار خود صداقت نداشت. او هرگز چنین چیزی نگفت برعکس چنین فرمود: «من برای گسترش صلح بر روی زمین نیامده‌ام من برای شما صلح نیآورده‌ام بلکه شمشیر آورده‌ام» به همچنین حضرت مسیح، چون حضرت محمد، درصدد تأسیس حکومت مذهبی نبود کما این که صراحتاً اظهار داشت: «آنچه سهم سزار است به سزار واگذار کنید و به خداوند آنچه را که از آن خداست» و بدین ترتیب در یک کلام حدود مسئولیت‌های دولت را که مدیر امور توده‌ها است، از مسائل مربوط به فرد که باید شخصیت او را در پرتو تعالیم الهی شکل بخشد جدا کرد.

اما مورد اعراب فرق می‌کرد حضرت محمد در میان قومی وحشی و بت پرستانی با ذهنیتی تجاری ظهور نمود. در حالی که روشنفکران رومی و یونانی در پرستش خدایان خود متفئن، بذلگو و شکاک بودند و حتی طبقات پایین خدایان را بیشتر به جهت آنکه حالت نهاد داشتند می‌پرستیدند و نه از سر اعتقاد عمیق به اثربخشی آنها و در حالی که یهودیان با تعصب شدید کماکان متمسک به دین توحیدی موسی، بودند اعراب، خرافی، جاهل و بت‌پرستانی استوار بودند و منزوی در بیابان زندگی می‌کردند. ثروت ایشان عبارت از اشتهران، درخت‌های نخل و چشمه‌های پراکنده و گرانبهای آب و ادویه و بخور و رمه‌های ایشان بود. اعراب قومی وحشی و بدوی بودند. ماهیت وحشی و لجام گسیخته آنها را شاید با توجه به اقدامی که ابداً یک پدیده استثنائی نبود و بعد از یکی از نبردهای مسلحانه بین مؤمنین به حضرت محمد و برخی از قبایل صورت گرفت، بهتر بتوان درک کرد. بعد از نبرد، یکی از زنان به شتاب پیش رفت و با اشتها تمام جگر یکی از مسلمانان را که هنوز گرم بود درآورد و دندان‌های خود را در آن فرو برد. پروفیسور هیتی اعراب آن دوره را به حق چنین تصویر نمود: «روحیه جنگاوری حالت مُزمن ذهنی ایشان بود.» هنگامی که ما درمی‌یابیم که این قوم وحشی که مستمراً در جنگ بود، به هیچ نوع وحدتی جز وحدت قبیله‌ای نمی‌اندیشید، مستمراً درگیر جنگ‌های خونین بود و به دشمنان خویش و حیوانات رحم نمی‌کرد (کما اینکه عرب عادت داشت که شتر فرد متوفی را به گور او متصل سازد و آن حیوان را به حال خود بگذارد تا از تشنگی بمیرد) و اینکه چنین قومی که لذات واقعی ایشان در شهرها قمار مداوم، افراط در میگساری و افراط در انحرافات اخلاقی بود که فحشاء را به صورت حرفه‌ای آبرومند در می‌آورد، بتواند در مدت میانگین زندگی یک انسان آنچنان متحول شود که به ملتی واحد و بزرگ

تبدیل گردد، دشمنان قلبی‌اش را شانه به شانه خویش به مبارزه وا دارد، شرابخواری و قمار را ملغی سازد، مقام زن را تا حدّ غیرقابل باوری بالا برد که به او حقّ تملّک به نام خویش و انتقال این حق را به وارث خود دهد، وضع بردگان را اصلاح کند و دشمنان قلبی را به مجرد اعلان ایمان، به جامعه اسلام بدون هیچگونه سرزنشی بپذیرد و امکان ارتقاء بالاترین مقامات را برای او فراهم سازد، آری هنگامی که به این عوامل می‌نگریم مجبوریم که درنگ کنیم و از خود بپرسیم که خمیرمایه انسانی که چنین تحولات معجزه‌آسایی را در حیات هم میهنانش در طیّ چهل سال باعث گردید چه می‌توانست باشد.

نخستین کاری که حضرت محمد به آن مبادرت ورزید، امحاء بت‌پرستی بود که به مجرد احراز قدرت با مشتی آهنین صورت گرفت. در بررسی اسلام ما باید به خاطر داشته باشیم که در این دوره مریض با بیمار ایّام مسیح و طبیعتاً انسان بیمار دوران موسی فرق می‌کرد و از بیماری دیگری رنج می‌برد و در نتیجه به درمان دیگری احتیاج داشت. حضرت محمد این دارو را برای این بیمار فراهم کرد. هیچ چیز جز زوری که در جهت عدالت و توأم با خود مورد استفاده قرار گیرد، آنچنان که حضرت محمد نیز بدین‌گونه عمل کرد، نمی‌توانست در جهت تهذیب مردمان عربستان مؤثر واقع شود. ایدئولوژی موسی «چشم در مقابل چشم و دندان در مقابل دندان و جان در مقابل جان» بود؛ به نظر ما هنوز این مبنای عدالت و در بسیاری از موارد مدلول قانون جزاست یعنی جان در مقابل جان. ما همیشه به سائقه طمع یا نفرت به جنگ نمی‌رویم؛ گه گاه ملت مسیحی علیه ملت مسیحی دیگر صرفاً به خاطر آنکه باور داشت که انگیزه‌هایش قابل توجیه است به جنگ مبادرت ورزیده است و این ملل مسیحی بوده‌اند که در عنفوان شکوفائی دیانت خویش به جنگهای مطول صلیبی دست زدند و مرتکب رفتارهای وحشیانه شدند. معهذا ما بیش از هزار و سیصد سال است که علیه حضرت محمد به جهت آنکه بت‌پرستی را به نیروی شمشیر برانداخت و تمدن توأم با روحیه مدارا را به کمک شمشیر تأسیس و تبلیغ فرمود ایراد گرفته‌ایم.

دومین ایرادی که ما بر حضرت محمد می‌گیریم تعدد زوجات ایشان است. با حذف تعصبات ذاتی که بر اذهان ما از طریق این ایده دیرینه که رابطه جنسی مسأله‌ای اشتباه و ناپاکیزه است بر اذهان خویش تحمیل کرده‌ایم اجازه دهید اتهامی را که به حضرت محمد می‌زنند بررسی کنیم. نخست آنکه یهودیان نیز به تعدد زوجات عمل می‌کردند و حتی یک جمله در اناجیل اربعه علیه آن گفته نشده است. طلاق توسط حضرت مسیح ممنوع شد اما ایشان هرگز چیزی راجع به تعدد زوجات که بتواند مستند ما قرار گیرد یا در متنی منعکس شده

باشد نداریم؛ فی الواقع تعدّد زوجات در نزد مسیحیان اوّلیه رایج بود که چنانچه حضرت عیسیٰ تصریحی علیه آن نموده بودند بدینگونه عمل نمی‌شد. آموزه‌هایی که مسیحیت در ارتباط با این موضوع مطرح گردید کار آباء کلیسا بود. بنابراین ما می‌بینیم که در دو دین بزرگ توحیدی زمان حضرت محمد یعنی یهودیت و مسیحیت آثاری از آموزه‌های تک همسری وجود ندارد؛ برعکس ما با هیچ نظر مخالفی نسبت به اختیار بیش از یک زن مواجه نمی‌شویم. حضرت محمد نیز در میان مردمانی معتقد به تعدّد زوجات ظهور نمودند، مردمانی که مشهور به داشتن شمار بسیاری از زوجات بودند. حضرت محمد این تعداد را در قوانین قرآن به مورد کاهش داد. و این فی نفسه پیشرفتی عظیم بود و پشتیبانی از حقوق زنان که در دوره جاهلی در نزد اعراب حکم اموال شخصی را داشتند.

حضرت محمد چه بسا که از سر تمایل و یا به جهت آنکه تقریباً به طور مستمر در حال مسافرت با کاروان‌های گوناگونی بود که مکه را جهت تجارت در کشورهای همسایه ترک می‌کردند، هرگز تا سنّ بیست و شش سالگی ازدواج نکرد و مشهور است به اینکه تا زمان ازدواج جوانی منزّه، مهذب و عقیف بوده است. اما بیست و شش ساله که شد با چه کسی ازدواج کرد؟ اگر حضرت محمد چنانچه مفسران مسیحی شخصیت ایشان را تصویر می‌کنند مردی شهوت‌پرست بود زن چهل و دو ساله‌ای را که دو بار بیوه شده، فریبی و میانسال، و البته ملیح و جذّاب بود به همسری برنمی‌گزید. فی الواقع در نزد شرقیان به مراتب بیشتر از ذهنیت غربیان چهل و دو سالگی برای زنان سنّ بالائی تلقی می‌شود. حضرت محمد تنها با این زن با وفاداری کامل و عشق عمیق و ایثارگرانه به مدّت بیست و سه سال یعنی زمان وفات زوجه‌اش زندگانی کرد.

پس می‌بینیم که حضرت محمد تا سنّ پنجاه و یک سالگی هیچ زنی را به جز بیوه بالنسبه سالمندی را به عنوان زوجه در اختیار نداشت و اگر چه طیّ نه سال بعد از مرگ همسرشان با دوازده زن دیگر ازدواج کرد، فقط دو نفر ایشان یا یحتمل سه نفر، دختران باکره بودند. بقیه بیوه بودند و برخی از ایشان زنان میانسالی بودند که قبل از ازدواج با حضرت محمد، فرزندان داشتند. هنگامی که ما در می‌یابیم که حضرت محمد طیّ آن ۹ سال می‌توانست زیباترین زنان عرب را برگزیند و اگر می‌خواست هزاران دختر باکره را در اختیار داشته باشد، آن وقت متوجه می‌شویم که چه ناروا نام ایشان در ادبیات غرب و نزد غربیان تضییع شده است. حدّ اقل نکته‌ای که می‌توان بیان کرد این است که این موارد دلّ بر شهوت‌رانی و لذّت‌پرستی است. فی الواقع هنگامی که ما به بررسی روابط شخصی حضرت محمد می‌پردازیم به وضوح تمام در می‌یابیم انگیزه‌ای که پشت

ازدواج‌های ایشان بوده است صرفاً منبعث از کرامت نفس، ترحّم و یا چیزی بوده که من آن را سیاست و تدبیر مذهبی نام نهاده‌ام.^(۱)

۱- هنگامی که همسر اول حضرت محمد وفات یافت منسوبان ایشان حدود یک سال بعد ایشان را وادار نمودند که دو زن دیگر را به عقد ازدواج خود درآورد. یکی از ایشان بیوه و زوجه یکی از مؤمنین اولیه به حضرت محمد بود که به جهت ایمانش تبعید شده و در تبعید مرده بود. این زن از هیچ جهت جاذبه‌ای نداشت. ازدواج حضرت محمد با او صرفاً جهت پناه دادن به او و جبران فداکاری‌هایی بود که در راه دیانتش انجام داده بود. ازدواج دوم ایشان بعد از فوت همسر اول تعجب‌انگیزتر بود؛ یعنی عروس طفل هفت ساله بود که هنوز به سن بلوغ نرسیده بود. این ازدواج با توجه به تاریخ اسلام موردی بسیار قابل توجه است. پدر این طفل یکی از اولین و نیرومندترین پیروان آئین جدید بود. طبیعی است که این شخص از آغاز رابطه خود با بنیانگذار اسلام در نظر داشت وجهه خویش را حفظ کند و علائق خویش را پاس دارد. طبیعتاً یکی از بهترین راههای تحقق این مقصود آن بود که حضرت محمد را داماد خویش گرداند. این ازدواج توسط پدر طفل و از طریق عمه طفل به حضرت محمد پیشنهاد شد و نه برعکس. نیازی به ذکر نیست که این ازدواج تا زمانی که آن طفل بالغ نگردید متحقق نشد و در آن هنگام مادر و پدر طفل، فرزند خود را نزد شوهر آوردند و بر زانوی او نشاندهند. پدر این دختر بچه جانشین حضرت محمد شد. پس می‌توان به خوبی دریافت هنگامی که پدر طفل تعجیل به اقتران دختر هفت ساله خود در اولین سال‌های رسالت ایشان نمود این عمل خالی از نظرات سیاسی نبود.

زوجه چهارم ایشان دختر یکی از پیروان اولیه و نیرومند امر ایشان بود. این پیرو حضرت محمد فی الواقع باید گفت که نمی‌خواست به دوست و رقیب خود اجازه دهد که حضرت محمد تنها داماد او شود در حالی که خود این شخص مسلمان دختری زیبا و آماده ازدواج داشت. این دختر با حضرت محمد ازدواج کرد اما باکره نبود و به واسطه شهادت همسر خویش در جنگ به خاطر اسلام بیوه شده بود. در این ارتباط، جالب توجه است که بدانیم که نحوه وقوع این ازدواج چنین بود که این دختر بعد از آنکه شوهرش کشته شد و پدرش ازدواج با او را به دو نفر از پیروان اولیه حضرت محمد پیشنهاد کرد و هر یک به نوبه خود محترمانه پیشنهاد ازدواج را به واسطه تندخویی عروس رد کردند. پدر این دختر خشمگینانه شکایت به حضرت محمد برد و اظهار داشت که چنین تهمت‌هایی را نخواهد پذیرفت و آنگاه حضرت محمد با کمال مهربانی خود با این زن ازدواج کردند.

زوجه پنجم ایشان بیوه میانسال یکی از عموزاده‌های ایشان بود که در جنگ به خاطر اسلام جان باخته بود. او هشت ماه پس از ازدواج با حضرت محمد درگذشت. همسر ششم ایشان نیز بیوه‌ای بود که شوهرش در راه اسلام کشته شده بود. حضرت محمد او را محترم شمرد و به این ملاحظه او را به عقد ازدواج خود درآورد و او و اطفالش را به حرم خود راه داد. همسر هفتم ایشان از اقوام نزدیکشان بود که از یکی از بردگان قبلی حضرت که زندگی زناشویی خوبی با او نداشت جدا شده بود. زن هشتم ایشان اسیری بود که مبلغی بابت خرید او پرداخت نشده بود و منسوبانش در جنگ کشته شده بودند و زوجه نهم ایشان دختری یهودی بود که او نیز در طی نبرد مسلمین با منسوبین وی بی‌خانمان شده بود. همسر دهم ایشان آنچنانکه اغلب در حیات پیغمبر پیش می‌آمد بیوه یکی از مؤمنین اولیه اسلام بود که به حبشه مهاجرت کرده و در آنجا فوت کرده بود. همسر یازدهم ایشان دختری قبطی از مصر بود که به عنوان هدیه‌ای توسط حاکم رومی، هنگامی که کار پیغمبر چنان رونق گرفته بود که حکام ایالات روم او را شایسته چنین پیشکش‌هایی می‌دانستند، نزد ایشان اعزام شده بود. این دختر مورد قبول پیغمبر قرار گرفت و با او به مهربانی رفتار شد و پسری از پیغمبر به دنیا آورد که در دوران طفولیت جان سپرد و پیامبر را دستخوش اندوه شدیدی ساخت. زن دوازدهم ایشان باز هم دختری یهودی و زوجه سرداری بود که در جنگ کشته شده بود. سیزدهمین زن ایشان بیوه یکی از عموزاده‌های پیغمبر و دختر بزرگترین دشمن ایشان بود. این جزئیات از کتاب *The Messenger* (پیامبر) اثر R.V.C. Bodley (باشگاه کتاب ماه در نیویورک) برگرفته شده است.

همین قدر برای سوء استنباط ما از شخصیت حضرت محمد کافاست. پیروان او نیز دست کمی از مخالفان ایشان ندارند، زیرا به نام او مرتکب اعمالی شده‌اند که چه بسا همانقدر ایشان را خشمگین می‌ساخت که ما به واسطه اعمالی که به نام عیسی انجام داده‌ایم و تصرّفاتی که در احکام او کرده‌ایم، حضرت مسیح را به خشم می‌آورد. جالب آنست که بدانیم در حالیکه حضرت محمد شمار زنان را طبق قانون دقیقاً به ۴ نفر محدود کرد اما بسیاری از پیروان ایشان به داشتن حرمسراهایی که صدها زیبارو را در آن نگاه می‌داشتند می‌نازیدند. اگر چه پیغمبر خود احترام به پیروان مسیح و موسی را تشویق می‌کرد و حتی تا آنجا پیش می‌رفت که به پیروان خویش اجازه داد با آنها مزاجت نمایند و این مسأله بالصّراحه در قرآن مذکور است که موسی و مسیح پیامبران اولی العزم الهی و محترم و محبوب بودند، اما مسلمانان قشری کشتن «کافران» را فضیلتی می‌دانستند و اگر اتفاقاً البسه ایشان با فردی یهودی و یا مسیحی تماس حاصل می‌کرد به خانه رفته و تعویض لباس می‌کردند.

بیماری کوتاه‌فکری همه اعصار را مبتلا ساخته است. چرا به ندرت به ذهن ما خطور می‌کند که انسانی که دارای چنین قدرتی در جهت ترویج نیکی و چنین ذهنیت درخشانی برای دریافتن مسائل و احتیاجات انسانی و شخصیتی جاذب که قادر به تغییر شکل حیات کسانی است که عظمت حقیقی او را در می‌یابند، انسانی چون عیسی یا محمد یا موسی باید شخصیتی جذاب و مسحور کننده و اشخاصی باشند که در حضور ایشان باید احساس کسب نیرو کنیم و به احترامشان برپا خیزیم و خویشتن را تواناتر و واجد زندگانی فعال پویایی نسبت به گذشته احساس کنیم. چرا ما باید ایشان را غولهای انتزاعی بپنداریم که با عرفیات زندگانی ما بسیار فاصله دارند و فقط با فاصله معینی می‌توان آنها را ستایش کرد و هیچ وجه مشترکی با آنان احساس نکرد. یا آنها را شخصیت‌های یک سونگر بپنداریم، چون استنباط غالبی که از شخصیت مسیح به عنوان شخصیتی ملایم، مهربان، اندوهگین، بخشنده و شفا دهنده داریم یا حضرت محمد را جنگاوری می‌دانیم که سربازان خود را به صحنه نبرد رهبری می‌کرد. طبیعتاً این چنین استنباط ذهنی که ما از شخصیت این پیامبران داریم دلیل آن است که از احکام ایشان بهره بیشتری نمی‌بریم.

اگر پیامبران واقعاً منحصر به فردند و ارواحی الهی اند که در هیاکل انسانی جلوه نموده‌اند، اگر ایشان به راستی با بشارتی به سوی ما آمده‌اند و از جانب خداوند یکتا پیام‌ها و دستوراتی جهت هدایت زندگی ما دارند تا جهان ما را به جایی بهتر و سعادت‌مندتر برای زیستن تبدیل کنند، پس ما باید در صدد باشیم که هر چه

می‌توانیم راجع به ایشان و شخصیت‌هایشان اطلاعات بیشتری بدست بیاوریم، تا شاید از طریق شناختن ایشان و پی بردن به واقعیت وجودیشان خویشتن را نیز بهتر بشناسیم و ارزش‌های حیات را بهتر درک کنیم.

هر کودک مسیحی، با وجود آنکه دریافت از شخصیت حضرت مسیح گهگاه دچار سوء تفاهم در طی تاریخ شده است، با داستان‌های کتاب مقدس آشنا است؛ داستان‌هایی که با بساطت و پویایی و زیبایی تصویری را که در آن حرارت محبت انسانی حضرت عیسی منعکس است، ارائه می‌دهد؛ همدردی بلاتردید او با کسانی که رنج می‌بردند یا مورد سوء استفاده قرار می‌گرفتند؛ محبت واقعی و بزرگوارانۀ او با مصاحبانش که با او مسافرت می‌کردند و امر او را تبلیغ می‌نمودند؛ صداقت او در ملامت پول پرستان؛ عدم توجه او به وابستگی‌های خونی به هنگامی که حواریون خود را برادران حقیقی خویش می‌نامید؛ در این تصویرها، مهربانی به انسان‌ها منعکس است. تصویرهایی که تنها و با قلبی فشرده و سنگین در Gethseman در شبی که به او خیانت شده بود از رنج‌های شدید و تحقیرهایی که در طی واپسین روزهای حیاتش بر او رفته بود به استغاثه مشغول بود بسیار واقعی می‌نماید. تلخکامی او هنگامی که پطرس محبوبش یعنی صخره‌ای که بر پایه او کلیسای مسیح باید ساخته شود او را سه بار انکار کرد. تنهایی و بی‌کسی عظیمی، از نقطه نظر انسان، هنگامی که بر روی صلیب میان دو دزد آویخته شد او را در بر گرفت که طبیعتاً بهتر بود آن دو صلیب دیگر به دو نفر از پیروان مؤمن او تخصیص می‌یافت که عشق ایشان سرشار می‌شد و در کنار حضرت مسیح در واپسین ساعت حیاتش به بلندای صلیب ارتقاء می‌یافتند.

اما این تصویرها با همه وضوحی که دارند کامل نیستند و بعد از گذشت بیست قرن ما نمی‌توانیم مطمئن باشیم حضرت مسیحی را که فکر می‌کنیم می‌شناسیم همان انسان واقعی بوده که عملاً وجود داشته است.

همین موضوع در مورد حضرت محمد نیز مصداق دارد. اگر چه جزئیاتی که از زندگی ایشان می‌دانیم بسیار زیادتر است و حضرت محمد تصویری تاریخی دارد و شخصیت تاریخی او محقق‌تر از حضرت مسیح است، معهذا از زمانی که حضرتش درگذشته است مدت‌ها می‌گذرد و مسائل راجع به ایشان چه توسط پیروانشان (که به فرقه‌های متنازع تقسیم شده‌اند) و چه توسط دشمنانشان مورد تفسیر و سوء تفسیر قرار گرفته به طوری که خطوط اصلی شخصیت حضرتش تا حدی مبهم و نامشخص است.

پس ما کجا می‌توانیم به دریافتن این پدیده عجیب، این شعاعی که از شمس حقیقت ساطع می‌شود و این

پیامبری که از سوی خداوند نادیده فرستاده شده است، این انسان ساخته شده از گوشت و خون که از جهاتی بسیار شبیه ماست و معهداً اساساً به هیچ وجه به ما نمی‌ماند، نائل شویم. ما به دلائلی مستند و الگوهای زنده نیازمندیم، آن کسی که از نظر زمانی با ما نزدیک و فراسوی تردید باشد. آیا می‌توانیم چنین شخصیتی را بیابیم؟

بهاران در قرن نوزدهم

در اواسط قرن نوزدهم آنچه اشخاص مذهبی صادق، چه در شرق و چه در غرب، ظهور او را قریب الوقوع، می‌دانستند یعنی ظهور یک پیامبر جدید، متحقق شد. او که انسانی ساخته شده از گوشت و خون بود ظهورش بدون دمیدن در صور، چون پیامبران سلف، صورت گرفت. این درست است که شخصی موعظه می‌نمود که به زودی ظهوری واقع خواهد شد و انسانی با بصیرت و خرد متعالی به جامعه منتظران که خود تشکیل دهنده آن بود، اشاره‌ای کرده بود که از شیراز و طهران انتظار رخدادهای غیرمنتظره‌ای می‌رود. اما جهان و ایران، که شاهد تولد این مولود بود، به جهت آنکه پسری در خانواده بازرگان محترمی به نام میرزا سید محمد رضا در خانه نه چندان مجلی در شیراز به دنیا آمده بود عکس العملی نشان نداد. هنگامی که این کودک پسر کوچکی بود، پدرش درگذشت و یکی از برادران مادرش تکفل خواهر بیوه و پسرش را به عهده گرفت. این کودک به جوانی مؤدب، اندیشمند و حساس تبدیل شد و شغل اسلاف خود را در پی گرفت و به تجارت پرداخت و زمانی در بوشهر در کناره خلیج فارس حجره‌ای داشت. او با یکی از اقربای خود در سن بیست و دو سالگی ازدواج کرد و این زوج جوان که طبیعت و علائق عاطفی داشتند، به یکدیگر مهر می‌ورزیدند و سعادتمند بودند. از این دو، پسری به دنیا آمد که در سن یک سالگی درگذشت. نام این مرد جوان سید علی محمد بود و لقب سید عنوانی بود که قبل از نام اصلی همه اخلاف مسلم حضرت محمد می‌آمد و دارنده این اسم بهره‌مند از امتیاز استفاده از دستاری سبز به عنوان نشانه تبار مفتح خود بود.

سید علی محمد تا سن بیست و پنج سالگی هیچ وجه مشخصه‌ای جز خضوع و تقدس چشمگیر خود نداشت. سید علی محمد در دوران کودکی آموزگار خود را به واسطه استعدادی که در درک مواضعی فراسوی حد ذهنیت اطفال نشان داده بود و ظاهراً به حسب غریزه جواب مسائلی را که در خور ذهن بالغان بود

می‌دانست، به اعجاب آورده بود. آموزگار سید علی محمد در این باره نظرات خود را اظهار کرده بود و حتی به دایی او اظهار داشته بود که برای او غیرممکن است طفلی را که اینچنین قادر به درک مسائل انتزاعی است که او خود از تفسیر آنها عاجز است، تحت تعلیم قرار دهد و اینکه فی الواقع او بود که از آن طفل می‌آموخت نه آن طفل از استاد خویش؛ اما در این جهان اطفال مستعد بسیاری بودند که به مقام پیامبری نرسیدند.

برای درک کامل پدیده این جوان شیرازی شخص باید اطلاعاتی راجع به نحوه تفکر ایرانیان همعصر او داشته باشد. گروه بالنسبه بزرگ و نیرومندی از محققان آموخته بودند که همه نشانه‌های دوران و اوضاع جهان به طور کلی و همه تواریخی که برای ظهور آینده در نظر گرفته شده بود اشاره‌ای به این واقعیت داشت که انهمار نیرویی روحانی در جهان قریب الوقوع است و ایشان باید آماده دریافت آن باشند و اطمینان حاصل کنند که در شناخت آن شخصی که مجرای این نیرو خواهد بود ناکام نخواهند شد. این گروه را شیخیه می‌گفتند که نام خود را از رهبرشان شیخ احمد احسائی می‌گرفتند.

در ماه مه ۱۸۴۴ سید علی محمد که از بوشهر به شهر زادگاه خود بازگشته بود به آرامی در منزل خویش زندگی می‌کرد. او در این هنگام جوانی بیست و پنج ساله بود، با قامتی باریک، قدی متوسط، بینی ظریف عقابی و چشمان قهوه‌ای درشت، ابروانی زیبا و گیسوان، سبلیت و محاسنی به رنگ قهوه‌ای تیره. سید علی محمد که طبیعتی متأمل و روحانی داشت به خاطر خرد، صداقت، صراحت و شخصیت آرام و مهربان خود معروف و مورد احترام بود. سید علی محمد در گذران زندگی دچار مشکل نبود. خانواده او، کامیاب و موفق بودند و چون غالب شیرازی‌ها مردمانی شوخ، زیرک، دوستدار شعر و گل و نهرهای آب و جنبه‌های مطبوع‌تر حیات بودند. این بازرگان جوان در خانه‌ای متوسط اما آراسته می‌زیست. اطاق‌های این منزل به سوی حیات کوچک باز می‌شد که در آن درختان نارنج در اطراف حوض روئیده بودند و گلدان‌های گل‌های معطر حوض را احاطه کرده بود. کف خانه با فرش‌های زیبای سرزمین بومی حضرتش مفروش بود. چراغ‌های بلورین و چلچراغ‌های کریستال نور منزل را تأمین می‌کرد؛ دیوارها و سقف‌ها با کمال سلیقه با گچبری‌های زیبا زینت یافته بود. سید علی محمد خود ردایی به تن داشت از پارچه تافته و ابریشم ظریف که غالباً به رنگ سبز زیبایی بود و حاشیه آن یراق‌دوزی داشت؛ این صنعت در ایران به مرحله کمال رسیده بود. زمانه با او سازگار بود؛ او مادری فداکار، همسری جوان و مهربان، هم دل و همزبان، صمیمی و شفیق و خالی داشت که ایشان را چون فرزند خود تلقی می‌کرد.

شبی حضرتش در بیرون شهر مشی می فرمود. با نزدیک شدن غروب حضرتش مسافر خسته‌ای را دید که به دروازه شهر نزدیک می شد. حضرتش به سوی شخص تازه وارد رفت و او را با لحنی دوستانه تحیت گفت (که موجب اعجاب آن مرد گردید) و مسافر را دعوت فرمود تا به خانه او آمده و خستگی سفر را از تن خود بزدايد. مسافر نیز با کمال ادب و شگفت زده تر از آنکه پیشنهاد حضرت را رد کند در پی ایشان روان شد. سید علی محمد از مهمان خود با چای که به نشانه احترام با دستان خویش فراهم آورده بود پذیرایی کرد. حضرت باب در قبال اظهارات مهمان که برادر و پسر خواهرش در مسجد شهر منتظر او هستند و باید به سرعت نزد آنان باز گردد مؤکداً فرمودند: «شما باید ساعت بازگشت خود را مشروط به مشیت و رضایت خداوند ساخته باشید...» چنین بیان متین و قاطعی به همه اعتراضات مهمان خاتمه داد و با رضا و تسلیم مطلق اما مات و مبهوت به او امر میزبانش که برای اولین بار او را می دید سر تمکین فرود آورد.

هنگامی که حضرتش راجع به خود شخص مسافر از او سؤالاتی فرمودند، مهمان که روحانی جوانی بود که دو سال نسبت به سید علی محمد ارشد به حساب می آمد، آزادانه با دوست تازه یافته خویش صحبت داشت. در واقع، مهمان ذهنی آشفته داشت و خوشحال می شد از اینکه مستمع مشتاقی نیوشای مصائب او باشد. میهمان شخصی شیخی بود که از درگذشت پیشوایش مدتی نمی گذشت و شاگردانش را مطلع ساخته بود که مرگ او پیش درآمد پیدایش آن شخصیت منحصر بفردی است که همگی مشتاقانه منتظر ظهور او هستند، کسی که جهان را با ظهور خویش مستضیء خواهد ساخت. مسافر یعنی ملاحسین مدتها بود که ایام خویش را به اعتکاف و مناجات پرداخته به خداوند تضرع می نمود تا او را به سرچشمه این منبع روشنایی جدید جهان هدایت نماید. نهایتاً تحت تأثیر سائقه درونی غیرقابل کنترلی او همه راه از کربلا در عراق تا شیراز در جنوب ایران را پیموده بود.

سید علی محمد علاقه فراوانی به سرگذشت مهمانش اظهار داشت و طی صحبت از او پرسید که انتظار دارد تا در شخص موعود چه علامتی را مشاهده کند تا به واسطه آن او را بشناسد. دیگر خورشید به کلی غروب کرده بود. آن دو مرد جوان مطابق آنچه که مرسوم آن زمان بود بر زمین نشستند و رو در روی هم مجذوب آن گفتگوی دلپذیر شدند. ملاحسین که بر حسب شغل، سمت روحانیت داشت و محقق کامل به حساب می آمد، چنان در میان شیخیه از وجهه و جیهی برخوردار بود که بسیاری از ایشان او را مطمئن ساخته بودند که اگر مدعی شود که او خود شخص موعود می باشد، بلافاصله این ادعا را قبول خواهند کرد و در واقع

در آن زمان او خود رهبر شیخیه به حساب می‌آمد. اما ملاً حسین که شدیداً پای‌بند حقیقت بود و اعتقاد مطلق داشت به اینکه میقات ظهور پیامبر موعود قریب است، به هیچ وجه به مقام و شهرت شخصی نیندیشید و کاملاً و صادقانه مجذوب تفحص و جستجوی خویش بود.

با اطمینان منبعث از اعتقاد، ملاً حسین به اختصار آنچه را که شیخیه برحسب آموزشی که دیده بودند از شخص موعود انتظار داشتند، مطرح ساخت. چنین شخصی باید (بر طبق روایت) خلف پیامبر باشد. سنّ او بین بیست و سی سال بوده واجد قامت متوسط باشد، از دخان پرهیز کند و فاقد هر گونه نقائص و معایب جسمانی بوده واجد معرفت و حکمت ذاتی باشد. ملاً حسین این مضمون را با اشتیاق تمام مطرح ساخت.

بازرگان جوان شیرازی با دیدگان زیبا و اندیشمند خود به او نگریست و با متانت فرمود: «بگر همه این علائم در من وجود دارد!» میزبان سپس نکته به نکته آن علائم را در شخص خویش نشان داد و اظهار داشت که همه این علائم با شخصیت او همخوانی کامل دارد. ملاً حسین خسته بود. راه درازی را پیاده پیموده بود. اندیشه‌اش بلاوقفه مشغول به این اعتقاد قاطع بود که او می‌تواند و باید که این پرتو جدید را در میان خودشان بیابد. پس این ادعای متهورانه که چنین بعتی و غیرمنتظره از جانب شخصی ناآشنا مطرح شده بود نه فقط او را گیج و مبهوت کرد بلکه موجب آزار درونی او نیز شد پس بلافاصله به میزبان جوان خود که با اعتقاد کامل به چنین واژه‌های مطمئنی متکلم بود اظهار داشت که شخص موعودی که شیخیه در انتظار او بودند باید واجد تقدس متعالی بوده، پیام او از نیروی جاذبه مهمی برخوردار و خود او از معرفت شهودی مستفیض باشد. هنوز این کلمات که با لحن ملامت‌آمیزی ادا می‌شد از زبان ملاً حسین جاری نشده بود که احساس ندامت او را فرا گرفت. ترسی عجیب بر او غالب شد و با خود اندیشید شاید این جوان حقیقتاً، به نحوی معجزه‌آسا، همان شخص موعود باشد. ملاً حسین که جز به حقیقت به امر دیگری نمی‌اندیشید و هیچ انحرافی در دید او نبود با خود عهد بست که اگر میزبانش موضوع را تعقیب کند، لحن خویش را تعدیل نماید. در واقع، ناگهان همه دلائلی که برحسب آن اثبات اعتبار دعاوی شخص موعود ممکن می‌شد از ذهنش گذشت. ملاً حسین رساله‌ای در ارتباط با بسیاری از مواضع بسیار غامض که مدتهای مدیدی ذهن او را به خود مشغول می‌داشت تنظیم کرده بود؛ شخص موعود قطعاً به همه این سنوالات باید پاسخ می‌گفت، همچنین مقتدای او به او اظهار داشته بود هنگامی که شخص موعود منتظر ظاهر شود، بدون آنکه از او خواسته شود، تفسیری بر یکی از سوره قرآن که به داستان قدیمی تورات راجع به یوسف و برادرانش مربوط می‌شد نازل خواهد کرد.

اما سید علی محمد به هیچ وجه خیال بسنده کردن صحبت را نداشت و برعکس ملاحسین را توصیه فرمود که دقیقاً توجه نماید و ببیند که آیا همه آن علایمی که بر حسب آموخته‌های او باید از شخص موعود انتظار داشته باشد در او مشهود است یا نه؟ ملاحسین که به شوق آمده بود، با احترام و ادب بیشتر، رساله‌ای را که آماده کرده بود به میزبان خویش تقدیم نمود و از ایشان خواست به دیده عنایت و مرحمت در آن نظر نماید. سید علی محمد به نیم نگاهی لبّ مطلب را دریافت. میزبان بلافاصله به توضیح مضامین مطروحه پرداخت و مفهوم برخی از احکام و روایات را آنچنان زیبا توضیح فرمود که ملاحسین شگفت زده و در عین حال شیفته شد. سید علی محمد آنگاه مهمان خویش را مطلع ساخت که بر مخلوقان خدا نبود که معیارهای ناقص خویش را مبنای داوری حقیقت الهی قرار دهند؛ بلکه بر خداوند است که صداقت ایشان را بیازماید. او به ملاحسین اطلاع داد که اگر مهمان ایشان نبود موقعیتی بس خطرناک داشت اما خداوند رحیم است و او مشمول عفو قرار می‌گیرد. مقصود از خلق انسان‌ها شناختن خداوند و دوست داشتن اوست. پس باشد که به این آستان بشتابند و به رحمت الهی نائل آیند. درست همانطور که ملاحسین با قلبی مشتاق به تحرّی حقیقت برخاسته بود، انسان‌های دیگر نیز با همین تصمیم و جدیت می‌باید برمی‌خاستند و به جستجوی حقیقت مشغول می‌شدند.

اینک دیگر میزان صرفاً آن بازرگان شیرازی نبود. کجا شد آن جوان مهربانی که با خضوع و فروتنی تمام خویشتن را لایق ورود به آستان حرم امامان نمی‌دید؟ چه شد آن جوان اندیشمند متعبد، آن جوان آرام بی سر و صدا؟ دوران رسالت او آغاز شده است. آتش بر آهن افتاده و آن را مذاب ساخته و روح باطنی که طی همه این سالها به آرامی در سینه این جوان ایرانی دوره تکوین را می‌گذراند، ناگهان شکوفا شده است. این یک شکوفایی عادی نیست. بهار روحانی آغاز شده است. اینک باران‌های بهاری فرو خواهد ریخت و خورشید اعتدال بهاری درخشش آغاز کرد. اینک ذهن انسان‌ها با اولین اشعه صبحگاهی مبتهج می‌شد و جهان از نسیم زندگانی جدید به اهتزاز خواهد آمد. اما چرا اینگونه بغتی؟ مگر چه شده است؟ هیچ امر غیرطبیعی رخ نداده است. در این جهان نقاط عطفی وجود دارد. یکی از این نقاط عطف هنگامی است که بعد از روشنی تدریجی بامدادی ناگهان خورشید با ابهت در افق جلوه‌گر می‌شود و دقایقی نمی‌گذرد که روز فرا می‌رسد.

دیگر سید علی محمد با خویشتن نجوا نخواهد کرد. دری باز شده است که از طریق آن با انسان‌ها به کلامی صحبت کند که حامل پیام الهی به ایشان باشد. باید دوباره آموخت این ضرورتی حتمی است:

انگیزه‌های گذشته فاقد اعتباراند، سوانق شکوهمند ابراهیم، عیسی، موسی و محمد و دیگر پیامبران قبل از ایشان هر یک به نوبه خود به ما حیات روحانی داده‌اند و مسیر خود را طی کرده‌اند و ما در اینجا با همان ندای ابدی روبرو هستیم که بنی نوع انسان را فرا می‌خواند. فقط افواه گوینده تفاوت کرده است.

روزگار درازی از زمانی که عیسی ناصری در آن هنگام که بر کنار دریاچه‌ای مشی می‌فرمود می‌گذرد. حضرت عیسی ناگهان دو ماهیگیر قوی بنیه را که با تورهای ماهیگیری مشغول بودند مخاطب قرار داد و فرمود: «با من بیاید. من شما را صیاد انسان‌ها خواهم ساخت» به نظر شما اینکه شخصی بدون سابقه و ناگهان دیگران را اینگونه مخاطب قرار دهد عجیب نیست؟

اما پطرس و برادرش توجّه کردند و این بی‌تردید به خاطر آن بود که چشم دلشان باز بود و پطرس اولین و محبوبترین حواری حضرت مسیح شد و صخره‌ای شد که مسیح کلیسای خود را بر اساس آن بنیان نهاد.

چشم دل ملاحسین نیز کاملاً باز بود. میزبان او در نظرش جلوه دیگری پیدا کرد. شعفی جانفزا سینه‌اش را در خود فشرد. سید علی محمد، قلم نی و اوراق کاغذ بسیار نفیسی را برداشت و اظهار داشت که اینک زمان آن فرا رسیده است که تفسیری بر سوره یوسف نوشته شود و با استقرار دست خویش بر زانوهایش سریعاً و بدون توقف و تزلزل کلّ فصل اول تفسیر خود را نوشت. همچنانکه صفحات را با دستخط زیبای خود منقش می‌ساخت و طبق روش مرسوم میان اعراب و ایرانیان کلماتی را که رقم می‌زد به صدای بلند، تلاوت می‌نمود. اما این کلمات تغزلی زیبا نبود. ملاحسین با شعف و شگفتی نیشای کلماتی شد که بسیاری از مفاهیم مکنون را توجیه می‌کرد، کلماتی که پادشاهان را به خاطر شرارتشان مذمت می‌نمود و به اصطلاح رهبران انسان‌ها را زیر سؤال می‌برد و قلوب را به قلمرو جدید حکمت و معرفت دعوت می‌نمود.

بدین ترتیب بود که به آرامی و اطمینان دیانت جدید دیگری در افق قرن نوزدهم طلوع نمود.

دل این پیامبر جوان قطعاً مشحون از عشق، سرشار از شعف، قدرت و شیفتگی بود. در عروق هر جوان بیست و پنج ساله‌ای خون با قدرت و شدت در جوشش است و در اینجا پیامبر جوان که تازه به آستانه بلوغ قدم نهاده بود کشور خویش را شدیداً نیازمند کمک و اصلاح و منهمک در فساد و خرافه و ارتجاع می‌دید و فراسوی آن ناظر به جهانی بود که آن نیز باید مستضیء می‌گردید و داروی این بیماری در نزد او بود هیچ حوزه‌ای از حیات انسانی مستغنی از این دست شفادهنده نبود. جامعه بیمار بود و جسم آن را زخمهای

دردناک فرا گرفته بود. درمان این جراحات نزد او بود. آیا باز هم انسان‌ها گوش نمی‌سپردند؟ آیا آنها به آنچه سعادت خود ایشان را تضمین می‌کرد مشتاقانه روی نمی‌آوردند؟ آیا به استقبال حقیقتی که حیات روحانی جدیدی برای ایشان فراهم می‌کرد، نمی‌شتافتند؟ گروهی از جانهای شیفته، معتقد به او و منتظر ظهور او بودند و فراروی پیامبر جوان اول من آمن، روحانی نجیب جوان، با دیدگانی چون ستارگان درخشان، فهمیم، قابل اعتماد و مشحون از اشتیاق ایستاده بود. مسلماً جهان، جهانی که خداوند او را برای خدمت به آن اعزام داشته بود پیش پای ایشان آماده فتح شدن بود.

ایران عملاً از عفونت فساد اخلاقی مملو بود. نسج جامعه از تار و پود ترس و فریب و ارتشاء بافته شده بود. ایران تحت سلطه پادشاهان طماع و ضعیف النفس و لشکر فرزندان مذکر ایشان بود. مطلقاً هیچ چیز بدون رشوه انجام نمی‌شد؛ حتی وزراء پست‌های خود را با اهداء پیشکش‌های گرانبها به سلطان احراز می‌کردند؛ مأموران دون رتبه دولتی به مأموران بالاتر از خود باج می‌دادند؛ بدون رشوه یا تفویض امتیازات یا انواع دیگر ارتشاء هیچ عملی در هیچ یک از حوزه‌های حیات اجتماعی تحقق نمی‌پذیرفت. مردم به قدری به تعصبات دینی آلوده بودند که حتی محققان و مبلغان اگر احیاناً دستشان با کتاب مقدس تماس می‌شد، می‌پنداشتند که نجس شده‌اند و برخی از این قشریون تا بدانجا پیش می‌رفتند که کتاب مقدس را با انبر می‌گرفتند تا با آن تماس مستقیم نداشته باشند و چنانچه بدنشان با بدن شخص مسیحی یا سگ یک یهودی تماس می‌شد، به خانه رفته بعد از غسل لباس خود را که آلوده شده بود عوض می‌کردند. زنان آنچنان از پایگاه اجتماعی پایینی برخوردار بودند که برخی از روحانیون را عقیده بر آن بود که آنها به کلی فاقد روح‌اند. زنان متعمداً بیسواد نگاه داشته می‌شدند و گاه اسبهای زیبا و قالی‌های گرانبها در نزد مالکانشان ارزشمندتر از زنان بودند. روحیه ظلم و تعصب همه جا حاکم بود. دولت فی الواقع دولتی مذهبی بود؛ روحانیون تسلط قطعی بر زندگی مردم داشتند. روحیه تملق و چاپلوسی برده و کور بر شخصیت ایرانیان فائق بود. سالوس خصلت ذاتی ایرانیان شده بود. سرزمین خشایارشا کشورگشا و مسقط الرأس حافظ، رومی و سعدی یعنی شاعرانی که نظیر ایشان را فقط می‌توان در شخصیت شلی^(۱) و کیتس^(۲) و میلتون^(۳) و دیگر سراینندگان فناپذیر پیدا کرد، به کشور کوچکی از قشریون دل‌آزار تبدیل شده بود. هیچ کجای جهان و هیچ قبیله‌ای از انسان‌ها این چنین با اضطراب محتاج

1- Shelley

2- Keats

3- Milton

اصلاحات کلی نبوده‌اند که این مملکت و این هم‌میهنان سید علی محمد نیاز داشتند. سید علی محمد با امید و اطمینان با قلبی شفیق و ذهنیتی مصمم به رسالت عظیم اصلاحات اقدام نمود.

هنگامی که شیرۀ درخت در بهار از آوندهای درخت بالا می‌رود، درخت به شکوفه می‌نشیند؛ در آن روزگار این فرآیند در شیراز قابل ملاحظه بود. ملاحسین که قسم خورده بود به هیچ شخصی راز ملاقات با رهبر جدید را فاش نکند، به برادر و دوستانش پیوست و همه را از آرامش و متانت خود متعجب ساخت. آن کسی که در اشتیاق خویشتن به یافتن موعود، دیوانه‌وار عمل کرده بود، اینک به آرامی میان ایشان می‌خرامید و بی‌هیچ اضطرابی سخن می‌راند و آموزش می‌داد. اطرافیان او ظنین شدند به اینکه هیچ چیز نمی‌تواند موجب چنین تغییری در ملاحسین شود جز آنکه محبوب خود را یافته باشد. این مسأله را با او در میان گذاشتند. ملاحسین گفت که تحرّی حقیقت و وظیفه همگان است. اطرافیان او گیج و هیجان‌زده از طریق دعا و مناجات درصدد برآمدند که دری را که به نظر می‌رسید او از آن گذشته است باز کنند. در عین حال سید علی محمد گهگاه در جمع‌های ایشان حاضر می‌شد و در میانشان بدون هیچ علامت مشخصه و امتیازی جز شخصیت ممتاز و منش‌والای خویش حرکت می‌کرد و به هیچ وجه آشنایی خود را با ملاحسین برملا نمی‌ساخت. بر سر این نکته، بین ایشان قبلاً، در آن شب خاطره‌انگیز که سید علی محمد خویشتن را به اول من آمن خویش شناسانده بود، توافق شده بود. سید علی محمد به ملاحسین گفته بود که او "باب" است (مفهومی که در اصطلاح ادبی «در» خوانده می‌شود) و مقدر است که انسان‌ها را به حقیقت‌الآتری که در آینده ظاهر خواهد شد رهنمون شود و اینکه نخست هجده نفر باید به طور خودانگیخته، بدون هیچ هدایتی از بیرون، باب را بپذیرند که نخستین آنها ملاحسین بود و بقیه طی روزهای بعد به او می‌پیوستند. در این ضمن، سید علی محمد گهگاه ملاحسین را شبانه در خانه خویش می‌پذیرفت و آموزه‌های خود را به او تعلیم می‌داد و فصول بعدی تفسیر سوره یوسف را تحریر می‌نمود.

آن اولین هفته‌های ظهور جدید تقریباً به افسانه پریان می‌ماند؛ نخستین پیروان حضرت باید یکی پس از دیگری برخی بر اثر بارقه اشراق و برخی در طی نمازهای خویش و بعضی دیگر در رؤیا باید نهایتاً هجده نفر دیگر مؤمن می‌شدند تا به نوزده نفر برسند، که باب خود اولین آنها بود. این تعداد باید مظهر ظهور را می‌پذیرفتند و او را به عنوان رهبری آسمانی قبول کرده و به گروه در حال افزایشی که در خانه او فراهم می‌آمدند می‌پیوستند. فقط یکی از آنان یعنی تنها زن عضو این گروه، که حضرت باب به ایشان نام حروف حی

داده بود، هرگز حضور او را درک نکرد و اعتقاد این زن به آن حضرت از طریق رؤیا بود و پذیرش این اعتقاد توسط نامه اعلام گردید.

تاریخچه شش سال بعد در اینجا برای ما مطرح نیست. ما اول از همه علاقمند به مشاهده تصویر پیامبر جدیدی هستیم که در فاصله کوتاه زمانی نسبت به ما قرار دارد و جزئیات این تصویر به طور موثق برای ما حفظ شده است؛ شخصیت او تنیده از حدس و گمان نیست و با افسانه درنیامیخته است و با خرافه‌ها در هم تابیده نشده و حتی موضوع هنرنمایی هنرمندان خوش نیت اما فاقد بصیرت کافی قرار نگرفته است. تصویر واقعی رخسار ایشان با تمام جزئیات و به خوبی به ما رسیده است. داستان زندگی ایشان که توسط معاصران نگاشته شده نیز وجود دارد و بسیاری از آثار شخص ایشان قابل دسترسی است.

حضرت باب هفده نفر از حروف حی را به ایران و کشورهای مجاور جهت ابلاغ پیام خویش فرستاد و آخرین ایشان که جوانی بیست و دو ساله به نام قدّوس بود همراه حضرتش جهت زیارت به مکه رفت. منظور ایشان حرکت به سوی عتبات مقدّسه اسلام و تکریم مرقد پیامبر اکرم و آشنا کردن برخی از رهبران دین اسلام با تعالیم و رسالتشان بود. در سفر بازگشت، حضرتش بنا داشت که با پیروان و دوستان مؤمن خود در محلی از قبل تعیین شده ملاقات کند و برنامه آینده را تعیین نماید. ایشان می‌خواستند تعلیم دهند؛ ایران فرتوت و بی‌رونق را جان تازه بخشد و دیانت او پیام اصلاحات را به دیگر سرزمین‌ها برساند. آری نقشه ایشان چنین بود.

اما بالاترین مقام مذهبی حجاز کمترین علاقه‌ای به خبری که جناب قدّوس از حضرت باب و تعالیم ایشان به او داد نداشت؛ او برای جوانانی که پیامی ملهم از خداوند دارند وقت اضافی نداشت؛ او شخصی برجسته و فوق العاده پرمشغله بود. شرایط موجود حضرت باب را از ملاقات با پیروانشان که بسیار شائق آن بودند بازداشت. بازگشت ایشان به شیراز با برخورد مشتاقانه همشهریانشان و یا قبول عظمت تعالیم ایشان و حتی استقبال پیروانشان مواجه نشد. برعکس حضرتشان در آستانه ورود به شهر زادگاه خویش خود را در مواجهه با قانون دیدند و توسط جوخه‌ای از سربازان به حضور حاکم مشایعت شدند. حضرتشان در مقابل حاکم و مقامات بالای شهر تهمت، افترا و ناسزا شنیدند و به خاطر گستاخی خودسرانه در ارتکاب به آموختن مطالبی جدید و فراهم آوردن پیروان و در خطر افکندن علائق مردم با عقائد ارتدادی خویش مورد توهین قرار گرفتند و به صورت ایشان چنان ضربه‌ای نواخته شد که دستارشان بر زمین افتاد. حضرتشان با ضمانت

خالویی که حکم پدر ایشان را داشت، آزاد شدند و به عنوان زندانی در خانه خود تحت نظر قرار گرفتند.

از آن شبی که حضرتشان با شعیف و اطمینان ماهیت رسالتی را که خداوند به ایشان تفویض نموده بود بر ملاحظه فاش ساخته بودند فقط اندکی بیش از یک سال می‌گذشت. بذریع پیام ایشان که از طریق تلامذه مؤمنشان به مثابه باد پراکنده شده بود، تدریجاً درایران غوغایی به پا می‌کرد؛ شخصیت‌های برجسته ملی، رهبران مذهبی و الامرتبه آشکارا به امر ایشان اقبال می‌نمودند؛ اما در عین حال شخصیت‌های سیاسی و نیز مقامات مهم مذهبی علیه ایشان قد برمی‌افراشتند که مهمترین و گستاخ‌ترین ایشان صدراعظم خود شاه بود. نهایتاً این دشمنان باعث شدند که حضرتشان به صورت تبعید، جلای شهر و خانمان کنند. دستور رسید که ایشان باید شیراز را ترک کنند. سایه مصیبت اندک اندک ایشان را فرا می‌گرفت، چنانکه دو هزار سال قبل عارض پیامبر جوان شهر جلیل شد، یعنی آن زمان که کاهنان امتش شروع به دسیسه علیه او نمودند. حضرت باب زوجه و مادر خویش را وداع گفت و به خوبی می‌دانست که این آخرین و بازپسین وداع است. حضرت باب به همسر جوانش که یار غار روزهای پرسعادت او بود و به تعالیم و دعاوی ایشان با تمام وجود خویش ایمان آورده بود، محرمانه اظهار داشت که می‌داند پایان کار او چیزی جز شهادت نیست. اما ایشان این بار سنگین معرفت به آنچه پیش خواهد آمد را به شانه مادر خویش تحمیل نمودند.

حضرت باب به اصفهان آفتابی با باغ‌ها و مساجدی که گنبدهای فیروزه‌ای داشت و پایتخت مذهبی ایران قلمداد می‌شد رفتند. در آن شهر حضرت باب عمدتاً به واسطه نفوذ والی شهر که ابتدا دوست ایشان شد و سپس به ایشان ایمان آورد، سعادت زودگذر شهرت و وجاهت را تجربه کرد. علماء شرع پیش پای ایشان می‌نشستند و روحانیون ریش سفید بر دستهای ایشان بوسه می‌زدند. توده مردم به کلی از دیدن ایشان دستخوش هیجان شده بودند و حتی آبی را که ایشان با آن استحمام نمودند به گمان اینکه تماس ایشان آن آب را واجد خواص شفابخش نموده است نوشیدند. ابتدا چنین به نظر می‌آمد که شاه می‌خواهد در پایتخت با ایشان ملاقات نماید. چند هفته‌ای امیدهای ایشان برای زادگاهشان به تحقق نزدیک می‌نمود. پس انسان‌ها نسبت به حقیقتی که حاضر بودند به خاطر آن جان فدا می‌کنند چندان بی‌تفاوت نبودند. چه بسا که ایرانیان گوشی نیوشا داشتند، حقیقت را می‌پذیرفتند و راهنمایی می‌شدند.

اما صدراعظم از این مرد جوان که تعالیمش چون آتش در جنگل گسترده می‌شد و در آن مقطع حمایت بسیاری از برجستگان هم‌میهن خویش را جلب کرده بود؛ منجمله آن حکیمی را که اعلیحضرت از دربار از

سوی خود گسیل داشته بود تا در دعاوی باب تفرّس کند و بعد از چند جلسه کوتاه کاملاً حقیقت دعاوی ایشان را پذیرفته و به نفع جهت ترویج این دعاوی در کشور ایران قیام نموده بود. کسی چه می‌دانست اگر پادشاه تحت تأثیر این دیانت جدید قرار می‌گرفت، حاصل کار چه بود؟ او احساس اطمینان می‌کرد که آن روز روز حساب پس دادن او به خاطر ظلم و ستم فاحش و غیر قابل توجیهش بود، او که پادشاه علیل الذهن دستش را در اعمال آن در سراسر کشور باز گذاشته بود. نظر بر آن بود که، به رغم هر رخدادی، باب نباید به پایتخت بیاید و نباید با شاه مواجه شود. پیامها بود که به اصفهان می‌رسید. آخوندهای نوکرسفت چاپلوس به زودی جهت وزش باد را دریافته، از مناره مساجد، باب را به عنوان دشمن مردم، دیوانه و مُرتد نسبت به تنها دیانت حقیقی یعنی اسلام اعلام کردند. اوضاع آنچنان مغشوش شد که والی اصفهان ایشان را در خانه خویش پنهان نموده شایع نمود که از شهر خارج شده‌اند. ولی حمایت این یار غار نیز به زودی از ایشان دریغ شد، زیرا به مرگی ناگهانی گرفتار آمد. جانشین والی باب را تحت الحفظ علی الظاهر به طهران فرستاد، اما طی راه برحسب حکمی که از جانب صدراعظم رسید قرار شد که حضرت باب در قلعه ماکو یعنی در دورترین نقطه نسبت به پایتخت و در تقاطع مرزهای ترکیه و روسیه و ایران در کوههای ناهموار و دور افتاده آذربایجان مسجون شوند.

نمی‌دانم چرا ما باید فرض کنیم که صرفاً به این علت که انسانی واجد مقام ممتاز و شخصیت برجسته یک پیامبر است، باید فاقد همه گونه احساسات معمول انسانی باشد. برعکس، چنین انسانی با حساسیت بیشتر و بهره‌مند از شخصیتی که او را از دیگران ممتاز می‌سازد و با داشتن روانی که ضروریات دوران، یعنی احتیاجات انسان و اسرار قلوب را در بر می‌گیرد باید در عین حال نسبت به اندوهی عمیق‌تر و البته سروری شدیدتر مستعد باشد.

سید علی محمد فقط با یکی از شاگردانش به عنوان مصاحب در ماکو زندانی شد. این قلعه که بخشی از آن از سنگ تراشیده شده بود بی روح، سرد و مخوف بود. این قلعه که در احاطه چشم‌انداز بیابان بی آب و علفی بود مشرف بر دهکده محقر و نکبت‌بار ماکو بود که نام خود را از آن می‌گرفت. در طی اولین ماههای مسجونیت ایشان در این قلعه، به زندانبان‌های ایشان گفته شده بود که آن حضرت دشمن فتنه‌انگیز دولت و اسلام هستند لذا آنها حتی چراغی را برای روشنایی در هنگام شب از ایشان دریغ نمودند و این همه در حالی بود که سرمای زمستان آنچنان بیداد می‌کرد که آب در کوزه ایشان یخ می‌بست.

کجا شد آن شبهای گرم و معطر شیراز، یادگار دوران نوجوانی ایشان؟ کجا شد آن وجوه مشتاق

دوستان و افراد خانواده؟ دیگر او از این مواهب نصیبی نداشت. کجا شد رؤیاهایی که او در زمینه مواجهه با شخص پادشاه و از نمودن صراط مستقیم به هم میهنانش و رهنمائییشان در راه جدید اصلاح که خداوند او را مسئول هموار ساختن آن کرده بود، در ذهن خویش می‌پروراند؟ او به خوبی می‌دانست که هیچ راه بازگشتی ندارد و مسیر او چون حضرت مسیح به چوبه دار منتهی خواهد شد. مع هذا حتی بی‌ثمرترین زمین‌ها هنگامی که بهار آرام آرام در جهت حرکت خورشید فرا می‌رسد سبزینه‌ای می‌یابد هر چند که قابل ملاحظه نباشد. به این ترتیب روستاییان دور از تمدن ماکو احساس می‌کردند که پرتو بهجت‌انگیزی از زندان واقع در پشت دیوار قلعه بر ایشان تابیدن گرفته است. مأمور مرز که مسئول قلعه بود، هنگامی که هیچگونه شرارت و عصیان از آن جوان مهدب که قبلاً تصویری دیوگونه از او داشت و تصور می‌کرد که این شخصیت همه چیز و همه کسان واجد شخصیت را در کشور تهدید می‌کند، از میزان شدتی که بر حضرتش اعمال می‌شد آزرده شد، آنچنان آزرده که بعد از یک دوره از سخت‌ترین ایام مسجونیت و محرومیت، آن مأمور برحسب تجربه‌ای که در رؤیایی خارق‌العاده بر او گذشته بود به شتاب در پی عذرخواهی از شخص زندانی برآمد و خواست که جبران مافات کند. عبور و مرور از کنار زندان آزاد شد و زوار با پاهای مجروح و خسته از زوایای مملکت ایران که نهایتاً به دروازه‌های ماکو رسیده بودند تا رهبر جوان خود را ببینند مأیوس نمی‌شدند و آزادانه اجازه یافتند که به حضور ایشان بار یابند. روستائیان که خود کُردهای بومی بودند و به فرقه دیگری از اسلام، سوای اسلام ایرانی اعتقاد داشتند و هم ایرانیان و هم مذهب آنان را منفور می‌دانستند، آنچنان تعلق خاطری به سید علی محمد پیدا کردند که بر سر راه خویش به حول و حوش دیوارهای قلعه می‌آمدند تا نگاهی بر آن وجه لامع بیندازند و برای کار یومیّه خویش طلب برکت کنند و حتی عادت داشتند که مسائل متنازع فیه خود را در نقطه‌ای زیر پنجره قلعه مطرح می‌ساختند و یکدیگر را به نام او قسم می‌دادند که حقیقت واقع را بگویند.

پرتوی را که صدراعظم با اعتماد به نفس کامل باور داشت که عملاً خاموش نموده است با تلالؤ بیشتری از خود زندان سربرکشید. فرستادگان باب چون زنبورانی در دشت سراسر ایران را درمی‌نوردیدند و قلوب هم‌میهنانشان را مستبشر می‌ساختند. بعضی از این فرستادگان کم‌کم با پاسخ نهایی ظلم، استبداد و تعصّب به همه نوآوری‌های جدیدی که تفوق ارباب این رذائل را تهدید می‌کرد یعنی مرگ مواجه شدند. جامه امر جدید می‌رفت که با آن رنگی که همیشه مشخصه آن در طی تاریخ خواهد بود یعنی رنگ خون زینت یابد. همه ادیان بدون استثناء از خون شهیدان، یعنی کسانی که آن دین را بیش از جان خویش می‌خواستند، رنگین

شده است. اما هیچ دیانتی بدون استثناء آنچنان که امر حضرت باب مستغرق در خون شد به این افتخار نائل نیامد. در همین ایام ملاحسین به زیارت ایشان آمد. به راستی که چه خادم وفاداری بود! ملاحسین بیشتر با پای پیاده طی دوره‌ای سه سال و نیمه شش هزار کیلومتر را درنور دیده و پیام جدید را از شرق ایران به مرزهای غربی آن رسانده بود. اینک بار دیگر ملاحسین می‌توانست در پیشگاه حضرتش بنشیند و به صوت ملیح ایشان گوش سپارد و دستورات جدید دریافت کند. آن دستورات قطعاً باید شامل و کامل بوده باشد، زیرا حضرت باب به وضوح پایان کار را نزدیک می‌دید و چندان فرصتی برای تکمیل رسالت خویش نمی‌یافت. حضرت باب تمام نیروهای جان و دل خویش را فراهم آورد و طی ماههای سخت مسجونیت (به مدت نه ماه) در ماکو کل کتاب شریعت خود را و همچنین بسیاری از توابع و رسالات مهم دیگر را به کاتب خویش یعنی تنها مصاحبی که اجازه مصاحبت با ایشان را در زندان و تبعید داشت، نازل فرمودند. ملاحسین برای آخرین بار با رهبر محبوب خویش وداع گفت و عازم ابلاغ دستورات و پیام‌های ایشان به طرفداران رو به افزایش حضرت باب شد؛ پیام‌هایی که پیروان ایشان را چنان عمیقاً تحت تأثیر قرار داد، آنچنان بر آتش اشتیاق ایشان دامن زد که جامعه بابتی قدرتی بی‌سابقه یافت و از طریق گسترش سریع خود به اوج محتوم سرنوشت خویش و مقدرات نزدیک شد.

خود حضرت باب به قلعه دیگری در نزدیکی روستای چهریق (به فاصله هفتاد و پنج مایلی ماکو) برحسب دستور صدراعظم منتقل شد؛ او در طی این جریانات دریافته بود که جادودی شخصیت زندانی آهن دستورات او را ذوب نموده است و اینکه حضرت باب نه تنها مورد توهین و تحقیر قرار نگرفته‌اند، بلکه هدف احترام عمیق و ستایش فراوان در سراسر آن منطقه نیز قرار گرفتند. در چهریق داستان ماکو با شدت بیشتر تکرار شد. زیرا باب که نخست شدیداً تحت نظر بود و توسط اهالی دهکده مورد تحقیر و توهین قرار می‌گرفت به صرف شخصیت خویش به زودی قلوب همگان را نرم نمود و دوباره هدف عشق و احترام و داور منازعات و مرکز توجه علاقمندان و جستجوگران به بیابان‌های بی‌آب و علفی شد که زندان او را درون خود داشت و ایشان را مشتاق و مشتعل به حضور حضرتش کشاند. در اینجا نیز دوستداران حضرت باب، چون در هنگام اقامت در ماکو، از دیدار ایشان محروم نمی‌شدند، زیرا زندان بانانشان دوباره به ستایشگرانی مشتاق تبدیل شده بودند. مأموری که مسئول نظارت بر مسجونیت و محدودیت ایشان بود فی الواقع کسی جز داماد شاه نبود. با وجود دستورات مؤکدی که این مأمور دریافت داشته بود، از ملاقات طرفداران حضرت باب با ایشان جلوگیری

نمی‌کرد و حتی خود شدیداً دلبسته ایشان شده بود. برعکس، دسته‌های بزرگ زوّار، جستجوگران و ساکنان محلی مجاز بودند که حیرت‌زده و مبهوت در محضر ایشان گرد آیند و به سخنان ایشان گوش سپارند. زندان‌بانان ایشان نیز دلباخته حضرتش شده بودند و به احتمال قریب به یقین اگر خود ایشان نیت گریز از مسجونیت را داشتند از هیچ کوششی در جهت نیت ایشان فروگذار نمی‌کردند.

اینک دیگر او قابلیت و توانائی دشمنان خود را به خوبی می‌شناخت. حضرتش می‌دانست که صدراعظم و سلسله مراتب مذهبی ایران دشمن هشیار و غدار او بودند. حضرتشان می‌دانستند که آن امیدهای دور و درازی که قلب ایشان را ۴ سال قبل یعنی هنگامی که حضرتش نخستین بار، بار عاطفی قدرت پیامبرانه را که از شخص ایشان به حواریون جدیدشان تعمیم می‌یافت و هنگامی که با انتظارات فراوان جهت شروع اولین مرحله از رسالت خویش، راه مکه را در پیش گرفتند، از طریق احراز هیچگونه تفوقی در جهان ناسوتی متحقق نمی‌شد. آنچه مسلم بود ایشان خود موجب انتشار امر خویش نمی‌شدند و فرصت نمی‌یافتند که خود آلام بدخیم هموطنانشان را شفا دهند. ایشان می‌دانستند که در ایام زندگانی خویش نیوشای هیچ سرود پیروزی نبودند. اما می‌توان پرسید که آیا ایشان میزان دقیق شکست کامل اما ظاهری امر خویش را در پیش چشمان خویش تجسم کنند.

ای آسیای ستمکار! امواج قلب بی‌احساس آسیا بارها و بارها نه فقط موجب نکبت و بیچارگی مردمان خود شده بلکه در سرزمین‌های بیگانه نیز مؤثر واقع شده است. آسیا نه تنها سر پادشاهان بسیاری را بر باد داده، بلکه خرمن وجود خویش را با بادهای گزنده نفرت به نابودی کشانده است. انتظار نمی‌رفت که حضرت باب نیز گوش‌های شنوایی بیابد و برحسب سنت، آن کس که مستمع نمی‌یابد محکوم به فناست. ایرانیان به امحاء بابیان یعنی پیروان حضرت باب قیام نمودند. اما این اخلاف اسلام، که سنت به ایشان آموخته بود دفاع از دین با شمشیر (تا آن دین از صفحه روزگار پاک نشود) گناهی به حساب نمی‌آمد و عملی منطقی‌تر از دفاع از خویشتن بود، طبیعتاً بدون اعتراض، انقراض خود را نمی‌پذیرفتند. در برخی مراکز، که تعداد آنها زیاد بود، دور هم جمع شده گروه‌هایی را تشکیل دادند. پیروان باب متعرض کسی نمی‌شدند، حتی از تحریک‌ها داشتند و فقط از انکار ایمان تازه یافته خویش پرهیز می‌نمودند آنچنانکه رسم مردان صدیق است. پس در قبال تعرضات بیرحمانه، شجاعانه از خویش دفاع نمودند. اما جنگ یک انگشت با یک جسم کامل از آغاز جدالی نابرابر و منتهی به شکست است و اگر چه بابیان قهرمانانه در زنجان و نیریز و شیخ‌طبرسی جنگیدند، نهایتاً

بعد از دوران‌های محاصره طولانی سرکوب شدند و بعد از تحمل گرسنگی توانفرسا که در بعضی از موارد به استفاده از چرم کفش و استخوان اسبهای مُرده و یا بهره بردن از اندک سبزه‌ای که در محیط قلعه باقی مانده بود بسنده کردند، در مقابل ظلم فاحش تسلیم شدند. اما در حقیقت آنها از قوای مسلح شکست نخوردند، بلکه فقط به واسطه نیرنگ و خدعه دشمنانشان فریب خوردند؛ چه که با سوگند به قرآن و مُهر کردن آن قول داده بودند که اگر تسلیم شوند کشته نخواهند شد. شکست آنها اینگونه بود. اما به محض این که این شجاعان سنگرهای خود را ترک می‌کردند و اسلحه خویش را بر زمین می‌گذاشتند، مورد حمله سربازان، روحانیون و لجاره قرار گرفتند و طی صحنه‌هایی از فجایع وحشتناک، قتل عام شدند.

اما فقط کسانی که از خویشتن با شمشیر دفاع کردند متحمل صدمات نشدند؛ در پایتخت و شهرهای بزرگ و بسیاری از دهات کوچک، بابیانی که تنها گناهشان استتکاف از انکار آئین جدید خویش بود و به هیچ وجه از خود مقاومتی ابراز نداشتند، چون گوسفندان قلع و قمع شدند. شهداء گاه به نفت آغشته شده زنده سوزانده می‌شدند یا میان اعضاء صنوف شهر، قصابان، بنایان، کفّاش‌ها، خبّازها تقسیم می‌شدند که هر یک سهم خود را اخذ نموده، در تمهید شکنجه‌های شیطانی و طولانی کردن دوران احتضار قربانی خویش از یکدیگر سبقت می‌گرفتند؛ شهداء به هر شکل قابل تصویری مُثله می‌شدند و تماشاگران آنچنان خون‌آشام بودند که غالباً شهیدی بیچاره نخست با کارد کشته می‌شد، آنگاه بدن بیجانش آویخته می‌گشت و جسد او به آتش کشیده می‌شد و حتی استخوان‌هایش بعدها دوباره از خاک بیرون آورده شده مورد توهین و تحقیر قرار می‌گرفت. دو درخت نوسال را خم می‌کردند. یک پا از شخص محکوم را به هر درخت می‌بستند و آنگاه درختها را به حال خود رها می‌کردند تا به اصطلاح شخص نگون بخت شقه شود و فریاد شعف جماعت به آسمان برخیزد! برخی از ناظران سرمست از باده نفرت و تعصب خم شده خون قربانیان منفور خویش را سر می‌کشیدند. اشرار، گاه سر و یا تنه گرامی‌ترین اعضاء خاندان را برای زنان، مادران، دختران و همسران، با لبی پرخنده به عنوان شاهکار ابتکار خویش، باز می‌گرداندند. پاسخ یکی از چنین مادرانی جنبه جاودانه یافته است: این زن که سر پسر محبوب خویش را که دشمنان آن را به خانه او افکنده بودند در دست می‌فشرد، آن را به سوی جماعت دوباره پرتاب کرده فریاد برآورد «سری را که در راه خدادادم باز پس نمی‌گیرم» سرهای از تن جدا شده وسیله بازی کوکان می‌گشت. و یا زینت سر نیزه‌ها می‌شد. اجساد در چهار سوق‌ها نهاده می‌شدند تا لگدمال شوند، مورد تحقیر قرار گیرند و روزهای متمادی از آنها هتک حرمت شود. فی الواقع ایران بین سالهای

۱۸۴۴ تا ۱۸۵۳ به صحنهٔ کاملی از شقاوت آسیایی تبدیل گردید که دنیای متمدن را به وحشت افکند.

بدترین این کشتارهای وحشیانه هنگامی صورت گرفت که حضرت باب در چهریق بود. هنگامی که رسولان یکی بعد از دیگری می‌آمدند که اخبار دلخراش سرگذشت کسانی را که ایشان به آنها تعلق خاطر خاص داشتند و شخصاً تعلیمشان داده بودند و از نزدیکترین نفوس به ایشان و خدوم‌ترین آنها محسوب می‌شدند بیان کنند، شب و روز آن حضرت را تیره و تار می‌ساخت. از آن جمله بودند ملاحسین و قدوس و دیگر پیروان اولیّه ایشان، منجمله خالویشان که نقش پدر ایشان را داشت بلکه پیروان عادی ایشان حتی زنان و اطفال و کودکان شیرخوار.

ما، در این روزها می‌دانیم، که اندوه شخصی به چه معناست؛ یعنی هنگامی که فی المثل به واسطهٔ جنگ کسی را از دست داده‌ایم یا کسانی که با رنج جانکاه ایشان آشنا می‌شویم؛ ما دیده‌ایم که سرما، گرسنگی، ترس، مرگ ناگهانی غیرمنتظره ویران کننده چه معنا می‌دهد. بی‌معنا بودن این رخدادها و فقدان غیر قابل جبرانی که پیش می‌آید به نحوی زندگی ما را خدشه‌دار نموده است. پس احساسات حضرت باب این چنین حسّاس‌تر اما در عین حال واجد قدرتی بالاتر از ما از چه قبیل می‌توانسته باشد؟ ترک خانه، خانواده، عشق، راحت، دوستان، احترام و امنیت و جانسپین شدن آنها با تبعیدی تلخ که تحمل آن برای هر شخصی بسیار سنگین است چگونه انسانی را می‌طلبد؟ مشاهدهٔ اینکه پیام شما و درمان آسمانی شما از دست‌های شفا بخش شما بیرون آید و نابود شود برای هیچ انسان حسّاسی قابل تحمل نیست. مشاهدهٔ فرو مردن نور امید و اطلاع از این که راه شما ناگزیر به مرگ می‌انجامد آنهم هنگامی که شما در اوج جوانی خود هستید و ذهنی فعال و استعدادی خلاق دارید که نه فقط واجد افکار بدیعی می‌باشد بلکه از آگاهی به رسالت پیامبری مشحون است؛ آری تحقق این همه گرچه ممکن است بسیار مشکل باشد، اما انسانی که واجد اصول غیرقابل انعطاف و تغییرناپذیر است، می‌تواند با آنها کنار بیاید. اما دانستن اینکه آنچه شما دوست داشته‌اید و به خاطر آن بیشترین فداکاری را کرده‌اید به ظالمانه‌ترین و بیرحمانه‌ترین وجه پایمال شده است و خبر صحنه‌های وحشت و عذاب یکی پس از دیگری در گوشهٔ زندان دور دست به شما برسد و شنیدن اینکه قلوب صادق و مطمئن یکی بعد از دیگری پایمال شده است و امر شما و تعالیم جدیدتان و موهبت گرانبهای حیات و ارتقاء، بی‌دفاع پیش پای دشمنان قرار گرفته است؛ این چنین بلایایی حتی بر قلوب عظیم و متحمّلی چون قلب عیسی، محمّد و موسی نیز گران می‌آمد. پس چگونه این وقایع می‌توانست قلب باب را نشکسته باشد؟ او نه خواب و خوراک داشت و نه اندوهش پایانی

می‌شناخت.

حضرت باب بهترین هدیه‌ای را که می‌توانست به جهان بدهد در طول ۶ سال شتابان داده بود و بدترین پاداشی را که می‌توانست از جهانیان بگیرد نیز در همان دوره کوتاه بلاوقفه گرفته بود. بلایی نبود که هم‌میهنانش بر سر او نیاورده باشند الا اینکه او را بکشند و انصافاً که در انجام این کار شتاب کردند.

حضرت باب قبلاً یک مرتبه از چه‌ریق به تبریز انتقال یافته و در حضور ولیعهد و بالاترین مقامات مذهبی شهر مورد بازجویی قرار گرفته بودند. اما داوران مغرور و خودخواه او در این برخورد به کلی مجاب شده بودند: حضرت باب رفتاری چون رفتار پادشاهان توأم با وقار و صلابت داشتند. پاسخ‌های شجیعانه و غزای ایشان موجب سکوت و شرمساری جمع بدخواهانشان شد. حضرت باب پس از ادای آنچه می‌خواستند بگویند آمرانه به کار جلسه پایان دادند. مواجهه با ایشان معمولاً به وجه خاصی به نفع ایشان پایان می‌یافت؛ هیچ انسانی که جرعه‌ای از انصاف در او بود نمی‌توانست پس از گوش سپردن به بیانات ایشان حضرتش را محکوم سازد. چون پونتئوس پیلاتوس^(۱) که با گوش سپردن به فرمایشات حضرت عیسی دست خویش را از قضیه مصیبت باری که مراجع یهودی مرتکبین اصلی آن بودند شسته بود، اندک مردمانی که در ایران واجد وجدانی بیدار بودند، به مجرد شنیدن بیانات ایشان و حضور در محضر آن حضرت بی‌هیچ تأمل علیه توطئه آسیب رساندن به حضرت باب قیام کردند. دیگر این بار پرسش و پاسخی در میان نبود. بدون استنطاق، زندانی با سری برهنه و محروم از شال و دستار سبزی که نشانه تبار والای ایشان بود، در گرمای یک روز تابستانی، با توهین و تحقیر از خانه‌ای به خانه دیگر مجتهدان شهر که امضاء آنها جهت تأیید فتوای قتل ایشان لازم بود حرکت داده شدند. هیچ کس علیه این جنایت متعمدانه اعتراضی نکرد (آه! پژواک‌های اورشلیم)؛ برعکس، خادمان، حضرت باب و ملازمان ایشان را در آستانه در ملاقات می‌کردند و اوراق ضروری تأیید حکم قتل ایشان را از اربابانشان تحویل داده می‌گفتند: «ضروری نیست که ایشان را به درون بیاورید او همان کسی است که مدتها قبل محکوم شده بود» از هیچ جانی فریاد بر نمی‌آمد که اینجا ظلم در شنیع‌ترین وجه خود حاکم است، به جز فرمانده جوخه آتشی متشکل از مسیحیان ارمنی، که مأمور اجرای حکم اعدام ایشان بود. این فرمانده که شدیداً تحت تأثیر ظاهر و رفتار حضرت باب قرار گرفته بود ایشان را مطلع ساخت که به هیچ وجه نیّت کشتن ایشان را ندارد زیرا از خشم خداوند بیمناک است. در اثر اتّفاقات عجیبی این فرمانده ارمنی از

1- Pontius Pilate

ارتکاب این گناه شنیع برحذر ماند و معاف شد.

در نهم ژوئیه ۱۸۵۰ سید علی محمد که حالا سی و یک ساله بود به میدان سربازخانه تبریز هدایت شد. صاحب ایشان یکی از پیروانشان بود جوانی با تبار والا از همان شهری که لجوجانه و با اصرار، با وجود تشبث و جلوگیری خانواده و دوستانش، مصر بر آن بود که اجازه یابد که با مولای محبوب خویش کشته شود. هزاران نفر از تماشاگران که بر بام خانه‌ها و خیابان‌ها و در فضای آزاد گرد آمده بودند مشتاقانه شاهد صحنه‌ای بودند که در آفتاب نیمروز شکل می‌گرفت و در حال تحقق بود. آن حواری حضرت باب خواست ترتیبی داده شود که جسم او سپر بلای مولایش گردد و بنابراین، آن دو مرد بسیار جوان دست بسته به دیوار آویخته شدند به طوری که رأس مرد جوان بر سینه حضرت باب قرار گرفته بود. باب که آرام اما غمگین به آن جمعیت انبوه می‌نگریست خطاب به ایشان گفت: «اگر به من ایمان آورده بودید، ای مردمان گمراه، یکایک شما از سرمشق این جوان تبعیت می‌کردید که مقامی والاتر از همه شما دارد و مشتاقانه خواستار نثار جان خویشتن در راه من می‌شدید. روزی خواهد آمد که شما هویت واقعی مرا در خواهید یافت اما آن روز من دیگر در میان شما نیستم.»

آتش هفتصد و پنجاه گلوله بدن‌های آن‌ها را مشبک کرد و انبوه تکه تکه شده استخوان‌ها و گوشت ایشان باقی ماند در حالیکه سر و صورت حضرت باب به نحو معجزه آسایی از آسیب گلوله‌ها در امان ماند بقایای اجساد همان شب به کنار خندق شهر افکنده شد تا طعمه حیوانات شود، اما یاران وفادار موفق به نجات بقایای اجساد شدند که بعد از شصت سال انتقال از پناهگاهی به پناهگاه دیگر، نهایتاً در کمال امنیت به فلسطین آورده شد و در مضجعی شایسته بر کوه کرمل در حيفا مستقر گردید که امروز زیارتگاه همگان است.

آن دوره جهنمی شش ساله و دو ماهه‌ای که در طی آن سید علی محمد، به ظاهر به عبث، با بالهای نورسته خویش به میله‌های زندان فساد، تحجر، نفرت و انتقام خونین می‌کوبید و بالهایش را می‌فرسود، چه به سرعت و به نحوی چشمگیر و خارق العاده سپری شد. از آن روزی که حضرت باب زبان به تکلم گشوده و با شجاعتی اعلام فرموده بودند که «من با پیام شفابخش نزد شما آمده‌ام و بدایع معنا و تعالیم جدید و متبرک نزد شما آوردم که این آموزه‌ها نه از خود من بلکه از جانب خداوندی است که جهت هدایت شما در مسیر پیشرفت و سعادت مرا اعزام داشته است» تا زمانی که حضرتش به صورت پیکری خونین در کنار خندق تبریز قرار

گرفت، حضرت باب هیچ پاداشی برای کوشش‌های خویش جز نفرت و تضيیقات مرگبار دریافت نداشته بود. معه‌ذا پیامی که ایشان آورنده آن بودند چون بادی که تارهای چنگ را به اهتزاز آورد، در سراسر جهان انتشار یافته و اندیشه انسان‌ها را به حرکت آورده بود. تعالیم ایشان و شخص ایشان و پیروانشان، با همان سببیت و شدتی که با تعالیم حضرت مسیح مقابله شد، لگدمال و ظاهراً نابود گردیده بود. ولی حضرت باب، بهار بودند، بهار پر رمز و راز و جانبخش همگام با تموجات کائنات، بهار روحانی. اشیاء را می‌توان نابود کرد اما روح در اثر پر می‌گشاید. اراده معطوف به آزادی، اراده معطوف به عبادت و اراده معطوف به ابراز وجود و بیان نظر، و اراده معطوف به مکاشفه و شهود، این نیروها را که ذاتی طبیعت انسان است هرگز نمی‌توان با شمشیر قانون مخمود کرد. این جرّقه راه خود را از عصری به عصر دیگر از جانی به جان دیگر و از ذهنی به ذهن دیگر طی می‌کند.

آنچه حضرت باب مأمور ابلاغ آن بودند با وجود انکار وحشیانه قابل تغییر نبود. چرخ پیشرفت به حرکت آمده و برهه جدیدی را در زندگی مادر این جهان آغاز کرده بود. حضرت باب، دروازه سیلاب تاریخ را به سوی عصر تحوّل جدیدی گشوده بود و هیچ بازگشتی متصوّر نبود. مدّ اصلاحات جهانی با تعالیم و سرمشق شخصیت سیّد علی محمد شیرازی صد سال قبل در عقب مانده‌ترین و فاسدترین کشور جهان و در زمانی که مفاهیم و عقایدی که ایشان منادی آن بودند حتّی در غرب پیشرفته جایی نداشت، جریان افتاده بود. تا ۱۸۵۳ تضيیقات همه جانبه نسبت به بایبان تقریباً جنبش جدید را به نابودی کشانده بود. همه رهبران اولیّه و برجسته امر کشته شده بودند و همه پیروان شجاع امر حضرت باب مرگ را بر انکار خویش ترجیح داده بودند و فقط معدودی از ایشان باقی مانده بودند که این معدود نیز وحشت زده، مضطرب بدون رهبر و پراکنده بودند. اما فرآیندهای حیاتی دچار خفقان نمی‌گردد. این فرآیندها ظاهراً از سرچشمه آسمانی سیراب می‌شوند و هنگامی که در یک مسیر از حرکت باز می‌مانند از جایی دیگر سر بر می‌آورند. زمان شکوفایی حیات روحانی این جهان دور جدید خود را آغاز کرده بود و می‌رفت که مسیر خود را با وجود همه موانع طی کند. طوفان سهمناکی که این فرآیند روحانی جدید را تکان داده بود، فقط باعث فرو ریختن غنچه‌های نورسته شده بود، ریشه در تاریکی زمین رشد می‌کرد و خود را جهت نمایش عظیم دیگری از قدرت و صلابت آماده می‌نمود. به نظر می‌رسید که در این مقطع زمانی جهان پذیرای دو پیامبر بود. چون پیازهای گل‌های وحشی که در گستره‌های سترون می‌رویند و مودّی به معجزه شکوفایی دوّمی می‌شوند که بلافاصله بعد از پژمردگی

شکوفایی اول پدیدار می‌گردد، قرن نوزدهم از زهدان خویش دیانت جهانی عظیمی را ولادت بخشید که بانیان آن دو مربی عظیم جهانی بودند که در عین همزمانی با یکدیگر شخصیت دوم دو سال ارشد بر شخصیت اول بود و فقط نه سال بین اظهار امر یکی و آگاهی به رسالت پیامبرانه دیگری فاصله بود. مظهر ظهور دوم میرزا حسینعلی بود که معمولاً با عنوان بهاءالله شناخته می‌شد.

ما در اینجا توجهی به تعالیم این مربیان جهانی و روش اعلان آن و تاریخچه حیات و دیانت ایشان نداریم، بلکه بیشتر به شخصیت ایشان می‌پردازیم. برای نخستین بار ما از این فرصت برخوردار می‌شویم که نه تنها متحیر نمانیم که پیامبر جدید به چه می‌ماند، چگونه عمل می‌کرد، گرایش‌ها و خصوصیات اخلاقی و عادات او چه بود، بلکه دقیقاً به این نکات آگاهیم. زندگانی تجربه آزاد و متالائی است. هر قدر که ما به انتزاعات علاقمند باشیم و از مفاهیم مبهم و آرمان‌های غیرقابل تحقق ملتذ گردیم، زیستن به معنی تماس است، یعنی تأثیر شیئی بر شیئی دیگر. بی تردید این یکی از دلائلی است که چرا ادیان جهانی قدیم، یهودیت، دیانت بودا، دیانت زرتشت، مسیحیت و اسلام تا به این اندازه تأثیر خود را بر زندگانی روزمره پیروان خود از دست داده‌اند. نه فقط قوانین آن ادیان، که زمانی مناسب با ضروریات دوران خویش بود، از حیز انتفاع افتاده، بلکه تأثیر حیاتی منبعت از حس درک واقعی بنیانگذاران آن ادیان عمده ما را ترک گفته است. پیامبران از گوشت و خون ساخته شده‌اند و این امتیاز واقعی آنهاست. ایشان انسان‌هایی چون خود ما هستند و بنابراین می‌توانند به زندگی ما وارد شوند و با ما به زبان ما گفتگو کنند. از سویی دیگر، آنها چون ما نیستند زیرا در غیر این صورت نمی‌توانستند به عنوان پلی بین هستی محدود و حقیر ما و کینونت نامتناهی که خالق ماست عمل کنند. هنگامی که شخصیت ایشان مبهم و غبارآلود می‌شود و ما به ایشان نه به صورت شخصیت‌های قهرمانی انتزاعی یعنی شخصیت‌هایی که در رؤیا با آنها برخورد می‌کنیم می‌اندیشیم، هر قدر که هنوز دوستدار ایشان باشیم و ایشان را محترم دانیم و در صدد باشیم که از دستورات ایشان اطاعت کنیم، اما واقعیت این است که بخش عظیمی از قدرتی را که ایشان زمانی جهت تأثیر بر حیات و اعمال روزمره ما برخوردار بودند، از دست داده‌اند. آفتاب بهار پیشین گلهای بهار امسال را جان نمی‌دهد، اعتدال ربیعی باید واقع گردد؛ ما باید دوباره جهت به دست آوردن سهم جدیدی از نور و گرما گردهم آییم. به همین ترتیب ما نه فقط هر از گاه به قوانین جدید احتیاج داریم، بلکه محتاج دوباره شناختن شخصیت پیامبرانه می‌باشیم، تا با دیدگان خویش ناظر بر رفتار و شخصیت او باشیم و تأثیر کامل شخصیت او را بر شخصیت خویش تجربه کنیم.

گهگاه در خیال از خود می‌پرسیم که آیا واقعاً عیسی مطابق داستان‌های انجیل این چنین کامل، صبور، خردمند و به نحوی تزلزل‌ناپذیر شجاع بوده است؟ بهر حال دو هزار سال از فقدان او می‌گذرد، آیا امکان دارد که این روایات مبالغه‌آمیز و بزرگ‌نمایی حقیقت باشد؟ آیا حضرت محمد برآستی چنین که می‌گویند این چنین نیک سیرت، شجاع با ایثار هستی خویش برای انسان‌ها طی ایام متوالی بود تا آنکه در دوران کهولت نهایتاً رخ در نقاب خاک کشیدند؟ هزار و سیصد سال از آن زمان می‌گذرد و این تصوّر پیش می‌آید که حقیقت واقع آنچنان نبوده است و تصویری که ما در دست داریم دیگر نماینده حقیقت شخصیت پیامبر نیست بلکه تصویری نیمه افسانه‌ای است.

غبار ایام ناگزیر همه چیز را می‌پوشاند کما اینکه بر شخصیت پیامبران نیز تأثیر کرده و تا حدودی حقیقت وجودی ایشان را دچار ابهام ساخته است. ما در جهان امروز نه فقط به انگیزه جدید روحانی احتیاج داریم بلکه می‌خواهیم به یک بار دیگر این موضوع آگاه شویم که این فی الواقع حقیقتی است که یک موجود کامل انسانی می‌تواند وجود داشته باشد، انسانی که چنان سجایای ذهنی و مادی از او ظاهر شود که در ما آرزوی جهاد با نفس خویشتن را در راستای رسیدن به هویت واقعی انسانی و گریز از حیثیت نیمه حیوانی باز یابیم.

در شخصیت حضرت باب و حضرت بهاء‌الله، ما با نمونه‌های تقریباً معاصر مواجهیم و می‌توانیم ناظر بر شخصیت‌های ایشان از فواصل نزدیک باشیم. توقع ما از دیگران همیشه بیش از خودمان است. ما از دیگران انتظار داریم که وظیفه خود را بهتر از آنچه ما وظیفه خود را انجام می‌دهیم، انجام دهند. هیچ ناظر دقیقی نمی‌تواند از ناهمگونی در خصوصیات اصلی شخصیت مسیح و یا محمد (یعنی دو نفر از بنیانگذاران ادیان تاریخی قبل از قرن نوزدهم که به ما از همه نزدیک‌ترند) تردید کند. عیسی جای اشکالی در شخصیت خویش برای هیچکس باقی نگذاشت. بدترین منتقدان حضرت مسیح نمی‌توانستند به او ایراد کنند که واعظ غیرمتعظ بوده و نهایتاً با روشی توأم از متانت و احساس جان خود را فدای تعالیمش ننموده است. همین مسأله در مورد حضرت محمد مصداق دارد؛ حضرت محمد تا پایان کار هماهنگ عمل کردند و نیرو و سائقه آرمان‌ها و رهبری خویش را تا نفس آخر حفظ و اعمال کردند. اما به جهت عدم اطلاع از مسائل خصوصی حیات ایشان می‌توان احتجاج کرد که آنها هیچگونه تفاوت یا تفوق ذاتی نسبت به دیگر انسان‌ها نداشتند و بلکه صرفاً انسان‌های بزرگوار و مصلحانی شجاع بودند که نقائصی که ما به فراوانی واجد آنها هستیم، به آنها نیز تعلق داشت.

در شخصیت حضرت باب و حضرت بهاء‌الله ما نمونه‌هایی از شخصیت پیامبرگونه داریم که جزئیات حیات ایشان واقعیت مسلم، معاصر با ما و تاریخی است. ما در زندگانی اینان با چه عناصر برجسته‌ای مواجه هستیم؟ قبل از هر چیز دیگر هماهنگی مطلق؛ آن اطمینان خاطری که ما این همه در انسان‌هایی که همیشه ظاهراً با ذهنیت خویش آشنا هستند و در هیچ موقعیتی دچار تردید نمی‌شوند و گفتار خویش را نقض نمی‌کنند به حد کمال در ایشان موجود بود. این دو شخصیت از آغاز تا پایان دوران پیامبری خویش هرگز دچار تزلزل و تردید نشدند و از مسیری که برای خویش تعیین کرده بودند منحرف نشدند. قطب‌نمای وجود ایشان همیشه در جهت شمال بود یعنی دقیقاً درست عمل می‌کرد و جهت معین داشت و ایشان با این قطب‌نما بدون ادنی انحرافی مسیر خود را طی می‌کردند. دوّم نیک سیرتی ایشان است که محصول عشق الهی بود، یعنی آن نوعی از نیکی سیرت که در رؤیاهای ماست و واجد هیچ عنصر خارجی علاقه شخصی نیست و حدود نمی‌شناسد و چون آفتاب نیمروز پرتو می‌افشاند. دوست و دشمن بر این واقعیت آگاهند. بسیاری از دوستان ایشان به واسطه معرفت به افعالشان جان فدا کردند با باور اینکه چنین موهبتی شدیدتر از نفس زندگانی است، در حالی که دشمنان ایشان چون خفاشانی که از نور می‌گریزند، به همین واسطه با ایشان خصومت می‌ورزیدند و سوّم معرفت ایشان؛ نه تنها دارای دانش عمیق منبعث از ذهنیت گسترده‌ای بودند که حقیقت را در می‌یابد و مسائل را با بصیرت و منطق حل می‌کند، بلکه واجد آن معرفت لدنی، عجیب و فراگیری بودند که منطقیّاً متعلق به ذهنیتی است که از چشمه‌های معرفت جهانی برخوردار می‌شود و از روح خالق مستفیض می‌گردد. ایشان واجد آن ملکه‌ای بودند که مکرراً نه فقط به افکار اشخاص پی می‌بردند بلکه به ما فی الضمیر دوستداران خویش نیز آگاه بودند. چون جراحی که به درونی‌ترین زوایای هیكل ما آگاه است و به ابتلایی که ما هرگز از آن آگاه نبودیم واقف می‌باشد، ایشان نیز به شخصیت دیگران نفوذ می‌کردند و آنچنان که مقتضی بود شفا می‌دادند و مکشوف می‌ساختند و یا مورد نکوهش قرار می‌دادند. نهایتاً برحسب این گفته که درخت را با میوه‌اش می‌شناسند، این تعالیم که چنین با نهایت اتقان منطبق با مقتضیات روزگار ما و حضرت باب و حضرت بهاء‌الله می‌باشد، بزرگترین دلیل شخصیت‌های به واقع پیامبرانه ایشان است.

شکوفایی

از آنجا که در دنیا هیچ چیز شباهت تام به دیگری ندارد، پیامبران نیز با یکدیگر متفاوتند. ایشان واجد شخصیت‌ها و ممیزات خاص خویش هستند. معهذرا در جنبه‌هایی از روح که ما آن را الوهیت می‌نامیم مشترکند درست به همان گونه که الماس‌های سرخ و آبی و سفید، همه همان گوهر گرانبها می‌باشند. انسان در بررسی شخصیت حضرت باب خصوصیتی استثنایی در جاذبه دل‌انگیز و نافذ شخصیت ایشان می‌یابد. این واقعیتی است که ذهنیت ایشان، حاد، عمیق و شدیداً عرفانی بود و حضرتش واجد آنچنان شجاعت فراوان، متانت بی‌نظیر، آرامش و وقار بود که در چنین سنینی نزد هیچکس یافت نمی‌شود. حضرت باب شخصیتی متین اما مصمم در تصمیمات خویش؛ جوهر انصاف و عدالت، دقیق در مسائل مربوط به غذا و پوشاک، واجد سلائق بدیع، استاد در نویسندگی، مهربان و ملایم با دوستانش و پایدار در تمسک به تعالیم خویش در مقابل دشمنان بود و همه این خصوصیات با آن جاذبه جادویی که ایشان را متمایز می‌ساخت در هم تنیده شده بود. حضرتش جثه‌ای باریک اندام و کشیده داشت و دستهایش ظریف و زیبا، چشمها و محاسنش به رنگ قهوه‌ای و دستارش سبز به نشانه انتساب با حضرت محمد بود و همیشه جامه‌های سبز بر تن می‌کرد و تیاری والا از خانواده بازرگان پیشه فرهیخته‌ای بود. این تصویری است که ما هم از شمایل ایشان و از گفته‌های معاصرانشان که در آثار خویش به شرح احوال ایشان پرداخته‌اند و همچنین از آثاری که از تعلقات شخصی ایشان در اختیار ماست بدست می‌آوریم.

حضرت باب به خاطر انصاف و بی نظری خویش معروف بودند. در یک مورد حضرتشان به مشتری خویش مبلغی اضافه بر ارزش معمول جنسی که از ایشان خواسته شده بود که برای آن مشتری بفروشند پرداختند. آن مرد از حضرت باب سؤال نمود که چرا مبلغ پرداختی بیش از استحقاق اوست؟ به او فرمودند که

حضرتش در موردی، فرصت فروش آن جنس را به همان قیمت بالاتر پیدا کرده بودند اما این کار انجام نشد و ایشان معتقد بود که از این جهت مشتری او نمی‌باید از دریافت قیمت بالاتر محروم شود. اعتراضات آن مرد سودی نبخشید و حضرت باب همچنان بر آن بودند که کاری جز یک عمل عادلانه انجام نداده‌اند. مورد دیگر حساسیت شدید ایشان نسبت به عدالت هنگامی بود که یکی از شاگردانشان چیزی را به قیمتی بسیار گزاف برایشان تهیه کرد، حضرت باب اصرار فرمودند که کالای خریداری شده بلافاصله عودت داده شود و پول آن مسترد شود به جهت اینکه ایشان نه می‌خواستند در معامله‌ای مغبون شوند و نه دیگران را تشویق می‌کردند که با عدم صداقت عمل کنند.

در پشت مهربانی و خوش خلقی محبت‌آمیز ایشان عزمی راسخ به ودیعه نهاده شده بود. هنگامی که حضرتشان به حضور ولیعهد، حاکم وقت و بالاترین مقام دینی شهر و قضات فراخوانده شوند، به خوبی می‌دانستند که در واقع برای صدور حکم اعدامشان محاکمه می‌شوند حضرتشان در تبریز تنها در میان مدعیان مشی می‌فرمودند و در حالی که زندانی آنها بودند و حکومت متعرض احوال ایشان شده بود، با کمال متانت در جایی که برای فرزند ارشد شاه، به عنوان رئیس آن مجلس، در نظر گرفته شده بود جلوس نمودند. ابهت شخصیت ایشان باعث شد که احدی اعتراض نکرد. وقتی از ایشان سؤال شد که خویشان را واجد چه مقامی می‌دانند با متانت اما متهورانه پاسخ دادند که ایشان موعود منتظرند که همگان مدت هزار سال از درگاه الهی مستدعی ظهورشان بودند. هنگامی که یکی از روحانیون ریش سفید خشمگین به ایشان گفت که حضرتش کسی جز پسرکی نابالغ شیرازی و شاگرد شیطان بیش نیست، حضرت باب جهت حفظ آرامش با ملایمت پاسخ دادند که نظر روحانی متعرض را قبول دارند. در آن هنگام پس از آن که به برخی سؤالات دیگر پاسخ دادند از جای برخاستند و محل را ترک کردند و به این ترتیب جلسه را به تعطیلی کشاندند. این نحوه رفتار، هنگامی که معاریف شهر به خود آمدند و تضاد آن را با عرف معمول دریافتند، منجر به تعذیر ایشان به دست خود حاکم شرع شد، چه که او هیچکس دیگری را نیافت که بخواد به این عمل سخیف دست یازد.

چنین شجاعت اخلاقی و عنصری تزلزل‌ناپذیر مستمراً در طی شش سال قیادت ایشان ادامه یافت. زمانی که حاکم شیراز به هنگام بازگشت ایشان از مکه سوارانی را جهت یافتن و هدایت ایشان به کاخ حکومتی اعزام نمود افسر فرمانده جوان جذّاب و براننده‌ای را دید که سوار بر اسب به او نزدیک شد و با لبخندی بر لب فرمود: «حاکم شما را برای جلب من فرستاده است بفرمایید من در اختیار شما هستم...»

در شب قبل از شهادت، کسانی که در اطراف ایشان بودند منجمله برخی از بایبانی که مصاحب ایشان بودند و به دستور حضرتش از اعلان اعتقاد خویش در روز بعد منع گردیدند به جهت آنکه حضرت باب می‌خواستند که این فوج از بایبان بعد از شهادت ایشان به عنوان شاهد عمل نمایند و به امر ایشان خدمت کنند، گواهی می‌دهند بر اینکه هرگز ایشان را آنچنان مسرور و شادمان ندیده بودند. در حقیقت نگرش ایشان نسبت به مرگی که در انتظارشان بود و رفتار شاهواری که ایشان بدان عمل می‌کردند وجدان بسیاری از مأموران حول و حوش ایشان، منجمله فرمانده هنگی را که جهت اعدام ایشان انتخاب گردیده بود، برآشفته و اعتماد آنها به خویش را دچار تزلزل کرد.

اینها فقط تصویرهای اتّفاقی است که ما از حیات ایشان در دست داریم اما چون وجوه متلاًّلاً سنگی گرانها به منزله پرتوی عمل می‌کند که نشان دهنده قابلیت خود سنگ است. تقریباً همه کس، در بعضی مقاطع از زندگی، احساسی از عظمت را درمی‌یابد و هر چند به طور گذرا مستغرق انوار علوّ و اصالت می‌شود. اما در مورد حضرت بهاءالله و حضرت باب، موضوع کاملاً متفاوت است؛ زندگی ایشان سراسر عظمت است، آنچه در نزد ما استثناء به حساب می‌آید در نزد ایشان قاعده ایست بدون هیچگونه تبصره. دنائت هرگز ذیل قمیص ایشان را نسود و اگر چه همه حیات اجتماعی بیرونی ایشان ممکن است از آغاز تا پایان شکستی فاحش به نظر آید، بدان معنی که این دو نفس نفیس واجد مقام، ثروت، راحت، خانواده، دوستان و امنیّت بودند و همه آنها را از دست دادند، ولی حیات درونی ایشان یعنی آنچه سازنده شخصیت و شکل دهنده آن است موقّقتی تام و تمام بود که حتّی گسستی کوچک از کمال مطلق که مشخص کننده شخصیت ایشان بود، آن را ضایع نساخت.

حضرت بهاءالله از لحاظ جنبه‌های ظاهری رفتاری، شخصیتی کاملاً متفاوت با حضرت باب داشتند. حضرت بهاءالله در سال ۱۸۱۷ در خانواده رجلی که در موقعیتی والا به عنوان حاکم پایتخت یعنی طهران خدمت می‌کرد به دنیا آمدند. پدرشان چون بیشتر ایرانیان آن زمان، همسران و اولاد فراوان داشتند. بدین جهت حضرت بهاءالله سوای برادران و خواهرانی که از یک مادر بودند، برادران و خواهران جوانتر و مسن‌تر از خویش داشتند که از سوی پدر یا مادر به ایشان منسوب بودند. خانواده ایشان که اساساً نسب به یکی از خاندان‌های سلطنتی قدیم ایران می‌رساند از اشراف ولایت نور بود. خانواده ایشان مردمانی متمول، فرهیخته و تربیت شده بودند که در محافل درباری مورد تکریم و توقیر و فیر قرار داشتند. حضرت بهاءالله مردی با قامت متوسط بودند و چهره ایشان نشان دهنده شخصیت و اراده‌ای نافذ بود که آن را در اولین نگاه متمایز

می ساخت؛ حضرتشان ابروانی مشکی داشتند که مشرف بر دیدگانی نافذ و سیاه بود؛ دارای بینی خوش تراش و دهانی شکیل و محاسن مشکی زیبا و گیسوان مشکی مُجعد بودند که بر شانه‌هایشان آنچنان که در آن روزگار برای مردان معمول بود، آویخته بود. از زمان جوانی حضرت بهاء‌الله نگرشی ایثارگرانه داشتند، غمخوار بیچارگان و رنج‌کشیدگان بودند که در نزد ایرانیان آن دوره و طبقه‌ای که ایشان به آن تعلق داشتند کمتر دیده می‌شد، قبل از آن که حضرت بهاء‌الله از تعالیم حضرت باب اطلاع یابند، زندگانی ایشان با آرامشی نسبی توأم با گوشه‌گیری می‌گذشت و بیشتر معطوف به خانواده و علائق انسان دوستانه‌شان بود و به جهت تضادّ مشخصی که سلائق ایشان با جوانان آن دوران داشت که تشنهٔ شهرت، مقام و ثروت بودند موجب اظهارنظرها و بحث‌های زیادی شده بود. پدر ایشان که مردی با بصیرت بود با دریافت زودهنگام سجایا و مناقب اخلاقی حضرت بهاء‌الله که ایشان را در مقوله‌ای بسیار بالاتر از میانگین قرار می‌داد، همیشه حضرتش را به عنوان طفلی با آیندهٔ درخشان در نظر داشت و ایشان را به حال خود گذاشته بود تا حضرتش به روش خاص خویش به کمال مطلوب دست یابد.

هنگامی که حضرت بهاء‌الله بیست و هفت ساله و متأهل بودند و پسر ارشدشان چندماهه بود ملاّحسین به طهران آمد و مژده داد که یکی از احفاد حضرت محمد با پیامی الهی و بدیع قیام نموده است. حضرت بهاء‌الله پیام حضرت باب را بی‌هیچ وقفه‌ای پذیرفتند. از آن روز به بعد زندگی ایشان، چون محلولی که عنصر شیمیایی به آن افزوده شود و موجب رسوب بلافاصله گردد، مطلقاً و به طور قطعی مرتبط با امر جدید شد و در مسیر جدیدی به جریان افتاد. حضرتش بلافاصله در جهت دفاع از امر جدید و ابلاغ آن قیام فرمودند. موقعیت پدر حضرت بهاء‌الله که دوستان و آشنایانشان از برجسته‌ترین مقامات و معتمدان ایران بودند، ایشان را در تماس با بالاترین طبقات جامعهٔ ایران قرار داد. در ابتدای کار، مردم فعالیت‌های مشتاقانهٔ ایشان به نفع این جنبش نوپا را با علاقهٔ اندک و با تفنّن ملاحظه می‌کردند. اما به موازات سیر شهاب‌گونه و مصیبت‌بار زندگانی حضرت باب، دفاع جسورانه و آشکار حضرت بهاء‌الله از ایشان کم‌کم موجب ایجاد شکافی عمیق بین حضرتش و مجامعی شد که محلّ تردّد ایشان بود.

هیچ رابطه‌ای در تاریخ بین دو شخصیت مبرز معاصر جالب توجه‌تر از رابطهٔ بین حضرت بهاء‌الله و حضرت باب نیست. از لحظه‌ای که حضرت بهاء‌الله بلافاصله دعاوی حضرت باب را پذیرفتند، مبادلهٔ مستمر پیام‌ها و مکاتبهٔ بین ایشان برقرار بود. این دو هرگز با یکدیگر ملاقات نکردند یعنی این دو شخصیت منحصر

بفرد که نخستین، واجد مقام پیامبری بود و ثانوی نیز مقدر بود که به همین مقام نائل آید. اما حتی پیش از آنکه تماس مستقیمی بین حضرت باب و حضرت بهاءالله برقرار شود، احترامی عمیق از جانب حضرت باب نسبت به حضرت بهاءالله ابراز می‌شد. هنگامی که ملاحسین شیراز را ترک کرد، حضرت باب صراحتاً او را آگاه نمودند که در پایتخت به "سری" دست خواهد یافت و آن هنگام که حضرت باب گزارش ملاحسین را درباره اقبال حضرت بهاءالله به امر خویش شنیدند، با ذهنی آرام و مطمئن به زیارت طولانی و پرخطر خویش از مکه اقدام نمودند.

عشاق معمولاً بی‌هیچ کلامی یکدیگر را در می‌یابند و به اسرار قلبی یکدیگر پی می‌برند. کیست که بداند که چه امواجی از اندیشه و احساس بین آن دو خورشید روحانی در تموج بود و چه پیوندهای عمیقی این ستاره مضاعف عجیب را که مسیر نوع انسان را از اواسط قرن قبل روشن ساخته بود، بهم می‌پیوست و احاطه می‌کرد. حضرت بهاءالله بی‌تردید بزرگترین منبع آرامش در حیات حضرت باب بود. در آن ایام ظلمانی مسجونیت در ماکو و چهریق، هنگامی که پیروان حضرت باب درگیر سهمگین‌ترین نبردها بودند این حضرت بهاءالله بودند که به آرامی و تأنی میان بابیان حرکت می‌کردند، آنها را الهام می‌بخشیدند، هدایت می‌کردند، تسلی می‌دادند و شعله ایمان و اعتقاد را برافروخته نگهداشتند. در پیشگاه ایشان، بزرگترین اصحاب حضرت باب می‌نشستند و به خوبی می‌دانستند که این مرد به هیچ وجه صرفاً تلمیذی چون خود ایشان نیست و به این امر آگاه بودند که مولای ایشان احترامی خاص برای حضرتش قائل بودند و این فقط می‌توانست به یک استنتاج رهنمون شود و آن اینکه حضرت بهاءالله اگر چه هنوز علنی نشده بود همان «سر» و در عین حال ثمره امر بابی بود.

زیرا تمام تعالیم حضرت باب حول یک محور دور می‌زد و آن اینکه ایشان صرفاً یک باب بودند که همه عظمت شخصیت روحانی ایشان و استعدادهایی که در پیام ایشان مندمج بود، صرفاً به منزله افقی بود که از آن عظیم‌ترین خورشید روحانی که جهان تاکنون به خود دیده است، طلوع می‌نمود. حضرت باب کراراً، ضمن اشارات ظریف در اعمال یا عملاً در نوشته‌های خود به حضرت بهاءالله اشاره کرده بودند. بر ما معلوم نیست که حضرت بهاءالله در آن زمان تا چه اندازه از سرنوشت خویش آگاه بودند. اما از مطالعه بیانات ایشان و اخبار آن ایام، ما امواج الهام الهی را که به آرامی در خودآگاه ایشان به میزانی فزاینده در طی سالهای قبل و بعد از شهادت حضرت باب تجلی می‌نمود، احساس می‌کنیم.

هنگامی که بخت از جنبش بابی روی برتافته بود و آن هنگام حضرت باب خود اعدام شده بودند، با آخرین اقدام حضرتش یعنی ارسال قلمدان و مُهرهایش، که نماد نبوغ پیامبرانه و مرجعیت ایشان بود، برای حضرت بهاء‌الله و هنگامی که مخالفت پیروانش با نیروی مهیمن نظامی که علیه ایشان عمل می‌کرد از بین رفته و پیروان باب اکثراً نابود شده بودند، مصیبتی نهایی گریبانگیر نهضت شد. مشتی از جوانان غیرمسئول که اندوه جانگزا و حس خسران ناشی منظر دیانت شکست خورده خونین و تقریباً سرکوب شده‌ی ایشان، آنها را متحیر ساخته بود درصدد برآمدند تا شاه را به قتل برسانند. آشوبی برپا شد. در حالیکه تا آن زمان بابیان هرگز هیچگونه بهانه‌ای جهت حملات دشمنان سنگدل و سبکسر خود به دست نداده بودند، اینک خویشتن را در معرض اتهام شدید تمایلات هرج و مرج طلبانه و کوشش بر قتل پادشاه قرار دادند. هیچ فایده‌ای در مطرح ساختن آنکه سه دیوانه‌ی مخبط حقیر که هرگز نقشی اساسی در امور امر نداشتند به مسئولیت خویش به چنین حمله‌ی جنایتکارانه‌ای دست زده بودند متصور نبود. کما اینکه مطرح ساختن این قضیه و وجاهت آن صرفنظر از عوارض تعصب که مسئولان واقعی باید تنبیه شوند هیچگونه محملی نداشت. دروازه‌ی توحش باز شده و خیابان‌های پایتخت با خون بابیان رنگین شده بود. عملاً همه‌ی شخصیت‌های اصلی دور بابی کشته شده بودند. لذا هنگامی که صاعقه‌ی خشم دولت و پادشاه آسمان‌ها را در نوردید، فقط یک درخت بلند بالا بر جای خویش ایستاد بود و آن بهاء‌الله بود. حضرت بهاء‌الله هنگامی که این واقعه رخ داد تحت نظر قرار گرفتند (واقعه‌ای که اتفاقاً به کلی شکست خورد به جهت آنکه مرتکبین آن حماقت خود را با استفاده از سلاح ساچمه‌ای ثابت کرده بودند!) حضرت بهاء‌الله میهمان خانه بیلاقی شخص صدراعظم بودند و اگر چه هیچ جای تردیدی نسبت به بیگناهی ایشان نبود به عنوان تنها شخص صاحب مقام چه به عنوان یک بابی و چه به عنوان یک فرد که می‌توانست قربانی مناسبی در قبال خشم عمومی و حرص و آز افراد و مسئولان گوناگون قرار گیرد هدف سهم جفا شد و اینک اولیاء حکومت می‌توانستند به مصادره و تاراج اموال حضرت بهاء‌الله بپردازند.

حضرت بهاء‌الله و حضرت باب هر دو در مناسبات مختلف به چوب و فلک بسته شده بودند و مورد تعذیر قرار گرفتند. به چهره مبارک حضرت باب سیلی نواخته شد و مکرراً و ناجوانمردانه مورد اهانت قرار گرفته و پس از پنجسال مسجونیت نهایتاً به شهادت رسیدند. حضرت بهاء‌الله نیز در طی موارد گوناگون دفاع از هم مسلکان بابی خویش مورد تهمت و افترا قرار گرفتند. ولی اینک پای ایشان در راه سراسر محنت و درد^(۱)

۱- vi a dol-o-so'se راهی که حضرت مسیح با تاج خار صلیب بر دوش کشیدند و تا مقتل پیش رفتند.

تثبیت شده بود. سراپا برهنه و گهگاه بدون هیچ جامه‌ای زیر تابش مستقیم آفتاب تابستان، حضرت بهاء‌الله از حومه طهران که نسبت به جان شاه سوء قصد شده بود، در میان فریادهای سراسر استهزاء و تهمت توده فاسد که ایشان را در هر قدمی که بر می‌داشتند، هدف سنگ و زباله قرار می‌دادند به سیاهچال بزرگ پایتخت کشانده شدند. آنگاه بود که صدر منشرح ایشان صدی که منشاء ذخیره منحصر بفرد و نامحدود عشق نسبت به همه انسان‌ها بود باز شد و نوحه‌ای از جوهر یکتای آن به بیرون سرایت کرد: پیرزنی از سربازانی که ایشان را همراهی می‌کردند مصرانه خواست که لحظه‌ای بایستند تا او به آنان برسد و سنگی بر آن کافر شریک که از میان خیابانها می‌گذراندند پرتاب کند. حضرت بهاء‌الله فرمودند: «این زن را ناامید مکنید و او را از آنچه که عملی نیکو در پیشگاه خدا می‌پندارد محروم مسازید.» و ایشان صبورانه به این ضربه نهایی تن دادند تا پیرزن کوردلی را شادمان کنند.

هنگامی که حضرت بهاء‌الله وارد سیاهچال طهران، زندانی زیرزمینی که قبلاً آب انباری بود، شدند جوانی سالم و در عنفوان شباب بودند، اما هنگامی که چهار ماه بعد سیاهچال را ترک گفتند، شبی ضعیف و نحیف از خویش بودند، که مادام العمر از آثار زنجیر قره‌کهر که بر گردنشان افکنده شده بود و با وضعیت صحی نامطلوب اما با روحی سرشار بیرون آمدند. زیرا در تاریکی مظلوم و متعفن آن غرفه‌های پر ازدحام زیرزمینی بود که ایشان با پاهای مغلول از پشت به زنجیر کشیده شده بودند و در سلاسل و اغلال هنگامی که هر روز یکی از بابیان را از زنجیر آزاد نموده برای اعدام می‌بردند، پرتو جان ایشان درخشیدن آغاز کرد. این مسأله مکرراً به ذهن ایشان در لحظات حساس و شگفت‌انگیز نشاط و قدرت و شفافیت ذهنی خطور کرده بود که جامه پیامبری اینک بر شانه‌های ایشان استوار بود و انگیزه حقیقت که توسط حضرت باب به زندگانی دوران جدید تفویض گردیده بود توسط ایشان و نه هیچکس دیگر باید ترویج می‌شد و در جهان تأسیس می‌گردید.

حضرت بهاء‌الله از طریق مداخله مصرانه سفیر روس که دوست و طرفدار ایشان بود و کوشش‌های بی‌وقفه اعضاء گوناگون ثروتمند خانواده خود ایشان که بخش اعظم از دارایی خویش را فدای او نمودند، نهایتاً آزاد شدند. حضرت بهاء‌الله بیمار و خمیده و درهم شکسته، همه اموال خود را به غارت رفته، مصادره شده یا سوخته یافتند؛ همسر ایشان در اضطراب کامل و سه فرزند خردسالشان، نیازمند کمک بودند که بزرگترین ایشان پسرک شجاع ۹ ساله و خواهرش هفت ساله و به واسطه بدرفتاری‌ها و اضطرابی که بر ایشان گذشته

بود غمگین و وحشت‌زده بودند. حضرت بهاء‌الله بلافاصله از کشور زادگاه خویش تبعید شدند، اما در انتخاب محل تبعید خود مخیر بودند. ایشان بغداد را انتخاب کردند که در آن زمان در ایالت عراق از امپراطوری عثمانی قرار داشت. در طی ماه ژانویه در گردنه‌های کوهستانی غرب ایران، حضرت بهاء‌الله، همسر ایشان و دو فرزند بزرگترشان همراه با یکی از برادران و منسوبین و مأمورین منجمله نماینده‌ای از سفارت روس راه خود را در میان طوفان‌های زمستانی و بوران‌های پربرف گشودند. اما ایشان مکنون قلب خویش را که اخیراً در تیره‌ترین ساعات رنج در سیاهچال بر ایشان آشکار شده بود مکتوم داشتند.

تا آنجا که روزگار بیاد دارد هیچ پیامبری بی‌آزار و اذیت عمر خود را به سر نیاورده و هیچگاه سر بر بالین راحت ننهاده است. حقیقت تلخ است، غافلگیر می‌کند و برانگیزنده دشمنی‌ها و تلخترین نفرتها و بیزاری‌هاست. از آنجا که حقایق مذهبی در بدو ظهور بی‌هیچ استثنائی در تخالف قطعی با عقاید منحنط دوران خویش است و نظام موجود را بلااستثناء به مبارزه می‌طلبد، همیشه با مخالفت و تضییقات روبرو می‌شود. باب نیز مستثنی نبود، کما این که حضرت بهاء‌الله رسم نبود. حضرت بهاء‌الله کاملاً در بغداد مستقر نشده بودند که برادر ناتنی‌شان که او نیز بابی بود در صحنه حاضر شد. میرزا یحیی که تقریباً بیست سال از حضرت بهاء‌الله کوچکتر بود تحت حضانت و تربیت ایشان بزرگ شده بود و اگر چه نقاط مثبتی در شخصیت او دیده می‌شد اما در مجموع از تشخص چندانی برخوردار نبود. بهاء‌الله که واجد شجاعت و قدرت شیر بود هیچ تناسبی با این برادر که در ترس و جبن به موش می‌مانست، نداشت. ازل جبون، نازپرورده و تا حدی مغرور بود. از زمانی که قابیل یا هابیل درافتاد، آنچنان که نام و مبارزه ایشان پژوهش طی قرون به ما رسیده است، نزاع بین برادران وجود داشته و ریشه مصیبت در غالب اوقات حسادت بوده است. میرزا یحیی در میان پیروان باب مقام بالائی داشت. متأسفانه این مقام او را به اشتباه افکند و آن را چنین معنا نمود که بعد از شهادت باب احدی نمی‌توانست مقامی بالاتر از او داشته باشد و برادر بزرگترش، بهاء‌الله، کمترین قابلیت را از نظر او داشت.

در طی ایامی که همکیشان بابی حضرت بهاء‌الله در طهران و مناطق دیگر متحمل مالایطاق‌ترین شکنجه‌ها^(۱) بودند، و خود حضرت بهاء‌الله مریض و مغلول در سیاهچالی متعفن و ظلمانی اسیر بودند و

۱- یک افسر اطریشی کاپیتان Goumoens در نامه‌ای به دوستانش در اطریش چنین نوشت: «اما به سخن من توجه کنید، دوستان من، ای کسانی که مدعی هستید قلبی دارید و به اخلاقیات اروپایی پای بندید همراه با من به نزد بخت برگشتگانی بیاید که با دیدگان از حدقه

همسر ایشان را دوستان و منسوبان از روی ترس به حال خود گذاشته و مورد بی‌اعتنایی دشمنان نیز قرار گرفته بودند و در خانه خویش به تنهایی اقامت داشتند و گهگاه مجبور می‌شدند که اطفال خود را با آرد مخلوط با آب تغذیه کنند؛ وقتی که پسر کوچک ایشان (عبدالبهاء) هر گاه که مأمور انجام کاری که در حد سنین معدود ایشان نبود گماشته می‌شدند توسط ولگردان خیابان مورد رجم و شتم قرار می‌گرفتند؛ در طی این ایام در حالیکه هم مسلکان حضرت بهاء‌الله و نزدیکترین منسوبان متحمل سختی‌ها و تزییقات بودند، میرزا یحیی با لباس مبدل در کوهها، دور از کانون ضوضاء، پرسه می‌زد و از جان خویش نیز به نحوی مرگبار بیمناک بود. معه‌ذا مقام ازل چنان بالا بود که بسیاری از بابیان استرحاماً جویای رهنمود و تسکین آلام توسط او در این تاریکترین دوران‌ها بودند. در آنجا یعنی در شهر قدیمی بغداد بود که ماجرای واقعی حیات حضرت بهاء‌الله آغاز گردید. ایشان خود، خویشان را می‌شناختند. هر ذره‌ای از وجود ایشان با این نیروی تازه یافته که

درآمده باید در ملاء عام گوشه‌های قطع شده خود را بدون هیچ چاشنی بخورند یا دندانهایشان با شکنجه‌ای غیرانسانی توسط جلادان بیرون آورده می‌شود یا آنکه جمجمه‌هایشان با ضربات چکش خرد می‌شود یا در حالیکه بازار با وجود این قربانیان نگون‌بخت چراغانی شده است از چپ و راست مردم، سینه‌ها و شانه‌های ایشان را سوراخ می‌کند و فتیله‌های برافروخته در زخمها فرو می‌برند. من ناظر بودم که برخی در حالیکه در زنجیر اسیر بودند میان بازار به دنبال یک گروه نظامی کشانده می‌شدند و در بدن آنان این فتیله‌ها تا عمقی سوخته و کوچک شده بود که چربی بدن آنها شعله‌کشان در میان زخم عمیق چون چراغی تازه خاموش شده سوسو می‌زد. در بسیاری از موارد ابتکار بی نظیر شرقیان موجد انواع جدیدی از شکنجه می‌شود. شرقی‌ها پوست کف پای بابی‌ها را کنده، زخمها را در روغن جوشان غوطه ور ساخته، پارا چون سُم اسبان نعل می‌کنند و قربانی را وادار می‌کنند که بدود. اما هیچ صدایی از این قربانیان بر نمی‌آید و شکنجه در سکوت تمام حواس کرخ شده مرتجعان تحمل می‌شود، حال نوبت دويدن است اما جسم نمی‌تواند آنچه را که روح تحمل می‌کند طاقت آورد. قربانی فرو می‌افتد و از حال می‌رود تیر خلاص را نثارش کنید به درد و رنجش پایان دهید! خیر! جلاد کماکان شلاق خود را حرکت می‌دهد و من خود علیرغم میل خویش شاهد بوده‌ام که قربانی نگون‌بخت این همه شکنجه می‌دود. اما این آغاز پایان است. پایان ماجرا هنگامی است که بدن‌های سوخته شده و مشبک با دست و پایشان سرازیر به درختی آویزان می‌شوند و آنگاه هر ایرانی می‌تواند مهارت خود را در نشانه‌گیری برحسب میل خویش از فاصله ثابت اما نه چندان دوری بر روی شکار شریف و نجیبی که در اختیار او قرار گرفته است بیازماید. من جنازه‌هایی را دیدم که با صد و پنجاه گلوله دریده شده بودند... هنگامی که من دوباره آنچه را که نوشته بودم خواندم این اندیشه مرا فرو گرفت که کسانی که با شما در وطن محبوب ما اطیش هستند چه بسا در حقیقت این تصویر تردید کنند و مرا به مبالغه و گزافه‌گویی متهم سازند. به خدا قسم که آرزو می‌کردم این صحنه‌ها را ندیده بودم اما برحسب وظائف و حرفه خویش متأسفانه غالباً شاهد این فجایع بودم. در حال حاضر من هرگز خانه خویش را ترک نمی‌کنم تا مبدا شاهد صحنه‌های جدید فجایع باشم. بابیان پس از مرگ دو شقه می‌شوند و یا به دروازه شهر می‌خکوب می‌کردند و یا به عنوان طعمه سگ‌ها و شغال‌ها به بیابان افکنده می‌شوند. بدین ترتیب مصیبت به فراسوی مرزهای این جهان نکبت‌بار کشیده می‌شود زیرا مسلمانانی که مدفون نمی‌گردند هیچ حقی برای ورود به بهشت پیامبر ندارند. به جهت آن که جان من علیه چنین فاجعه و جنایات دوران اخیر سرکش می‌شود برحسب داوری همه حاضران من دیگر ارتباط خود را با صحنه چنین فجایعی ادامه نمی‌دهم.

در سیاهچال روح ایشان را غنی ساخته بود در اهتزاز بودند. اما ایشان هنوز زمان را برای اعلان مقام خویش به طور جهری مساعد نمی‌دیدند و معهدا این افاضهٔ جدید قدرت روحانی و معرفت در ذهن ایشان متلاً بود و از وجودشان ساطع می‌گردید. ایشان همیشه در مقاومت بودند و هر گاه که به حقلهٔ بابیان وارد می‌شدند روح اطمینان و هدایت را با خود می‌آوردند و اینک از هار شکوه پیامبری، یعنی آن عشق، آن بصیرت، آن خرد، آن توانایی که میلیون‌ها نفر از انسان‌ها را طی صدها قرن وادار نموده که خویشتن را با نام یک مرد یا یک انسان چه بود، چه مسیح، چه موسی و چه محمد بشناسانند به همهٔ این سجایا افزوده شد.

بازماندگان صفوف در همه شکسته دیانت بابی راه خود را به سوی بغداد به امید یافتن راهنما و تسکین آلام در شخصیت میرزا یحیی طی نمودند. اما میرزا یحیی به کلی فاقد صفاتی بود که جهت برطرف کردن نیازهای آنها مورد احتیاج بود و ایشان غالباً با تلخکامی و ناکامی از او روی گرداندند تا در برادر بزرگتر نیروی اعتقاد و شخصیتی که به ایشان جان می‌بخشید بیابند. اگر ایشان نظر خوبی قبلاً نسبت به حضرت بهاءالله داشتند یعنی هنگامی که حضرتش سواره به قلعه شیخ طبرسی (که در آنجا بابیان توسط بخشی از ارتش ایران به مدت هفت ماه در محاصره بود) می‌تاخت، با سر افراشته و با دیدگان نافذ سیاه هوشمند و بدون ترس، با متانت رفتار و کلمات الهام‌بخش وارد می‌شد؛ اگر ایشان حضرت بهاءالله را هنگامیکه ریاست مهمترین مجمع بابیان را عهده‌دار شدند و ماهرانه و قاطعانه تمام مراسم را از آغاز تا پایان از اجارهٔ محل و آغاز آزادی بیشتر از رسوم و قواعد اسلام بر عهده گرفتند، مورد تعظیم و تکریم قرار می‌دادند و یا هنگامی که در جهت ایمنی بابیان هنگامی که اهالی دهکده مجاور ایشان را مورد هجوم قرار می‌داد اقدام می‌نمودند؛ اگر شجاعت ایشان هنگامی که حضرتش به آرامی بعد از سوء قصد به جان شاه پناهگاه خانهٔ شخص صدراعظم را علیرغم توصیهٔ آن دوست قدرتمند، ترک نمودند و با حرکت به سوی حومهٔ طهران که در آنجا شاه و ارتشش اطراق نموده بودند و هنگامی که ضوضا در گرفت به جای پنهان شدن و یا گریختن از کشور به کام شیر افتادند و اگر ایشان حضرتش را به خاطر وفاداری بی چون و چرای به ایمانشان طی تاریخ‌ترین ساعات و حتی هنگامی که جان ایشان در معرض خطر بود دوست می‌داشتند؛ پس اینک یعنی در هنگام نیاز و سرخوردگی چه احساسی می‌توانستند نسبت به ایشان داشته باشند؟ نفوذ شخصیت ایشان همه را تقویت نمود. دیانت بابی که تقریباً در حال نابودی بود دوباره جان گرفت و نفسی دوباره کشید.

اما حضرت بهاءالله فراروی خویش طوفانی را در شرف وقوع می‌دیدند. نخوت برادر ایشان در برابر

این تعرّضات تاب مقاومت نداشت در حالیکه ازل جبون و ترسان چون همیشه زندگانی غیر فعّالی را در کسوت بازرگان ادامه می‌داد مجبور بود که بابیان و بسیاری از دوستان و آشنایان جدید را که، چون زنبوران به دور عسل، خانهٔ حضرت بهاء‌الله را احاطه کرده بودند شاهد باشد. در این میانه عنصر دیگری نیز که مصیبت بارترین در این دوران به حساب می‌آمد، وجود داشت و آن مردی شریر، جاه‌طلب و حسود بود که از حضرت بهاء‌الله نفرت داشت و به نظر می‌رسید که میرزا یحیی شدیداً تحت نفوذ اوست. شرارت و سالوسی که ذاتی طبیعت خود ازل نبود توسط این مرد، که به زودی از طریق تملّق او و نمایاندن حضرت بهاء‌الله به او به عنوان دشمن و رقیب، به یحیی تزریق شد، و او را به این گمان انداخت که حضرت بهاء‌الله در صدد غصب افتخاراتی است که، با در نظر گرفتن موقعیتی که توسط خود باب به او تفویض گردیده بود حق واقعی او می‌باشد. حضرت بهاء‌الله با مشاهدهٔ این احوال و با تجربه‌ای که از بی‌فایده‌گی سعی در رهنمایی برادر خود و انصراف او از این افکار مسموم داشتند، درصدد برآمدند که طوفان قریب الوقوع را از طریق کنار کشیدن کامل از آن موقعیت تغییر جهت دهند. حضرت بهاء‌الله مخفیانه با جامه‌ای درویشی و کشکول سیاه گدایان این فرقه ترک گفتند و پای پیاده به کوه‌های کردستان در فاصلهٔ سیصد میلی بغداد واقع در حومهٔ سلیمانیه عزیمت فرمودند. اگر باب از پنجرهٔ زندانش در ماکو به درّهٔ مجاور می‌نگریست و با چشم دل خویش ایران و شهرهای بزرگ آن را گسترده در فراروی خویش اما غیرقابل دسترس می‌دید و به گذشته و حال و آینده و بلاهت انسان‌ها و کوری و ناسپاسی ایشان و انحراف افنده انسانی می‌اندیشید، در آن حال، موضوع تأملات حضرت بهاء‌الله هنگامی که ایشان به سوی شرق یعنی بغداد نظر داشتند و به برادری که اینهمه عشق و ایثار، نثار او کرده بودند و از طریق معرّفی او به باب باعث ترقّی او به چنین مقام والایی شده بودند، چه می‌توانست باشد. موقعی که حضرت بهاء‌الله، از آن کلبهٔ سنگی متروکی که محلّ عزلت و انزوای ایشان بود، به فراسوی آن بیابان بی‌پایان، به سوی شرق می‌نگریستند، و ایران، آن زادگاه و میهن محبوب را به یاد می‌آوردند و به تمامی همراهانی که آنچنان بی‌دلیل و مغرضانه از نعمت زندگی محروم شده بودند و نیز معدود مأیوس و مرعوب می‌اندیشیدند که باقی مانده و صرفاً به امید تحقّق وعدهٔ حضرت باب در مورد ظهور نفسی اعظم از ایشان دل خوش داشته و به مساعی خویش ادامه می‌دادند، موضوع تفکّرشان چه می‌توانست بوده باشد؟

قطعاً کوری انسان‌ها و بی‌اعتباری حیات، ایشان را جبراً به حرکت می‌آورد و بیان حضرت عیسی در اعماق وجودشان طنین می‌انداخت، هنگامی که فریاد برمی‌آوردند: «ای اورشلیم ای اورشلیم تو که پیامبران

خود را کشته‌ای و آنان را سنگسار نموده‌ای حتّی مرغان جوجه‌های خود را در زیر بال پناه می‌دهند اما تو اینگونه نیستی».

خانواده و یاران حضرت بهاء‌الله مدّت دو سال از ایشان بی‌خبر بودند و ایشان زندگانی ابتدایی و ساده‌ای را ادامه می‌دادند، غذای خویش را شخصاً تهیه می‌کردند و در نزد دهقانان معدودی که از کنار کلبه ایشان می‌گذشتند تا رمه خود را بچرانند یا خرمن را جمع کنند به درویش محمد شناخته می‌شدند. بهرحال تدریجاً برخی از ساکنان محلی به شناسایی و دوست داشتن ایشان مفتخر شدند؛ حضور مردی مقدّس که تنها در بیابان می‌زیست کم‌کم در افواه افتاد و یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های برجسته سلیمانیه را واداشت که درصدد آشنایی با ایشان برآید. تأکيدات صمیمانه همین مرد بود که حضرت بهاء‌الله را وادار کرد در آن شهر در اطاق یکی از حوزه‌های علمیه سکونت گزینند. نور برای انسان‌ها مفید است و نمی‌توان آن را پنهان کرد و حتّی در بیابان‌های این کوهستان نور ذهنیت و روح حضرت بهاء‌الله آنها را که با ایشان ملاقات می‌نمودند، هر چند اتّفاقی و گاه به گاه، جذب نمود و آنها را وادار ساخت تا به جستجوی حضرت بهاء‌الله بپردازند و ایشان را دوست بدارند و به کلماتی که بر زبان می‌راندند متشبّث شوند.

اگر شخصی بتواند به دوره‌ای از زندگی حضرت بهاء‌الله، از روزی که پیام باب را پذیرفتند تا شبی که صعود فرمودند اشاره کند که ایشان به طور محدودی از آرامش خاطر و فراغت از نگرانی‌ها، خطرات و بحران‌های روزمره بهره‌مند بودند، باید به اقامت موقت ایشان در کردستان توجّه کند. در طی آن ایام حضرت بهاء‌الله، با حکمت پیامبرانه، اما در کسوت یک محقّق معمولی، اطرافیان خویش را مورد آموزش قرار می‌دادند و با اصرار ایشان یکی از مشهورترین اشعار خود و همچنین بسیاری از ادعیه و مناجات‌های خود را به رشته تحریر در آوردند. اما از فراز تپه‌ها شایعه مرد خردمندی که در سلیمانیه می‌زیست به بغداد راه یافت. خانواده ایشان بلافاصله دریافتند که نهایتاً ایشان را یافته‌اند و شتابزده پیکری را جهت استدعای بازگشت ایشان اعزام نمودند تا در عین حال اوضاع و احوال بغداد را به استحضار ایشان برسانند.

به نظر می‌رسید که آن ابر طوفانی از افق حیات ایشان رخت برنسته؛ بلکه تیره‌تر و عظیم‌تر شده است. حضرت بهاء‌الله امیدوار بودند (گر چه ظاهراً امیدی نمی‌رفت) که اعتکاف ایشان اوضاع را بهبود خواهد بخشید و بر اثر حذف عامل محرّک، غرور جریحه‌دار شده التیام خواهد یافت و حسادت برانگیخته برادرشان فرو خواهد نشست و موقعیت عادی‌تر خواهد شد؛ اما در شخصیت میرزایحیی غرور و حسد به خطرناک‌ترین

متّحد خود یعنی حماقت افزوده شده بود. ازل در اشتیاق تحکیم موضع خویش و تحت تحریک مستمر مشاور شریش به جنایات متعدّد دست زده، مکرراً باعث شرم امر باب گردیده بود که دشمنان از قبل جز نیمه‌جانی از آن باقی نگذاشته بودند. کمتر چیزی که می‌توان گفت آن است که ازل به طور قطعی ناتوانی قاطع خود را در احراز رهبری جنبش بابی آشکار ساخته بود.

هنگامی که حضرت بهاء‌الله برگشتند امکان یا ضرورت اجتناب از گرفتن زمام امور ممتنع شده بود. در این زمان حضرتش به سرعت و قاطعیّت که خصیصه ایشان بود امور امر را در ید قدرت خود گرفتند. با وجود اینکه هنوز حضرتش آشکارا مدّعی این نبودند که هم‌تا و هم‌رتبه حضرت باب، یعنی آن ستاره درخشان از آن کهکشان عظیم هستند، اما پرتو ایشان هر روز درخشش بیشتری می‌گرفت. آثار مبارکه، در قالب تفکّرات، تأملات و لطایف جواهرآسای حکمت اخلاقی، ادعیه، تفاسیر و مکاتیب از قلم ایشان منہم‌گشت؛ آثاری که نزول آنها تا پایان حیات ایشان ادامه یافت. در حالی که حضرت باب صرفاً دوره کوتاهی از شهرت و اقبال در هنگام اقامت در اصفهان بهره‌مند شده بودند، اینک حضرت بهاء‌الله برخوردار از دوره بی‌نظیری از احترام عمومی بودند که مدّت هفت سال ادامه یافت. رهبران بغداد، اعم از مذهبی و دولتی، به دوستان و تحسین‌کنندگان ایشان تبدیل شدند؛ شاهزادگان سرزمین بومیشان با اعجاب در پای این هموطن تبعیدی اما فاضل خود می‌نشستند؛ از کردستان کسانی که ایشان را فقط به عنوان «درویش محمّد» شناخته بودند، کم‌کم مشتاقانه خواستار دوستی با ایشان شدند. فقراء ایشان را به خوبی می‌شناختند زیرا به کزّات در محلات ایشان تردّد می‌فرمودند و دیدگان درآشنای ایشان که ظاهراً در هر جانی رسوخ می‌کرد به این بیچارگان دوخته می‌شد و آنها حبّ حضرتش را در می‌یافتند، از باران رحمت ایشان سیراب می‌شدند و شفقت الهی آنها را فرا می‌گرفت؛ سخاوت ایشان در رسیدگی به بیچارگان از جهت مادّی فی الواقع همه آن چیزی نبود که بیچارگان و محتاجان از آن برخوردار می‌شدند.

بیشتر ما می‌دانیم که شخصیت به چه معنا است و چگونه یک ذهن روشن ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد و یا سرمشقی بارز و یا شخصیتی قدیس گونه ما را ملهّم می‌سازد، درست آنگونه که سربازی قهرمانی را دوست دارد. چگونه انسانی به واسطه نژاد و یا طبقه خود تحقیر می‌شود و مورد ملامت قرار می‌گیرد و با سپاسگزاری به خاطر احساس کرامتی انسانی که همنوعی بی‌تعصّب و منصف بر او ارزانی می‌دارد به شوق می‌آید.

چقدر شیرین و ملیح است که مظلوم و محرومی طعم عدالت و انصاف را بچشد! پس خود بیندیشیم که حضرت بهاءالله چه تصویری بر دیدگان کسانی داشتند که ایشان را می‌شناختند. بر قهرمانی ایشان تردیدی نبود و این در مواجهه با دشمنان امر به خوبی نمود پیدا می‌کرد. ایشان انصاف را محور اصلی و مبنای سلوک و رفتار همه انسانها قرار داده به این طریق بذر عدالت و انصاف را در اعماق جامعه فاسد ما می‌کاشتند. کرامت نفس ایشان از حد تقدس فراتر می‌رفت زیرا چون نوری که از نار می‌زاید، ذاتی وجود ایشان بود انسان‌ها در نزد ایشان به منزله زمینه مسئولیتی بودند که توسط خداوند به ایشان واگذار شده بود تا نفوذ اهورائی خود را بر ایشان اعمال کنند. در بغداد شخصیت حضرت بهاءالله در ابعاد کامل خود بر اطرافیان ظاهر شد و شجر پیامبری سایه خود را گسترده تا همه جهان را در بر گیرد و آن را با اثمار جنیه خویش غنی سازد.

حضرت بهاءالله در این هنگام چهل و هشت ساله بودند. دیگر ضرورتی نبود که از بابیان بپرسند رهبر شما کیست. سرمشق، تعالیم و هر یک از اعمال حضرت بهاءالله می‌نمایند که حضرتش جانشین موعود حضرت باب می‌باشند. گرمای اشتیاق بار دیگر در رگهای دیانتی محتضر دوید. دشمنان سیاسی و مذهبی دیانت باب وحشتزده دریافتند که به قول خودشان غائله‌ای را که بکلی به کار آن پایان داده بودند هنوز فعال بود و بدتر از آن قدرتی جدید و به مراتب بیشتر از جدید قبل، توسط مردی که گذشته بودند از چنگال ایشان رها می‌یابد، کسب می‌کرد و این تفکر کسانی بود که امر را نابوده شده و کار این شخص تبعیدی را خاتمه یافته می‌انگاشتند. ایران شدیداً بر عثمانی فشار می‌آورد و حضرت بهاءالله برحسب دستور سلطان احضار شدند و به ایشان ابلاغ شد که بغداد را ترک گفته به قسطنطنیه بروند.

حضرت باب، یگه و تنها، از روزی که از مکه به میهن خویش بازگشتند تا روزی که در ملاء عام در تبریز اعدام شدند، از مراد به هیئت پیروانشان محروم بودند و محبوس یا تحت نظر در حاشیه قرار داشتند و با اینهمه آنچنان تأثیری عجیب و عظیم بر پیروان خود نمودند که بیش از ده هزار نفر خون خویش را در راه ایشان و تعالیمشان بر زمین ریختند. بنابراین تأثیر شخص حضرت بهاءالله بر هزاران نفر از کسانی که در طی اقامت در بغداد با ایشان تماس نزدیک و یا غیرمستقیم داشتند چه می‌توانست باشد؟ هنگامی که روز عزیمت فرا رسید و احساس جدایی قریب الوقوع ذهن مصاحبان ایشان را به خود مشغول داشت، به تلخی علیه این تقدیر مشنوم شوریدند و بسیاری تهدید کردند که اگر اجازه همراهی با ایشان نیابند دست به خودکشی خواهند زد. دیدگان ایشان گریان بود و آرام نمی‌گرفتند و فقط شخص حضرت بهاءالله توانستند ایشان را اداره

کنند و در این امر از طریق نصایح مشفقانه و کلمات تسلی بخش به آرام کردن ایشان موفق شوند. هنگامی که حضرت بهاءالله برای آخرین بار خیابان‌های شهر را درمی‌نوردیدند فریاد بغدادیان بلند بود. دیدیم که هزاران نفر بی تفاوت کنجکاو و با نظری تحقیرآمیز و مشحون از نفرت به باب جوان هنگامی که فراروی جوخه آتش ایستاده بود خیره شده بودند. حال جماعت دیگری مشتمل بر هزاران نفر در شهری دور به جانشین او خیره شده بودند اما با احساساتی کاملاً دیگرگونه. تحسین صادقانه و احترام و تعلق خاطر عمیق قلوب را به اهتزاز می‌آورد و چشمانی که ناظر بر این صحنه بود و آن هیئت نورانی و نجیب و عظیم را ملاحظه می‌نمود، از اشک پر می‌شد؛ به خصوص فقراء که به واسطه شفقت ایشان طی سالهای متمادی از سرپناهی برخوردار شده بودند و تنها ملجاء و ملاذ خود را در وجود او یافته بودند، مصیبت عزیمت ایشان را درک می‌کردند و بر محرومیت‌های قریب الوقوع خود می‌گریستند. حضرت بهاءالله بعد از گذران دوازده روز در یکی از باغهای شهر در آن سوی رودخانه دجله جایی که خیمه‌هایی برافراشته شده بود و جای کافی برای دوستان و پیروانشان وجود داشت که بیایند و ایشان را برای آخرین بار وداع گویند، بغداد را ترک گفتند. حضرت بهاءالله همراه با خانواده و معدودی از پیروانشان که کاروان هفتادنفره‌ای را تشکیل می‌داد در جهت غرب عازم گردیدند.

در طی اقامت ایشان در این باغ بود که حضرت بهاءالله خویشتن را ناگزیر دیدند که برای اولین بار آشکارا به مکتون قلب خویش که ده سال آن را آشکار نساخته بودند اشاره کنند و اعلام کنند که ایشان و تنها ایشان بودند که حضرت باب و عده ظهورشان را به پیروانشان داده بود، یعنی پیامبری اعظم از خود حضرت باب اما برخوردار از همان گوهر الهی. بسیاری از نفوس آنچه را که قبلاً در ژرفنای قلب خویش می‌دانستند اینک رسماً، مؤکداً و علناً استماع نمودند و محفوظ شدند، اما برجسته‌ترین فرد در میان آنها فرزند ارشد حضرت بهاءالله، یعنی عبدالبهاء، بود که اینک جوانی رعنا به سن نوزده و بزرگترین حامی و تسلی بخش پدر و خانواده‌اش بود.

آبرو و افتخاری که در طی اقامت در بغداد احراز شده بود آخرین پرتو امیدبخش خود را بر مسافرانی افکند که بر سر راه خویش به سوی قسطنطنیه به سوی سواحل دوردست دریای سیاه می‌رفتند. در طی راه بر طبق فرامین مکتوب والی بغداد (یکی از هواداران بزرگ حضرت بهاءالله) پیروان حضرت بهاءالله از مهمان‌نوازی دوستانه مقامات محلی برخوردار شدند و مورد احترام و تکریم قرار گرفتند ولی این پایان کار

بود. ایران در قلب خویش نفرت جانگزائی نسبت به این دین جدید داشت که خود خاستگاه آن بود؛ نفرتی که در تاریخ ادیان سابقه ندارد. دست بلند انتقامجویی ایرانیان حتی به فراسوی مرزهای این کشور دراز شد. ایران متحد خود عثمانی را وادار کرد که در دسائس و توطئه‌ها برای اضمحلال این آئین، مشارکت نماید. هنوز از اقامت حضرت بهاءالله در قسطنطنیه چهار ماه نگذشته بود که دسائس دولت ایران مثمر ثمر واقع شد و بغتةً بدون هیچ گونه توجیه یا خطاری، سلطان به اختصار به ایشان ابلاغ نمود که بلافاصله به سوی ادرنه حرکت کنند که، همچون سیبری، تبعیدگاه سیاسی امپراطوری عثمانی به حساب می‌آمد.

کاملاً اشتباه است اگر تصوّر شود تنها مشخصات یک مرد خدا تقدّسی همراه با رخوت است، یعنی آمادگی بی‌پایان برای پذیرفتن هر گونه بی‌عدالتی بدون ادنی اعتراض یا ملامتی و تسلیم بلاشرط در مقابل هر ظلم و استبدادی بدون متهم کردن ظلم به ستم و بیدادی.

حضرت مسیح صرّافان معبد را با خشمی تمام ملامت نمود و حضرت موسی خشمگینانه، گوساله زرّین سامری را نوب کرد و حضرت محمّد با دستهای خویش بتهای کعبه را سرنگون ساخت. حضرت بهاءالله نامه‌ای به شخص سلطان نوشتند که در آن به صراحت و دور از هر گونه ابهام به او اطلاع دادند به طور قطعی موقف او و وزرایش در نظر پیامبر خداوند کجاست. این متن تا آنجا که ما می‌دانیم باقی نمانده است، اما صدراعظم هنگامی که آن را خواند، رنگ از رخسارش فرار اختیار کرد؛ حضرت بهاءالله بعدها خود شرط نمودند که هر اقدامی که سلطان بعد از دریافت آن نامه انجام دهد قابل درک است اما اینکه عمل او در تبعید ایشان به ادرنه در حالی که هیچ ضرّی از ایشان به امپراطوری عثمانی وارد نشده است، غیرقابل بخشایش است.

در اینجا ما با جنبه جدیدی از شخصیت حضرت بهاءالله روبرو می‌شویم. از دیدگاه صرفاً انسانی این نحوه رفتار دولت عثمانی بهیچوجه بی‌سابقه نبود. حضرت بهاءالله از آغاز کودکی میان وزیران، درباریان و مقامات عالی‌رتبه ایران جایگاهی داشتند. حضرت بهاءالله از لحاظ تربیت و فرهنگ، اهل دنیا و مافیها بودند؛ ایشان به خوبی روحیه تحریک و ستمکاری هوسبازانه و غیرضروری را که محرک این فتوای سلطان بود می‌شناختند. حضرت بهاءالله به خوبی درجه ستم و بی‌انصافی این فرمان را در می‌یافتند زیرا این دستور به مفهوم آن بود که در دل زمستانی سرد و یخزده، زنان و کودکان باید با گاری یا با اسب و قاطر از مناطق پوشیده از برف و بدون هیچگونه حائلی در قبال شدت طوفان‌هایی که در آن مناطق رایج بود طی طریق کنند.

تبعیدیان، فقرزده، نیمه‌عریان با پوششی اندک و نامناسب برای چنین مسافرت دشواری آمادگی نداشتند. این مایهٔ تسلّی خاطر است که هنگامی که این پیامبر قرن نوزدهم، یعنی پیامبر ما، که هم‌دورهٔ اجداد ما بود و کاملاً بی‌دفاع سردر کام شیر داشت، نه تنها از این سرنوشت شکایت نکرد بلکه موقعیت را مناسب شمرد تا به شیر صراحتاً بگوید که نظرش دربارهٔ او چیست. صدراعظم هنگامی که نامه را خواند و به مدلول آن پی برد اظهار داشت: «بدان می‌ماند که شاه شاهان، پست‌ترین شاه دست‌نشانده‌ای را مخاطب قرار داده فرامینش را برای ا صادر کرده است.» بدین ترتیب حضرت بهاء‌الله صراحتاً احساسات خویش را با زبانی مفهوم و صریح بیان داشته بودند.

اما این ستم دنیوی خردکننده، مفرط و خارج از حدّ اعتدال، کمترین مصیبت حضرت بهاء‌الله بود. اینکه حضرتش چیزی جز اسارت، محرومیت و تزییقات را پیش بینی نمی‌کردند و اینکه دوستان مشفق دوران بغداد رفته بودند و ایشان اینک هدف محکومیت دولتی قرار گرفته بودند، مصیبت ایشان نبود، صلیب ایشان میرزا یحیی بود.

میرزا یحیی را حضرت بهاء‌الله از دوران کودکی دوست داشتند و از او مراقبت می‌کردند. محققاً، اندوه بزرگ ایشان باید مشاهدهٔ تباهی شخصیت او بوده باشد؛ گرانبارتر از آن خشم حضرتش هنگامی بود که در زمان بازگشت به سلیمانیه عظمت این تباهی را دریافتند. زیرا میرزا یحیی خاطرهٔ باب را آنچنان به تباهی کشیده بود که هیچ انسان صادقی را تحمل شنیدن آن نبود و بدتر از همه "ازل" محرک مستقیم قتل شماری از مؤمنین اولیّه بابی، از حمله یکی از منسوبین حضرت باب بود. به این خیال که با از میان برداشتن آنها بی‌رقیب و بی معارض باقی خواهد ماند. حضرت بهاء‌الله به خاطر حفظ وحدت امر بابی که در چنین دورهٔ آتش و شمشیر تکوین یافته بود و یحتمل به امید آنکه در آخرین لحظه بتوان اوضاع را اصلاح نمود، ازل را تحمل کرده و در ارشاد و هدایت او کوشیده بودند. حضرت بهاء‌الله ضمناً به طور مستمرّ کوشیده بودند که ازل را از نبوغ شیرانه‌ای که داشت منفک سازند و از یار شروری که مستمرّاً غرور او را تغذیه نموده و به توهمات او دامن زده بود تا با از سر راه برداشتن حضرت بهاء‌الله به شکوه و عظمت برسد مبارزه کرده بودند. اما کوشش‌های ایشان بی‌نتیجه بود؛ هم میرزا یحیی و هم دوستانش برخلاف ارادهٔ قطعی حضرت بهاء‌الله، به دنبال تبعیدی‌ها به قسطنطنیه رفتند و همراه با کاروانیان به ادرنه تبعید شدند. در آنجا بود که جنایت نهایی رخ داد و جدایی این دو قطعیت یافت.

میرزا یحیی سه بار در صدد قتل حضرت بهاء‌الله برآمد. بار سوم تقریباً موفق شد، زیرا حضرت بهاء‌الله عملاً از شربت مسمومی که ازل به ایشان داد نوشیدند و تا آستانه مرگ پیش رفتند و چند هفته امید می‌بود که ایشان بمیرند. تأثیرات این سوء قصد تا پایان زندگی حضرت بهاء‌الله با ایشان همراه بود. یعنی لرزش دست و اختلال در سلامتی.

هیچ انسان شریف و محترمی نمی‌تواند نسبت به اعمال خویشاوندانی که موجب بی‌آبرویی او می‌شوند حساسیت نداشته باشد. حضرت بهاء‌الله با تکلیف گرانبار دیانت جدید جهانی که بر شانه‌های ایشان سنگینی می‌کرد و با تبعید و زجر و آزار و آثار آلام و محن بسیار و ضربات وقایع و ناسازگاری روزگار با چه تلخکامی ضربه نهائی را که بر ایشان هنگامی که بعد از گذشت بیش از بیست سال از آشوب و خطر بی‌وقفه وارد آمد باید تحمل کرده باشند. از آن به بعد این دو برادر از هم جدا شدند و پیروان حضرت بهاء‌الله جهت انتساب قطعی خود با مقام و موقعیت ایشان خویشتن را بهائی نامیدند و به این ترتیب انفصال خود را از سایرین ممتاز نمودند.

داستان قدیمی اسارت حضرت باب اینک دوباره در مورد حضرت بهاء‌الله تکرار می‌شد زیرا هر کجا که ایشان می‌رفتند صرف‌نظر از نوع اتهاماتی که به ایشان زده می‌شد و پشتیبان آن، دولت بود، جمال هیکل اطهر، نفوذ افکار، نجابت، عشق و سخاوت و درخشش تعالیم به زودی هر ظنی را برطرف می‌کرد و قلب مأموران و مردم را به یکسان جلب می‌نمود. در پی انتقال حضرت باب از اصفهان به ماکو و ماکو به چهریق که هر تبعید جدید موجب جاهت بیشتر امر می‌شد. حضرت بهاء‌الله نخست از بغداد که در آنجا شهرت ایشان از مرزها فراتر رفت به اسلامبول و از آنجا به ادرنه و از آنجا بعد از پنج سال که وجهه ایشان دوباره در این پایگاه جدید تثبیت گردیده و موجب برانگیختن حسادت و خشم دشمنان ایشان در طهران و همکارانشان در استانبول شده بود، به عکا تبعید شدند.

اگر ادرنه سبیری امپراطوری عثمانی بود، تبعیدگاه عکا را که در فلسطین کنار ساحل مدیترانه واقع شده است باید جزیره شیطان‌ش نامید. عکا، این شهر برج و بارو دار و مشحون از انواع بیماری‌ها، نماد بدترین نحوه رفتار امپراطوری عثمانی با زندانیان بود.

با نیرنگ و فریب که نمونه ذهنیت شرقی بود مقرر گردید که (در حالیکه شکاف بین دو برادر قطعی گردیده بود) میرزا یحیی و خانواده‌اش به قبرس تبعید گردند و حضرت بهاء‌الله با خانواده و پیروانشان در عکا

مسجون شوند و یکی دو نفر از طرفداران هر یک در گروه مقابل ادغام گردیدند. به کلام دیگر نقطه اتکاء میرزا یحیی یعنی بزرگترین دشمن حضرت بهاء‌الله مجبور به همراهی با حضرت بهاء‌الله تا عگا شد تا به عنوان جاسوس و جلوگیری از گسترش حسن شهرت ایشان و تباہ کردن زندگانی مصاحبینشان عمل کند؛ و قلبی از بهائیان بخت برگشته ناخواسته به قبرس اعزام شدند تا در همان شهری اقامت گزینند که شخصی که قصد قتل حضرت بهاء‌الله را داشت در آن زندگی می‌کرد.

حضرت بهاء‌الله مدّت بیست و چهار سال در عگا و حومه آن زیستند. اگر چه بزرگترین خدمت حضرت بهاء‌الله به جامعه بشری یعنی کتاب احکام ایشان در مدینه محصنه عگا نوشته شد؛ اگر چه حضرتشان در آن محل دنباله کاری را که در ادرنه شروع کرده بودند، یعنی ترقیم رسالات مهیمن منحصر بفرد بی سابقه به بزرگترین پادشاهان و حکام ارض یعنی سلطان عبدالعزیز، ملکه ویکتوریا، ناصرالدین شاه، ناپلئون سوم، الکساندر دوم امپراطور روسیه و پاپ پی نهم و دیگران در آنجا صورت گرفت و اگر چه تا بازپسین ماههای حیات عنصری تعالیم ایشان کماکان از ذهن و قلمشان منہم می‌گردید، اما ما در ایشان شاهد نوعی تغییر و تحوّل بارز هستیم. ضربات نسلی ناسپاس که بر آن وجود نازنین وارد آمد بشمار بود و نفرت و بیزاری شدید و بدون وقفه دشمنانشان از سویی و منسوبانشان از جانب دیگر حدّ و حصر نمی‌شناخت. جام اندوه تنها جامی بود که در طیّ فراز و فرودهای روزگار آن زیر و بم‌های زندگی درازمدّت ناسوتی به ایشان ارزانی می‌شد؛ در سنین اولیّه مسجونیت ایشان در عگا، پسر محبوب ایشان از بام قشله‌ای که همه در آن زندانی بودند سقوط نمود و بر اثر جراحات وارده درگذشت؛ دشمن شخصی سرسخت و سازش‌ناپذیر ایشان که تعمداً به گروه ایشان تحمیل شده بود بی‌وقفه مأموران را علیه ایشان تحریک می‌نمود؛ حضرتش هم متحمل توهین دشمنان خارجی می‌شد و هم آسیبی که از دوستان نادان متعصب بر ایشان وارد می‌آمد؛ پیروانشان یعنی بازماندگان جماعت بایبه که حیات جدید یافته و رو به شکوفایی می‌رفتند به میزان وسیعی مجدداً در ایران در معرض حرکت‌های ایذایی و شهادت قرار گرفتند. همانگونه که خبر مرگ و شکنجه یاران حضرت باب در چهریق به ایشان رسیده بود، اینک در عگا اخبار مصیبات پیروانشان به حضرت بهاء‌الله واصل می‌شد و محیط زندان مشحون از احساسات منبعثه از جنایاتی بود که در دوردست صورت می‌گرفت و خاطرۀ زندان حضرت باب در بیست و پنج سال قبل را تجدید می‌نمود.

اما هنگامی که بعد از ۹ سال طولانی از مسجونیت در احاطه دیوارهای زندان که در طیّ آن حضرت

بهاءالله ندرتاً از آستانه در پای بیرون نهاده بودند، شدت مسجونیت، کاستی گرفت و دوباره ایشان هدف توقیر محبت‌آمیز ساکنان محلی قرار گرفتند و اجازه یافتند که در قصری در دشت‌های عگا سُکنی گزینند که در آنجا نهایتاً دیدگان خسته ایشان با دیدن سبزی و طراوت آرامش یافت، اما هیئات که اندکی دیر بود.

کجا شد آن روزگاری که آن چهره پرصلابت با ابروانی انبوه در ایام اولیه جنبش بابی که همیشه پیشاپیش همگان بود و با نیرویی پایان‌ناپذیر از روستایی به روستای دیگر می‌رفت و در هر فعالیتی سهم عمده داشت؟ کجا شد آن شخصیت آشنا که در جامعه فاخر و کلاه مولوی در دوران بغداد، در سواحل دجله مشی می‌نمود و در حین عبور از خیابانها شخصاً به ایراد بیانات و لبخند بر لب به احسان و نیکویی می‌پرداخت یا درب خانه‌اش همواره باز بود و کانون انبوه تحسین کنندگان، متحریان و محققین به حساب می‌آمد؟ حضرت بهاءالله قبلاً در ادرنه تمایل خویش را به کناره‌گیری از فعالیت‌های عمومی و حیات اجتماعی پیروانشان نشان داده بودند. حضرت بهاءالله هر چه بیشتر به آن غصن برومند که استوار و پابرجا از این شجر ریشه گرفته بود یعنی حضرت عبدالبهاء فرزند ارشدشان متکی می‌شدند. ثقل غیرقابل تحمل اندوهی که قلب حضرت باب را شکسته بود، با گذشت سالها بر قلب ایشان نیز سنگینی می‌کرد تا در پایان یعنی اندکی قبل از وقوع صعود به عالم ملکوت، این اسرار جانگزا را با یکی از قدیمی‌ترین اصحاب خویش در میان نهادند که گهگاه آنچه از خدا می‌خواستند این بود که کناره بگیرند و خود را در اطاق تاریکی محبوس نمایند و به داستان مصیبت‌های خود بگریند. قلب ایشان از شدت احزان شرحه شرحه شده بود.

گوشت و استخوان خسته و فرسوده گشته و قلب و مغز بشری از شدت تألم سوخته و از قوت عاری گشته است. این طبیعت انسان است و پیامبر نیز انسانی است هر قدر که از جهت روحیه یا از جهت ساختار روحی با ما متفاوت باشد. اما آنچه حضرت باب مدت فقط شش سال متحمل آن گردید و حضرت مسیح را سه سال دستخوش رنج و محنت نمود حضرت بهاءالله را چون حضرت موسی و حضرت محمد، تا پایان حیات طولانی عنصری می‌آزرد.

اگر حضرت باب می‌توانست در واپسین روزهای زندگانی خویش همه آنچه را که انجام داده بود به یاد آورد، این که چگونه شخصاً در ضمن مکاتبه با شاه به توجیه پیام پیشرفت و اصلاحات خویش پرداخته بود؛ به صدراعظم و همه اعضاء اصلی روحانیون مسلمان در ایران ابلاغ نموده بود؛ اینکه چگونه راه دراز به مکه را پیموده بود و خود قائم بر آموزش حقایق الهی بدیع به والاترین شخصیت مذهبی در جهان اسلام شده بود؛

اینکه چگونه حضرتش با ذکر امثال و موارد ملموس موعظه می‌نمود و صرفاً ناطق به ضروری‌ترین مسائل و منطقی‌ترین راه‌حل‌ها بود؛ اینکه چگونه همه این کوشش‌ها عبث مانده و فقط اتهامات ناسزا و زجر و آزار شیطانی، پاداش کوشش‌های ایشان بود؛ اگر حضرت باب می‌توانست همه این وقایع را به یاد داشته باشد، حافظه حضرت بهاء‌الله مشحون از خاطرات تلخ‌تری بود. حضرت بهاء‌الله سرنوشتی را که یار محبوب ایشان و مبشر امرشان و رهبر و همزاد روحانی ایشان متحمل شده بود به یاد می‌آوردند؛ به خاطر می‌آوردند امواج خونی را که دوستان بابی ایشان خویشتن را در آن مستغرق نموده بودند؛ به یاد می‌آوردند. آنچه را که او شخصاً به انجام رسانده بودند، یعنی ایثار مستمر، نه فقط متاع دنیوی از قبیل خانه و کشور و موقعیت و ثروت و منسوبان، بلکه فدا کردن نفس درونی خویش که در آتش اعطاء روزمزه و ساعت به ساعت ذوب می‌شد؛ جریان بی‌وقفه عشق که حضرتش به یکسان بر همگان ارزانی داشته بود؛ تعالیم شفافبخش خرد، انصاف، مدارا که حضرت بهاء‌الله مطمئن بودند به گوش کسانی می‌رسید که به واسطه قدرتی که از ایشان منبعث می‌گردید عملاً در موقعیتی بودند که مسیر حیات انسانی را تغییر دهند، سرنوشت بشر را بهبود بخشند و انسان را از شرّ جنگ و آشوب برهانند.

زیرا حضرت بهاء‌الله بود که نخستین بار انسان‌ها را به فراهم آمدن و مشاوره درباره صلح، تشکیل هیئتی بین‌المللی جهت تنظیم امور جهان، محدود ساختن و نهایتاً امحاء تسلیحات، اعتلاء سطح زندگی کارگران، اعطاء حقوق مساوی با مردان به زنان، استفاده از یک زبان بین‌المللی کمکی جهت رفع سوء تفاهات و بی‌اعتمادی‌ها بین انسان‌ها، الغاء بردگی و شروع اصلاحات در همه جنبه‌های زندگی و آموزش انسانی توصیه فرمودند. البته حضرت بهاء‌الله به جوخه اعدام سپرده نشدند و تعالیم ایشان که ملازم و مکمل تعالیم حضرت باب بود به دیگر کشورهای مشرق زمین در زمان خود ایشان راه یافته بود؛ امر ایشان در حال بالیدن بود تا به حدی که کنجاوی یکی از استادان مشهور دانشگاه کمبریج (پروفسور براون) را برانگیخته بود که درصدد زیارت ایشان برآید و تحت تأثیر شخصیت ایشان قرار گیرد؛ اما فقط حضرتش می‌توانست، با بصیرت جهانی که مخصوص خود ایشان بود، تفاوت بین وضع موجود و وضع مطلوب را دریابد.

امروزه انسان‌ها همه جا بر حماقت خویش می‌گریند و از آن شاکی‌اند؛ آنها با خود می‌گویند ای کاش به جای این کار، کار دیگری می‌کردیم، قرارداد محکمتری می‌بستیم، تضمین سبکتری می‌سپردیم، ده سال زودتر مبارزه راجع به فلان موضوع را شروع می‌کردیم، پیش از آن که دیر شود فراهم می‌آمدیم و به کلی از درگیری

اجتناب می‌کردیم، یا امتیازهای کمتر و یا بیشتری برای این طرف یا آن طرف قائل می‌شدیم؛ اگر چنین بود دستخوش این همه رنج‌ها نمی‌شدیم و باعث ویرانی بی‌معنی و ترمیم‌ناپذیری که تار و پود نسج زندگانی ما را از هم درید نمی‌شدیم، یعنی وقایعی که از سال ۱۹۳۹ شاهد آن بودیم. اما به خوبی می‌دانیم که دیگر دیر شده و آسیبی که می‌شد از آن اجتناب کرد وارد شده است. ما باید اینک راه دراز منازعه، تلاش، تقلا و بازسازی تدریجی را بپیمائیم، زیرا بیش از اندازه خودخواه و تنبل بودیم و بصیرت دیدن مسیر کوتاهتر را در زمانی که هنوز دیر نشده بود نداشتیم. حضرت بهاء‌الله به خوبی از این حقایق آگاه بودند. حضرت بهاء‌الله مصائب ما را که منبعث از تصور کامل در پاسخ دادن به حقیقت شفافبخشی بود که حضرت بهاء‌الله عنایت کرده بودند، پیش‌بینی کردند و جزئیات آنچه را که پیش خواهد آمد با چنان دقت و وضوحی پیش‌گویی فرمودند که باید از شدت خجلت سر خود را بلند نکنیم. حضرت بهاء‌الله تا بازپسین روز زندگانی خویش و تا آخرین ذره قدرتی که در وجود خویش داشتند هر آنچه که می‌توانستند برای جامعه انسانی انجام داده بودند. حضرت بهاء‌الله چون اسلاف خویش، خویشان را فدای نسل افعی‌هایی ساخته بودند که ایشان را در احاطه خود داشتند و در ازای این همه آسیبی که به ایشان رسیده بود انسان‌ها را از وجود خود متمتع ساخته بودند. اگر ایشان از ترک این جهان کوچکترین ناراحتی وجدانی داشتند، باید در اثر این اندیشه بوده باشد که قوای خیر و شرّی که مستمرّاً امر ایشان و حضرت باب را از آغاز مورد هجوم قرار داده بود اینک فرزند محبوب ایشان حضرت عبدالبهاء را که تنهای تنها در کانون بلایا قرار گرفته بود مبتلا می‌ساخت.

در سال هزار و هشتصد و نود و دو حضرت بهاء‌الله برای بازپسین بار چشم از جهان فروبست. مصیبت کبری و زندگی سراسر رنج و محنت بسر آمده بود. رخساره شاهانه اما نیرومند آن حضرت را که با خطوط تفکر و احساس منقش شده بود، در حلقه‌های گیسوان ایشان که در زمان رحلت نیز چون ایام شباب مشکی و شکوهمند بود در بر گرفته بود؛ دستهای قوی، ظریف و حاکی از عمق نبوغ ایشان که حقایق بیشمار را رقم زده و احکام تهذیب‌کننده‌ای را رقم زده بود از حرکت افتاد و آرامش گرفت. آن قلب عظیم، قلبی که ژرفایش را حدی در نمی‌یافت، قلبی که محبت و مهربانی‌اش بر همه انسان‌ها ارزانی شده بود اینک دیگر نمی‌تپید. آن پیکر فرو رفته در خواب یادآور تصویرهای بیشماری از گذشته بود و انسان را به یاد هیئت مهمن حضرت بهاء‌الله می‌انداخت که سوار بر اسب صحنه حوادث را می‌پیمود و در میان بابیان یعنی اصحاب اولیّه‌شان، هنگامی که جهت مشورت یا مقابله در حملات دشمنان گردهم می‌آمدند؛ یا در مسیر حرکت به سوی

طهران جهت روبرو شدن با خشم بی‌پایان شاه بعد از سوء قصد نافرجام به او؛ یا هنگام خروج از بغداد هنگامی که دریائی از دوستان سوگوار نالان به دور اسب ایشان حلقه زده بودند آنچنان که به نظر می‌رسید که اسب روی تن و بدن آنها گام بر می‌دارد و راکبش گویی برفراز رؤس انسانها شناور بود؛ در مسیری که به قسطنطنیه ختم می‌شد بر فراز کوهستان‌های آناتولی تا دریای سیاه؛ همه اینها تداعی می‌شد. مهربانی شگفت‌انگیز ایشان در آنجا نیز خودنمایی نمود؛ مهربانی و محبتی که به هنگامی تجلی نمود که حضرت بهاءالله خم شدند تا اجازه دهند پیرزنی بر گونه‌های متبرک ایشان بوسه زند زیرا آن پیرزن قامت کوتاهی داشت. اما مصیبت‌های ایشان کماکان ادامه داشت. در ایام بغداد، هنگامی که ایشان فقط یک پیراهن داشتند که آن را مکرر شسته و پس از خشک کردن، می‌پوشیدند؛ یا در آن روزگار با عنوان درویش محمد در ایام زندگی در مغاره‌ای کوهستانی یا کلبه چوپانی متروکی به پخت و پز آمد برنج برای خود می‌پرداختند تا آن را با اندکی دلمه شیر و نان خشک میل نمایند، همه اینها سابقه مصیبت زندگی ایشان را نشان می‌داد. فی الواقع هنگامی که آن پیکر نازنین در بستر احتضار آرمیده بود چه چیزها که برای انسان تداعی نمی‌شد. آرامش و حضور ذهن ایشان در برخورد با اشخاص تداعی می‌شد، حضور ذهنی که در روزی خودنمایی نمود که قاتلی مزدور به روی ایشان اسلحه کشید و ایشان را که با یکی از برادرانشان در خیابان متروکی در بغداد مشی می‌فرمودند هدف قرار داد اما مغناطیس شخصیت حضرت بهاءالله او را از چکاندن ماشه بازداشت و اسلحه از دستش فرو افتاد و حضرت بهاءالله برادر خویش را موظف فرمودند تا اسلحه را بردارد و آن «مرد محترم را تا خانه‌اش همراهی کند» چه که به نظر می‌رسید آشفته‌تر از آن است که به تنهایی راهش را باز یابد. روحیه مزاح ایشان که حتی در شرح و بسط‌های بسیار جدی ضمن کنایه‌ای یا عبارتی استادانه، جلوه می‌نمود اما اغلب در محفل خانواده ایشان که حضرتش با افراد خانواده حین صرف صبحانه و یا عصرانه می‌خندیدند و شوخی می‌کردند، آزادانه ظهور و بروز می‌نمود. شمس جلال و شکوه رسالت و مظهریت که طی چهل سال از وجود ایشان بر جهان تجلی کرده بود، اینک افول کرده بود. اگر چه پیام حضرتش، آثار ایشان و روش زندگانی ایشان کماکان در اذهان باقی بود، اما چشم انسان‌ها دیگر نمی‌توانست آن وجه تابناک را که آئینه بهجت خداوندی بود ببیند.

اما حضرت بهاءالله برای انسان‌ها یادگاری از خود گذاشتند. حضرت عبدالبهاء که در آن زمان خود چهل و هشت ساله بودند عهده‌دار ولایت دیانت بهائی شدند. همه فضائل پدر در شخصیت پدر متجسم بود.

فی الواقع آنچنان که گهگاه در نفس طبیعت پیش می‌آید نشانه‌های متعدّد کمال که به نظر می‌رسید که از حدّ همه تظاهرات قبلی قدرت طبیعت فراتر رود، در قرن نوزدهم نیز از طریق حضرت باب حضرت بهاء‌الله و حضرت عبدالبهاء بدان می‌مانست که گنجینه خدایوند به روی انسان‌ها گشوده شده و سه گوهر بی‌نظیر و گرانبها از آن گنجینه بیرون غلتیده است.

حضرت عبدالبهاء اگر چه در سطحی متفاوت قرار داشتند حتّی لحظه‌ای مدّعی داشتن مقامی بالاتر از بشر معمولی نشدند و دعاوی بی‌پایه اما مشتاقانه برخی از بهائیان را که ایشان برخوردار از قوای رسالت می‌باشند که مخصوص حضرت باب و بهاء‌الله بود قطعاً انکار می‌کردند؛ معهذا باید گفت که حضرت عبدالبهاء در فضیلت، شخصیتی بی‌نظیر و منحصر بفرد بودند. حضرت عبدالبهاء از روزگاری که پدر بزرگوار در سیاه چال طهران مسجون بودند و ایشان به تنهایی در حالی که طفلی بیش نبودند به آن سیاه چال می‌رفتند که از احوال پدر خود جويا شوند، یا آنکه دریابند که ایشان کماکان در قید حیاتند یا نه، چنان روحیه وفاداری به دیانت پدرشان و چنان مردانگی و صلابت شخصیت از خود نشان داده بودند که آفرین و تحسین همه کسانی که ایشان را می‌شناختند حتّی اعداء را جلب نمودند. هنگامی که حضرت بهاء‌الله مدّت دو سال ناپدید شدند بدون آنکه کسی بداند که کجا تشریف دارند، این فرزند ایشان که پسرکی یازده ساله بیشتر نبود، عمده مسئولیت‌های خانواده و فی الواقع کلّ جامعه بابی را که در بغداد می‌زیست تقبّل کرده بودند. حضرت عبدالبهاء سال به سال برومندتر می‌شدند چنانکه حضرت بهاء‌الله بعد از بازگشت از تبعید خود خواسته به طور روزافزون بیشتر به حضرت عبدالبهاء اتّکاء می‌نمودند و وظائف و مذاکرات مهمّ را به ایشان واگذار می‌کردند. حضرت عبدالبهاء جوانی جذّاب با دیدگانی آبی، گیسوان و محاسن تابدار سیاه با قامتی بلندتر از پدرشان و شخصیتی جذّاب و نیرومند، ذهنی وقّاد و نیرویی پایان‌ناپذیر بودند. حضرت عبدالبهاء با افزایش توانائی‌هایشان هر چه بیشتر به عنوان حائلی بین حضرت بهاء‌الله و جهان بیرون انجام وظیفه می‌کردند، جهانی کسالت‌آور، خشن، سمج و همیشه بی‌ارزش. در طیّ دوره مسجونیت در عگا بیشتر ایّام حضرت عبدالبهاء در تماس با مأمورین و در ارتباط با اقشار مختلف مردم بودند و با دست‌های خود و دقت تمام جریان خیرات و مبرّاتی را که از حضرت بهاء‌الله سرچشمه گرفته و ایشان را به "ابوالفقرا" مشهور ساخته بود بر مستحقّان مبدول می‌داشتند. حضرت عبدالبهاء آرام نگرفتند تا زمانی که درهای آن شهر را به روی حضرت بهاء‌الله گشودند و پدر گرامی خویش را بار دیگر از فضای سرسبز و صدای دلنشین آب و هوای پاک

برخوردار کردند و حضرت بهاء‌الله را برای چند سنه باقیمانده از حیات در خانه‌ای آرام و راحت مستقر نمودند.

عشق بین پدر و پسر، عمیق و مؤثر بود و پسر جز به خاطر پدر و رسالت و آرزوها و علائقش زندگی نمی‌کرد. عشق پدر نسبت به پسر آنچنان بود که فقط از حضرت بهاء‌الله بر می‌آمد. آنها با ذهنیت یکدیگر به خوبی آشنا بودند. همگان مدتها قبل از صعود حضرت بهاء‌الله می‌دانستند که حضرت عبدالبهاء جانشین ایشان خواهند شد. بعد از صعود حضرت بهاء‌الله تمام اضطراب اطرافیان با اعلام اینکه نه فقط حضرت بهاء‌الله، حضرت عبدالبهاء را در وصایای خویش به احراز رهبری دیانت خود منصوب داشته بودند بلکه این واقعیت که حضرت عبدالبهاء وظایف خویش را با درایت، شجاعت و آنچنان توانایی به انجام می‌رساندند که لیاقت ایشان را در تصدی آن مقام به اثبات رسانید، به آرامش و سکون تبدیل شد.

زندگانی حضرت بهاء‌الله و حضرت عبدالبهاء چون دوران چرخه‌ای که در حین حرکت به سوی پیش حرکت وضعی نیز انجام می‌دهد، در خطوط کلی به یکدیگر می‌مانست (در عین انفکاک از یکدیگر کاملاً مشابهت مابینشان احساس می‌شد). جذر و مدّ زجر و آزار و پیروزی؛ فرسایش جوهر جان به واسطه ایثار پرتو درونی، مستمراً روزبروز و سال به سال به همه مقبلین از وضع و شریف و اختلاف شدید داخلی بین برادر و برادر که در حیات حضرت عبدالبهاء با شباهت در تمام جزئیات نسبت به روزگار حضرت بهاء‌الله و رنجی که از آن عاید گردید به نظر غریب می‌نماید.

کسانی که حضرت بهاء‌الله را شخصاً ندیده بودند اما با حضرت عبدالبهاء آشنایی داشتند، قبول عظمت شخصیت حضرت بهاء‌الله نسبت به حضرت عبدالبهاء غیرممکن می‌نمود. همه خرد و فراست توأم با حضور ذهن منهر، درک شهودی، عشق و محبت سرشار، نیروی شفاعت بخش ذهنیت و فی الواقع همه جزئیات روزمره زندگانی در نماد والاترین خصوصیات انسانی در حضرت عبدالبهاء یافت می‌شد؛ معهذاً ایشان به عظمت پدر خویش نبودند. شخصیت حضرت عبدالبهاء بازتابی از شخصیت حضرت بهاء‌الله بود؛ ایشان که آمیزه‌ای از خمیرمایه پیامبرانه بودند، با ذهنی که آئینه کمال تعالیم آن ذهنیت والا بود، آراسته بودند. حضرت عبدالبهاء قمر ساطعی بودند که پس از غروب آفتاب کماکان اشعه آن را به نسل بعد می‌افشاندند.

اگر توصیف فضائل و سجایایی که شخصیت حضرت بهاء‌الله را از حضرت باب ممیز می‌سازد بعضی از شکاکان را به تردید می‌اندازد و گهگاه غریبان آن را افسانه‌ای از شرق، از سرزمین افسانه‌ها و رازها

می‌پندراند، اما ایشان نمی‌توانند در مورد شخصیت حضرت عبدالبهاء نیز چنین حکم کنند، زیرا حضرت عبدالبهاء برخلاف پیشینیانشان که ندرتاً غربی‌ها آنان را دیده بودند، نه فقط مدت بیست سال میان غربیان مشی می‌فرمودند بلکه برای بازدید از غرب تا اقصی نقطه، یعنی سانفرانسیسکو، در طی سفر سراسری به ایالات متحده، تشریف فرما شدند و مدتی را در انگلستان و فرانسه گذراندند. سخنرانی‌های مدون ایشان که در طی ماه‌های متوالی مسافرت در اروپا و آمریکای شمالی ایراد شده و استقبالی که از ایشان در مطبوعات به عمل آمد، یادداشت‌های روزمره یکی از ملازمانشان، کتب متعدّد، خاطراتی که توسط بهائیان نوشته شده و همچنین اشارات غیربهائیان به شخص ایشان در آثارشان همه شاهدهی است صادق بر آن که شخصیت حضرت عبدالبهاء برخوردار از کمال مطلوبی بود که سابقه نداشت.

از ۱۸۹۲ تا ۱۹۲۱ که حضرت عبدالبهاء صعود فرمودند آن حضرت روزگار خویش را وقف دو هدف عمده فرمودند «یکی انتشار، تفسیر و تبیین آثار حضرت بهاء‌الله و دیگری پرداختن به جامعه بشری». حضرت عبدالبهاء گفتار را با کردار توأم فرموده بودند. ایشان به آن اندازه واجد نیرو و اشتیاق، احساس وظیفه و ایثار نفس بودند که همه آشنایان خود را به تعجب وامی‌داشتند. حضرت عبدالبهاء شب و روز حتی تا آخرین هفته حیات ناسوتی خویش و فی الواقع تا آخرین روز خادم ممنوعان خویش بودند. ایشان از فقراء دستگیری می‌نمودند و شخصاً از مریضان و محتاجان عیادت می‌نمودند، احوال ایشان را جویا می‌شدند، به آنها دارو می‌دادند و موجب تسکین خاطر ایشان می‌شدند. یا آنکه کمک‌های نقدی و سایر احتیاجات ایشان را برآورده می‌ساختند. حضرت عبدالبهاء در میان متکدیان خیابان‌ها یا انگلیسی‌ها یا شرقی‌های صاحب نام به یکسان مراوده می‌کردند و همواره روحیه‌ای مشفق و پرتفاهم داشتند. ایشان حتی برای پیرزن بیسوادی که می‌خواست درد دل خود را به کسی بگوید و یا کسی که هوای پادشاهی در سر داشت، گوش شنوا داشتند. دیدگان آبی مهربان و هوشمند ایشان بر همگان با علاقه‌ای شدید و درکی عمیق از نیازهای درونیشان بیکسان معطوف بود. یحتمل هیچ کلامی بهتر از واژه شافی ایشان را برانزده نیست، زیرا ایشان شافی اذهان مسموم، قلوب بیمار و جسم‌های مریض بودند. ایشان به آن کمالی دست یافته بودند که خود آن را چنین بیان داشتند: «راز تسلط بر نفس فراموش کردن آن است.»

با سرمشقی که آن حضرت از زندگانی شگفت‌انگیز خود به انسان‌ها دادند، آنها را به رعایت معیارهای والاتر و سخت‌تری از هر آنچه که امروزه در جهان قابل احراز است دعوت نمودند زیرا فحوای واقعی آن

«نجیب باش انگیزه‌های صادقانه داشته باش. راستگو، صدیق و صریح باش. خود را به خاطر رفاه دیگران فدا کن، ممنوعان خود را ملامت مکن مبدا که خداوند تو را به خاطر غرور عبث و احمقانه‌ات ملامت کند، شفق و عفو باش، داوری مکن که مبدا بر تو داوری کنند.» عنوانی که ایشان برای خویش انتخاب نمودند: «خادم خادمان الهی» بود که مشخصه شخصیت و رفتار ایشان بود. از زمانی که حضرت عبدالبهاء نه ساله بودند صادقانه می‌شد گفت که این شرح مصداق زندگانی ایشان بوده است، مصداقی که بر اثر گذشت سالها درخشش و رسائی بیشتری پیدا می‌کرد.

دیدن نشانه زنجیرها بر گردن پدر مهربانشان، تبعیدهای سه گانه‌ای که حضرت بهاء‌الله از آنها جان بدر برده بود، نفرت جانگزای عموی ایشان و فقر و مصیبتی که آن حضرت و خانواده‌شان تجربه کرده بودند، رنج‌های شخصی و زجر و آزاری که مکرراً نصیبت ایشان شده بود هرگز حضرت عبدالبهاء را تلخ‌کام نساخت. بلکه شخصیت ایشان را دلپذیرتر، متحمل‌تر، شفق‌تر و ایثارگتر نمود. حضرت عبدالبهاء فی الحقیقه بر اثر اقدام پدر گرامی خویش حرکت کرده بودند و درخشش متلألای شخصیت خویش را به پدیده منحصر بفرد و یکتای دیانت جهانی جدیدی که توسط دو پیامبر الهی تأسیس گردیده بود، تفویض نمودند.



هدف این شرح مختصر از زندگانی حضرت باب، حضرت بهاء‌الله و حضرت عبدالبهاء و شخصیت ایشان این است: که صرف‌نظر از میزان اعتلای افکار و اصول شخص و صرف‌نظر از عظمت ذهنیت و صداقت آنچه او به ما توصیه می‌نماید، این همه از حرف شروع می‌شود و به حرف پایان می‌پذیرد. مگر آن که به مرحله عمل درآید و بخشی از شخصیت او شود. ما چگونه می‌توانیم بین یک فیلسوف و پیامبر تفاوت قائل شویم؟ فیلسوف بسیار صحبت می‌دارد و در بهترین حالت اندکی به آنچه که توصیه نموده عمل می‌نماید؛ ولی موعظه پیامبران منطبق با عمل آنهاست و اینان در عمل خویش، نماینده جوهر تعالیم خود هستند.

ضرب المثل "هیچ کار نشدنی نیست" فریاد یا ندای آشنایی است که طی اعصار از روزگار انسان نخستین که آتش را در قبال چشمان متعجب همگانش بر می‌افروخت تا زمانی نه چندان قبل هواپیمای موتوردار که از زمین به کندی به سوی هوا اوج گرفت، به گوش می‌رسد. عمل، و نه حرف، بنیان زندگی ما در

این جهان است. ما پرداختن به رؤیایها را دوست می‌داریم و تصوّرات خویش را گرمی می‌انگاریم، ولی در عین حال زندگانی ما طیّ یک سلسله از رخدادها طیّ می‌شود اما مادام که نظری طیّ عمل صحنه شهود درنیامده باشد، در این جهان برای ما مثمرتر نخواهد بود.

حضرت باب و حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء بار دیگر نشان دادند که انسان فی الواقع موجود شگفت‌انگیزی است و تفوّق بی‌حدّ نسبت به حیوان دارد؛ هنگامی که بر حسب قوانین خاص خود که مبداء الهی دارد و متناسب با شخصیت فناپذیر اوست عمل کند، می‌تواند به تحقّق استعدادهای خویش نائل آید و به انسانی سالم، سعادت‌مند، نجیب و طبیعی تبدیل شود. این تمام هدف درسی است که از زندگانی ایشان عاید می‌شود و هسته پیام آنهاست.

ما ممکن است این سؤال را مطرح کنیم که: «بلی اولیا و انبیاء استثناء بودند، ما مخلوقات بیچاره چه می‌توانیم بکنیم؟» باید پرسید چه نمی‌توانیم بکنیم. آنها از لحاظ درجه و قابلیت باطنی استثناء بودند، اما اعمال ایشان توسط دیگرانی که هیچ تفاوتی با من و شما نداشتند، تبعیت شد، کسانی که می‌خواستند شبیه ایشان باشند و آئینه قلوبشان را با اشتیاق صادقانه به سمت این نمونه‌ها برگرداندند تا از آنها تأثیر پذیرند. زندگی بسیاری از پیروانشان نشان دهنده غنای استثنایی در همه خصوصیات انسانی برجسته بود. در این زمینه داستان‌ها بسیارند: ثروتمندانی که نه فقط در طیّ یک لحظه و برای همیشه خانه‌ها و ثروت‌های خود را رها ساختند و در عوض تا حدّ شهادت به پیروی از این هادیان نوع بشر سر نهادند و خویش را از رفاه مادی، از پول و جواهر، رهانیدند و آنها را با نظری تحقیرآمیز در اشتیاق به پیوستن به هم میهنانشان در مسیر رویارویی با تقدیر، به سوئی افکندند، یا سرمشق کسانی که بازپسین سگه‌های معدود خود را به عنوان هدیه به جلاّدان خود تسلیم نمودند، یا کسانی که چون شهدای مسیحی در جهان رومی در حین مشی به سوی قربانگاه خویش آواز می‌خواندند، یا زنانی که خانه فرزند و نهایتاً زندگانی خویش را به خاطر دیانت خویش فدا نمودند و عجیب‌تر و مؤثرتر از همه، کودکانی که به شهادت رسیدند؛ آنها شجاعانه بر عقیده خویش پای فشردند و با عزم جزم شکنجه‌های هولناک و نهایتاً مرگ را تحمل کردند، از این قبیل‌اند.

این مثل‌های اعلیّ و کسانی که ایشان را سرمشق خویش قرار دادند در فراروی ما چون شاهدان صادق تاریخ ایستاده‌اند. اما هیچکس از ما نخواست است که زندگانی خویش و یا علائق دنیوی خود را نثار کنیم؛ فی الواقع در دوران ما که شدت تعصبات کاستی گرفته است، چه بسا هرگز چنین اقتضائی پیش نیاید. ولی ما را

از یک وظیفه گریزی نیست. اگر این مردان زنان و اطفال ساده‌ شرق عقب افتاده، یعنی مردمانی که به هیچ وجه ما آنها را واجد چنین خصال استثنائی نمی‌دانیم، بتوانند به این مدارج بالا برسند، پس چرا شما و من، هر یک تا حدی که مقدورمان است، به ضروریات این دوران بحرانی که دنیا از آن در حال گذر است نپردازیم؟ طبیعتاً ما در این کوشش‌ها تنها نیستیم؛ سنت والای ایشان پابرجاست و امروزه مورد عمل قرار می‌گیرد. بهائیان در پیشگاه دادگاه‌های نازی به اتهام بهائی بودن حاضر شدند، در برمه آنها را قتل عام کردند و در حین خدمت به دیانت خویش در امریکای جنوبی و مرکزی درگذشته‌اند، فقط طی چند سال در ایران، یعنی سرزمینی که به نظر می‌رسد از زجر و آزار ایشان هرگز دست برنخواهد داشت، به شهادت رسیده‌اند.

شما

انقلاب جهانی، انقلابی در شخصیت است. این گفته قدیمی که: «آب نمی‌تواند به فراتر از سطح خود برسد» و «استقامت زنجیر به استحکام ضعیف‌ترین حلقه آن است»، حقیقتی است. اگر شما شرائطی را که در احاطه آن هستید دوست نمی‌دارید، اگر خواستار تحولاتی در اجتماع می‌باشید، با شخص خود شروع کنید. این امری کاملاً میسر، همیشه فرادست شماست. شخصیت انسان‌ها در ۹۹ درصد از موارد مستحق تقلیب است، زیرا این امر قطعی است که اگر شما انسان بهتری باشید جهان بهتر خواهد شد و به همین اندازه طلای آلیاژ انسانی بیشتر خواهد شد، به جهت آنکه یکی از اجزاء متشکله آن خصوصیتی موجه‌تر پیدا خواهد کرد.

ما همه می‌دانیم که زندگانی یعنی کوشش، یعنی خوردن، یعنی زیستن با درجات متفاوت از رفاه، یعنی برخورداری میزان مشخصی از امنیت حتی اگر اندک باشد که باید برای بدست آوردن آن کوشید. اما اکثر مجهودات ما همراه با حداقل استقامت و ایستادگی است. ما برای اعاشه کار می‌کنیم، جهت پالایش اذهان خویش مطالعه می‌نمائیم؛ چه به خاطر لذتی که از دانستن عاید ما می‌شود یا کسب درآمد بیشتر در زمینه خاص به تحقیق می‌پردازیم. اما هنگامی که نوبت کوشیدن در جهت اصلاح نفوس خویش می‌رسد، انبانی از بهانه‌ها برای استتکاف از آن کار ارائه می‌کنیم. ما از نظر روحانی تنبل و بی‌تحریکیم و طبیعتاً از نظر معنوی بیمار و آشفته‌ایم.

در دنیای امروز دو مسأله بزرگ و اساسی وجود دارد. همه مسأله دیگر از قبیل بیکاری، توزیع اقتصادی ثروت، قراردادهای بازرگانی و موانع تعرفه‌ای، جنگها، مستعمرات، جدل ایدئولوژی‌های سیاسی گوناگون و غیره... همه اینها در مقام مقایسه با مسأله واقعی، یعنی «انسان به منزله فرد و انسان‌ها در مقام جامعه‌ای که کره ارض را مسکون ساخته‌اند»، رنگ می‌بازند. دو خط موازی پیشرفت و اصلاحات برای تبدیل

این جهان به مکانی مطلوب و عالی ضروری است: محل وقوع یکی در شخصیت فرد است و مورد دیگر در قواعدی که حاکم بر توده‌های انسانی و رفتار متمایز کننده آنها است اعم از این که گروه‌ها، ملل یا نژادها باشند. در زمینه اخیر کوشش بیشتری مبذول می‌شود و این شاید باز هم به خاطر آن باشد که کاری آسان‌تر می‌باشد و به کوششی کمتر از سوی ما نسبت به مورد قبلی نیازمند است. هیجان زده شدن راجع به دموکراسی و یا کمونیسم و یا سوسیالیسم و یا اشکال دیگر دولت؛ شکایت کردن از فقدان تأمین اجتماعی، مستمری دوران پیری، تجارت آزاد، سازمان ملل، زبان بین المللی، حق ابدای رأی عمومی مستلزم کوشش چندانی از جانب ما نیست. همواره می‌گوئیم که مسئولیت همگانی است. اما بدین ترتیب ما به سراغ دلیل اصلی نرفته‌ایم و به خود نپرداخته‌ایم زیرا که نمی‌خواهیم مزاج خویش را تعدیل کنیم، از تعصب و سالوس و ریاء و به کلام دیگر نوع نیمه انسان متمدن بودن، یا به عبارت دیگر از اینکه باطناً وصله ناهمگونی برای اجتماع باشیم احتراز کنیم، ولی بی‌فایده است. خیریت واقعی از شخص شروع می‌شود. هر انقلاب عظیم یا ضروری که امروزه رخ دهد، نهایتاً شکست خواهد خورد مگر آنکه افراد نخست خود را اصلاح کنند. بعد از جنگ بین الملل اول قدمهای بلندی در هر جنبه از حیات جمعی انسان برداشته شد. اغلب کارهایی که ما امروزه درصدد انجام دادن آن در جامعه هستیم سرآغازش آنجاست و ما صرفاً در صدد تحقق بخشیدن چیزهایی هستیم که ذهن‌های اندیشمند قبلاً طرح کلی آن را در انداخته‌اند و ما تصمیم خود را برای انجام دادن آنها قوتی جدید می‌بخشیم. ولی این هدف نتوانست از وقوع جنگ بین الملل دوم جلوگیری کند و طبیعتاً نخواهد توانست از جنگ مصیبت بارتتری در آینده جلوگیری نماید؛ بنابراین هیچ چیز جز اصلاح درونی که افراد شخصاً متکفل آن شوند و توسط خود ایشان و برای ایشان انجام شود موثری به مقصود نخواهد بود.

حضرت بهاءالله با ایجاز خاص خود فرمودند: «مَنْ كَانَ أَقْوَالُهُ أَزِيدَ مِنْ أَعْمَالِهِ فَاعْلَمُوا عَدَمَهُ خَيْرٌ مِنْ

وَجُودِهِ وَفَنَائُهُ أَحْسَنُ مِنْ بَقَائِهِ.» (ادعیه حضرت محبوب، طبع طهران، س ۴۳)

پس موقع آن است که از گفتن به رفیقمان که چه بکند دست برداریم و به او نشان دهیم که نحوه عملکرد خود ما چیست. هیچ عمل دیگری نمی‌تواند ما را از قدرت نیروهای جسمانی که علم امروزه آنها را پدیدار کرده است و هیچ وجدان بیداری آن را پاس نمی‌دارد و می‌رود که جهان متمدن ما را به نیستی بکشاند نجات دهد. ما به فرانکشتین جان بخشیده‌ایم و او چون کابوسی بر زندگی ما سایه افکنده و آن را تهدید می‌کند. نبوغ عظیم انسانی ما در تاریکی جهل روحانی به سوی شرّ و نابودی خود در حرکت است. هیچ پیوندی به غیر از عوامل

بازدارنده شخصیت خودمان آن قدر استوار نیست که این نبوغ را مورد استفاده صحیحی قرار دهد و از هرن رفتن آن جلوگیری کند اگر امیدی وجود دارد که این جهان به هر ترتیب به بار نشیند و ثمری را که شکوفه‌هایش نوید دادند عرضه کند باید به عاملی که از درون ما نشأ می‌گیرد متکی باشیم؛ زیرا همه نیروهای عظمی و فراحיוانی انسان نیروهای درونی است؛ یعنی اراده او، تخیل او، استعداد او برای خلاقیت و ابتکار، قدرت او برای دوست داشتن ایثارگرانه و آرمان خواهانه و ایمان او به خویشتن و خداوند نادیده که بر حسب غریزه، احساس می‌کند پشتیبان انسان و جهان اوست. این نیروهای درونی باید پرورده شود. مهار گردد و هدایت شود.

آنچنان که در آغاز این اوراق گفتیم این وظیفه آنچنان که سخت می‌نماید نیست و انتظار نمی‌رود که همگان یک شبه واجد شخصیت مطلوب شوند. یک دسته کُر تربیت شده کافیسست که علاقه گروهی را به خود جلب سازد. پس به خمیرمایه‌ای احتیاج است. خمیر مایه الگوئی در این توده منفعل منفی گرای فاقد اخلاق نسل دوران ما. اگر این باور همگانی شود که هیچ کاری نشدنی نیست شما باید به نفس خود بپردازید این مسأله آنچنان که به نظر می‌رسد مشکل نیست و برای شما فایده‌های فراوان خواهد داشت. این نبرد هنگامی با پیروزی خاتمه خواهد یافت که همه اصلاحات ضروری فراهم آمده که در این جهان امروزه در دسترس ماست در هر بخشی از حیات انسانی برانگیزنده موجی شود که می‌تواند این نیروها را با توفیق کامل به حرکت درآورد و استمرار آنها را تضمین کند یعنی موج شخصیت انسانی.

ما امروز هر آنچه را که لازم داریم در دسترسمان است. صحنه آماده است. آنچه باقی مانده بالا بردن پرده و شروع نمایشنامه است.

ما در طی قرن گذشته با موهبت ظهور دو پیامبر بزرگوار که از مبداء وجود یعنی پدر آسمانی رسالت یافته‌اند، مستفیض شده‌ایم. همه مفاهیم اصلاح جهان که ما به آن می‌نازیم و این همه آنها را تحسین می‌کنیم و مشتاق تحقّق آنها هستیم، برحسب مورد توسط حضرت بهاءالله و حضرت باب اعلان، تأکید، بازگویی و تشریح شده‌اند. نحوه بهتر انجام دادن کارها، قوانین به روز جهت تأسیس جامعه جهانی توسط ایشان به ما ارزانی شده است. چهارچوب موجود است و فعلاً فعلاً توسط پیروان ایشان تحت هدایت و راهنمایی حضرت شوقی‌افندی تنها ولی امر و عهده‌دار کنونی دیانت بهائی، نتیجه حضرت بهاءالله و نوه حضرت عبدالبهاء برپا

داشته شده است.^(۱) آنچه ایران با کمک ترکیه با چنین کوشش شیطانی در جهت نابود ساختن آن برآمد، امروزه بالیده و با نشاطی که با سقایه خون شهداء شاخه‌های خود را بر همه جهان گسترده، در بیش از صد کشور پا گرفته است.^(۲)

هدف این کتاب ارائه تعالیم متعددی که توسط این دو پیامبر قرن نوزدهم جهت هدایت جامعه و اصلاح کلی جهان آمده، نیست، فقط الگوی شخصیت آنها و آنچه می‌توان آن را دستورالعمل آنها برای زندگی نامید به طور کلی بررسی شده است. ما به کمک صمیمانه شدیداً احتیاج داریم. پیش از آنکه آرامش و صلح در خارج از وجود ما در صحنه عظیم حیات جمعی انسان بر کره زمین محقق گردد، نخست باید بخشی از این صلح در درون ما مکون شود. قبل از آنکه ما خود قطب نمای خود را در جهتی صحیح تنظیم کنیم و بکوشیم که دریابیم که مکان واقعی انسان در این جهان کجاست چگونه می‌توانیم به تنفیذ قوانین جدید و یا حمایت از سیاستهای گسترده‌تر بین‌المللی و یا حرکت متحد و یکپارچه به سوی هدف همکاری و هماهنگی جهانی آزادی از احتیاج و ترس گام برداریم و دریابیم که استعدادهای انسان چیست و وظایف او کدام است و هر کس از خود بپرسد که چه کاری از عهده من بر می‌آید.

هنگامی که شما این سؤال را از خود کردید، وضع امروز جهان را فرا روی خویش قرار دهید. محاسبه‌ای که همه جهان بر اثر یک فرمول ساده ریاضی با آن مواجه است.

اعتبار: «یک دیانت جدید جهانی، خلاق، با سابقه تاریخی، تجربه شده در دسترس و قابل استفاده»

بدهی: «یک اسلحه جدید جهانی، نیروی اتم، مخرب، با سابقه تاریخی، تجربه شده، در دسترس و قابل

استفاده.»

با همه نتایجی که مترتب بر این دو گزینه است انتخاب مربوط می‌شود به شما!

۱- توضیح مترجم: حضرت شوقی افندی در سال ۱۹۵۷ میلادی (۱۳۳۶ شمسی) در گذشتند و از سال ۱۹۶۳ میلادی (۱۳۴۲ شمسی) جامعه بهائی تحت قیادت بیت‌العدل اعظم اداره می‌شود.

۲- توضیح مترجم: آمار مربوط به زمان تدوین کتاب (۱۹۵۰ میلادی) است.